

## به نام خدا

نام رمان : ملودی

نویسنده : نازیلا احمدی

خلاصه رمان :

دختری به نام ملودی، دام عشق را برای پسر عموی خود پهن میکند و نه عاشق او بلکه قصد فریبش را دارد که در این بین ورود دو پسر دیگر به زندگی او، تمام مسیر عمر او را متحول میکنند و او را به دام عشقی که خود پهن کرده بود پرت میکنند، پسری که او را از زندگی خود ترد میکند، پسری که نسبت به همه چیز او بدبین است و در نهایت پسری که عاشق اوست...!

گفتار نویسنده:

من ملودی بودم

دختری با چشمانی تاریک تر از شب

و بی رحم تر از گرگ های قاتل بیابان های گم شده در تاریخ

که حالا

هنوز هم در دل گور

در انتظار رسیدن به عشق تو

چشم به راه ظهور لحظه هاست!

آغاز:

دکمه ی آیفونو فشار دادم.

به ساعت نگاهی انداختم ساعت هشت و سی دقیقه شب بود.

همه جای خیابون خلوت بود و پر از خونه های گرون قیمت.

صدای کسی از پشت آیفون منو به خودم آورد و از فکر و خیال خارجم کرد.

-بله بفرمایید؟

این صدای مردونه و پر از جذبه ی قشنگ صدای آلن بود با فاصله ی نسبتا نزدیکی از آیفون ایستادم و لبخندی زدم و گفتم.

-ملودی هستم، لطف میکنی در رو باز کنی؟

-چشم، حتما!

و در با صدای تیک نسبتا بلندی باز شد.

سوار ماشین شدم و استارت زدم و وارد خونه ی کاخ مانند عموی عزیزم شدم.

ماشین رو توی حیاط کنار ماشین ددی و اهورا پارک کردم و خاموشش کردم و از

ماشین پیاده شدم.

محمد آقا نگهبان خونه ی عمو جان در رو بست و با لبخند محکم و مهربونی به سمتم

اومد.

-سلام خانوم، خوب هستید؟ چ خبر؟ دیر رسیدید، مشکلی خدایی نکرده پیش اومده بود؟

از پشت سر هم حرف زدند خندم گرفته بود.

خنده ی آهسته ای کردم و با لبخندی شیک و محکم در جوابش گفتم.

-سلام محمد آقا خوبم ممنونم نه طوری نشده بود، شما که دیگه باید منو بشناسید، خیلی

خیلی وقت شناسم!

هر دومون خندیدیم، و من از روی تربیت اشراف گونم آهسته خندیدم.

-حالا شما خوبین؟

-شکر خدا! خوب!

تا خواستم جواب محمد آقا رو بدم، صدای مارال رو از پشت سرم دریافتم.

-معلوم هس کجایی تو دختر؟

برگشتم سمتش و آهسته خندیدم و گفتم.

-خوبم، مرسی!

منو محمد آقا خندیدیم و مارال هم کمی عصبانی گفت.

-خانم نمکدون بفرمایید داخل همین الانشم نیم ساعته که ما رو علاف خودتون کردید!

-چشم دختر عموی عزیزم!

گل از گلش شکفت و لبخندی زد.

-لوس!

و راه افتاد.

به محمد آقا سری تکون دادم و اونم همین کارو کرد و به دنبال مارال به راه افتادم.  
وارد در ورودی چوبی خونه شدیم و مارال اونو پشت سر من بست و منم کفش هامو با  
یه جفت دمپایی نرم سفید عوض کردم و با لبخند به سمت سالن پذیرایی که در سمت  
چپ در بود به راه افتادم.

با دیدن من همه از سر جاشون بلند شدن و لبخند های درشتی زدن.

اول از همه رفتم سمت عمو اردلان و اونو در آغوش گرفتم.

-وای عمو جان! چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

-منم همینطور، لیدی زیبای وقت شناس!

همه خندیدیم و بعد به سمت زن عمو پردیس رفتم و با اونم احوالپرسی کردم.

با مامان و بابا هم سلام و احوالپرسی مختصری کردم.

و رسیدم به اهورا برادر پر جذبه ی خودم!

-سلام خواهر خوشگلم، خوبی؟

-سلام عزیزدلم، آره خیلی!

و بعدم رسیدم به آلن که داشت با دقت منو برانداز می کرد، بازی دوباره شروع شد!

موهای ریخته ی روی صورتم رو کمی جا به جا کردم و خنده ی آهسته ی پر از ناز و  
عشوه ای کردم و گفتم.

-آلن جان؟ حالت خوبه؟

آلن تازه به خودش اومد و توی چشم نگاه کرد و گفت.

-آره! تو چطوری ملودی؟ چند وقتی بود که ندیده بودمت، حسابی دلم برات تنگ شده بود!

و باز خنده ی دیگه ای کردم و گفتم.

-منم همینطور، آلن!

مارال این بار وسط حرفامون پرید و گفت.

-ملودی، بریم تا لباساتو توی اتاق من عوض کنی!

-باشه عزیزم!

و برای آخرین بار نگاهی شیطانی توی چشمای آلن انداختم!

همراه مارال به طبقه ی بالا رفتیم و وارد اتاق صورتی خیلی زیباش شدیم!

-بیا عزیزم، مانتوتو در بیار!

کیفم رو روی میز توالت صورتیش که کمی اون طرف تر از در قرار داشت گذاشتم و

روسریم رو با احتیاط از سرم در آوردم تا موهام حالتشونو از دست ندن!

مانتوی نوک مدادی گشاد و جلو بازم رو از تنم بیرون آوردم و برای آخرین دفعه به

خودم توی آینه نگاهی انداختم و لبخندی از روی رضایت زدم!

مارال داشت منو با دقت برانداز می کرد!

-سینیوریتای عزیز، از من بکش بیرون لطفا!

بازم مارال حرصش گرفت و رو بهم گفت.

- بشین کارت دارم!

کنارش روی تخت نشستم و گفتم.

- درباره ی آله؟

- امشب، نقشق عملی میکنی، نه؟

هر دومون دو تا لبخند شیطانی زدیم و گفتم.

- آره!

ما دست پرورده های شیطان بودیم یا دخترهای دو تا دوست صمیمی مهربون به اسم

پردیس و ارغوان؟!

بهر حال، مهم ترین چیز نقشه ای بود که باید امشب به کمک مارال عملیش میکردم!

هر دومون بلند خندیدیم و مشت هامونو بهم کوبیدیم و از روی تخت بلند شدیم و به

سمت بقیه به راه افتادیم.

وارد سالن شدیم و دوباره آلن و اهورا معصومانه به ما خیره شدند.

منو مارال بهم نگاهی انداختیم و با لبخند کنار اون دو نفر که مشغول صحبت بودن

نشستیم.

مارال با پرویی تمام گفت.

- آقایون محترم، به ما نمیگید درباره ی چی حرف میزدین؟

اهورا هم با لحن پر از غرورش گفت.

-یه چیزی بود، به شما نرسید!

با اینکه اهورا برادرم بود، مارال هم دست کمی از خواهرم نداشت! اما نتونستم جلوی خندمو بگیرم!

آلن هنوز توی شوک بود که بالاخره به حرف اومد.

-داشتیم راجع به عکاسی صحبت میکردیم!

مارال هم کم نیاورد و گفت.

-از کی تا حالا با آدمیزاد معاشرت میکنی اهورا جان؟!

هم از حرفش تعجب کردم و هم خندم گرفت!

-از همون موقع که تو از باغ وحش فرار کردی!

و ما دوباره در شوک باقی موندیم!

تا مارال خواست صحبت کنه، زن عمو گفت.

-شام حاضره بچه ها!

و اون دو نفر با خنده از جاشون بلند شدن و به سمت میز شام رفتن.

-پاشو بریم مارال!

مارال عصبی از جا بلند شد و از قصد کنار اهورا نشست تا فرصتی برای تلافی پیدا کنه.

من هم بخاطر نقشه ام رفتم کنار آلن که کنار اهورا بود نشستم.

-چه خبر آلن؟

آلن دوباره با قیافه ی متعجب نگام کرد و با لبخند زیبای همیشگیش گفت.

-خبر از بی خبری!

منم با لبخندی پر از ناز و عشوه کمی با موهام بازی کردم و بعد تو چشاش خیره شدم و گفتم.

-ساینا،خوبه؟

آلن با شنیدن اسم دوست دختر سروریش کمی دست پاچه شد و گفت.

-آره،مرسی!

نگاهمو دوباره ازش گرفتم دست راستمو روی بازوی چپم گذاشتم و بعد دوباره توی چشای مشکیش خیره شدم و گفتم.

-خیلی دلتنگت بودم،خیلی زیاد،آلن!

چشماش سریعا گرد شد و آب دهنشو قورت داد و گفت.

-منم همینطور ملودی!

با پرویی ادامه دادم.

-پس چرا بهم زنگ نزدی؟تایه جایی همومیدیدیم و از دلتنگی در می آوردمت!

خیلی از این سوال من جا خورد ولی اونم توی چشمای مشکي من خیره شد و گفت.

-معذرت میخوام،گفتم شاید سرت شلوغ باشه!



و دوباره با پرویی ادامه دادم.

-همیشه به وقت خالی برای تو هست، آلن!

دوباره چشماش گرد شد و منم حسابی خندم گرفته بود، من امشب چقدر عجیب شده بودم!

غذاها روی میز گذاشته شدن و همه مشغول غذا خوردن شدن و پدرها و مادرها هم مشغول گپ های کاری!

پدر و عمو راجع به شرکت و مادر و زن عمو هم راجع به بیمارستان، خب آخه اون دو نفر دو تا خانم دکتر بودن!

یادم افتاد مادر چقدر حرص میخورد که من پزشکی رو انتخاب نکردم و مهندسی معماری خوندم!

خلاصه نمیدونم اهورا و مارال چه تیکه ها و کنایه هایی رد و بدل میکردن که دائما مشغول حرف زدن و خنده های حرصی بودن!

اما ما چطور! کاملا فضای آرومی بینمون بود و هر از گاهی هم آلن به نگاه بهم مینداخت تا حرکاتم رو در نظر بگیره، خب حق داشت، من امشب برخلاف همیشه، خیلی مهربون تر و خیلی هم عجیب شده بودم!

شام تموم شد و ظرفا رو خدمتکارها به آشپزخونه بردن و پدر و عمو به گوشه ی سالن برای بیلیارد بازی کردن رفتن و مادر و زن عمو هم با لپ تاپ مشغول بررسی به موضوع بودن، همه جا امن شد و وقت عملی کردن نقشه بود!

گوشی آلن زنگ خورد و برای پاسخ دادن به گوشیش به اتاقش رفت، موقعیتی که دنبالش بودم ایجاد شد!

چشمکی به مارال زدم و متوجه شد که باید اهورا رو دور کنه پس با لبخندی کاملا زورکی گفت.

-اهورا! راستش من درباره ی طراحی لباس که رشته ی منه، چند تا سوال ازت داشتم، آخه تو گرافیک خوندی و میتونی بهم کمک کنی!

اهورا از تغییر موضع ناگهانی مارال تعجب کرد اما از اونجا که عشقش گرافیک بود قبول کرد و مارال هم گفت.

-لپ تاپ من توی حیاطه و هواهم که حسابی عالی، میتونیم اونجا کارمون رو انجام بدیم!  
-باشه بریم!

حالا اون دو نفر رفته بودن و من هم باید نقشمو اجرا میکردم.

دو تا آب پرتقال برداشتم و به سمت اتاق آلن راه افتادم، در باز بود گلویی صاف کردم و وارد اتاق شدم و در رو هم پشت سرم بستم.

آلن با دیدن من دست پاچه شد و با طرف مقابل خداحافظی کرد و گوشیشو قطع کرد و به سمت من اومد.

منم با ناز و عشوه ی زیاد گفتم.

-مزاحم که نشدم؟

آلن با لبخند جذابش گفت.

-اصلا! یکی از همکار هام بود، حرفامون تموم شده بود، بیا بشینیم!

-این آب پرتقال مال توئه!

-ممنون!

و با هم روی کاناپه ی کنار تخت نشستیم لامپ های اتاق خاموش بودن و فقط لامپ آباژور روشن بود و فضای خاصی به وجود اومده بود، کمی نگران بودم!  
آلن سمت چپ کاناپه ی چرم مشکیش که به اتاقش هم خیلی میخورد نشست و من هم کمی اون طرف تر نشستم و هر دو مشغول خوردن آب پرتقال هامون شدیم.

حالا باید نقشمو قبل از به وجود اومدن هر مشکلی عملی میکردم.

به اطراف نگاهی انداختم و بعد با احتیاط به آلن نزدیک شدم و کنارش نشستم یعنی میشد گفت جفتش!

سرش رو برگردوند طرفم، چشاش از تعجب گرد شده بود و داشت با تعجب نگاه میکرد.

منم لبخندی خیلی شیک و زیبا زدم و با لحنی آهسته و کش دار گفتم.

-آلن!... راستش!... من!...

اوه خدای من! صدای زن عمو بود که داشت ما رو برای خوردن چای صدا میکرد.

نه! نباید این موقعیت رو از دست بدم!

دوباره میخواستم شروع کنم به حرف زدن، آلن صاف تو چشم خیره شده بود و هیچ چیز یا هیچ کاری نمیکرد.

اما یک دفعه صدای رعد و برق محکم و بلندی ما رو به خودش آورد، ترسیدم اما فقط  
چشام گرد شده بود و به پنجره خیره شده بودم، درست عین آلن!

آه از بخت بد من! حالا اون دو نفر داخل خونه میان و اهورا هم سراغ ما رو میگرفت.

دیگه نمیشد کاری کرد، نقشم بر باد رفته بود!

با کمی دست پاچگی لبخندی کمرنگ زدم و گفتم.

-بهتره بریم پایین!

و بدون هیچ حرفی با لیوان آب پرتقالم از روی کاناپه بلند شدم و در اتاق رو محکم باز  
کردم و رفتم بیرون.

هم ناراحت بودم و هم خوشحال!

حالا چرا خوشحال؟ یکم از عکس العملی که ممکن بود آلن انجامش بده میترسیدم و  
اون وقت من ضایع میشدم!

از پله ها رفتم پایین که درست در همین موقع اون دو نفر هم وارد خونه شدن!

زیاد خیس نشده بودن، چون زیر آلاچیق بودن.

با لبخند رفتم سمتشون.

-حسابی زابراه شدینا!

هردوشون خندشون گرفت و مشغول خشک کردن خودشون شدن.

مادر و زن عمو هم از راه رسیدن و زن عمو نگران گفت.

- زیاد که خیس نشدین نه؟ برین برین چای بخورین تا گرم بشین!

عاشق همین دکتر بازی های هردوشونم!

همگی رفتیم چای بخوریم و آلن هم از راه رسید و روی کانپه کنار من نشست.

دیگه نمیتونستم کاری غیر از نقشه انجام بدم.

بی توجه به آلن شروع به خوردن چایم شدم و درست اون هم مقابله به مثل کرد.

مارال اومد و کنار من نشست و در گوشم گفت.

-چی شد؟ چیکار کردی؟

-هیچ کاری نکردم! همه چی بهم خورد!

-میدونستم! همه ی پسرای عالمو میتونی سرکار بذاری اما این آلن خوش شانسو  
نمیتونی!

-بنظرت من قصدم فقط همین بود؟ یا تنفر تو از ساینه و تشویق من به انجام این

کار؟ وگرنه من هیچ سوقی به انجام این کار و بازی کردن و سرکار گذاشتن آلن

نداشتم! اما حالا که شروع کردم تا تهش میرم!

-منم دقیقا همینو میخام!

لبخندی مغرورانه و شیک زدم و مشغول خوردن ادامه ی چایم شدم...

داشتم توی محوطه ی سرسبز دانشگاه و روی سنگ فرش های قشنگش راه میرفتم و

منتظر اون دو نفر بودم.

همین لحظه صدای دلارام منو متوجه اومدنشون کرد.

-ملودی جان؟

سرم رو بر گردوندم طرفشون و موهای مشکی ریخته روی صورتتم رو کمی جا به جا کردم و به سمتشون به راه افتادم.

لبخند درشت زیبایی زدم و گفتم.

-سلام بر دوستای خودم! خوب هستید؟

سورنا لبخند محکمی زد و گفت.

-زود بگو دیشب چی شد که عجله دارم!

-منم خوبم، ممنون!

دلارام سریع خندید و گفت.

-بگو دیگه، بگو!

-بفرمایید بشینید!

و اون دو نفر روی نیمکت فلزی که سمت راست من و سمت چپ اونا بود نشستند و سراپا گوش شدند.

-نقشم بر باد رفت، اونم با کلی بدشانسی!

هردوشون دو تا آه بلند کشیدن، اما سورنا خنده ای شیطانی کرد و گفت.

-تا تو باشی و انقد هم جنسای منو اذیت نکنی!

منم آه بلندی کشیدم و آهسته گفتم.

-متاسفم، اما من نقشه های بهتری دارم!

و اون موقع دلارام قهقهش سرازیر شد و با خوشحالی گفت.

-همینه!

و سورنا هم لبخندش ناپدید شد و منم خنده ای آهسته کردم و رو به دلارام گفتم.

-پاشو، پاشو که کار داریم!

و رو به سورنا هم کردم و با لبخندی شیطانی گفتم.

-شما هم بفرمایید به امورتون برسید، عالیجناب!

و بی توجه بهش به سمت ماشینم به راه افتادم و دلارامم با یه خداحافظی سرسری به دنبال من اومد.

قفل فراری قرمز جیگرمو باز کردم و هر دو سوار شدیم.

استارت زدم و برای حرص دادن سورنا بوق کوتاهی زدم و حرکت کردم.

به چشمای سبز گرد شده ی دلارام نگاهی انداختم و لبخندی شیک زدم و گفتم.

-چطوره؟ تازه همین دیروز گرفتمش!

دلارام دست پاچه و من من کنان گفتم.

- عالییه، نه، فوق العادس، ملودی!

خنده ی آهسته ای کردم و به سمت مقصدم به راه افتادم.

دلارام دوباره من من کنان شروع کرد به حرف زدن.

-کجا میریم دقیقا؟

-جای بدی نیست! میریم حال گیری!

-منظورت آلنه؟

لبخندی شیک زدم و رو بهش در حالی که عینکم رو میزدم جلو چشم گفتم.

-میریم گالری عکاسیش!

-چی؟ خب من...من...من چرا؟

-یه نقشه دارم! تو هم باید کمک کنی!

-من که پایم! اما حالا چه نقشه ای؟

خنده ی آهسته ای کردم و گفتم.

-وقتی رسیدیم میفهمی.

و دوباره مشغول رانندگی شدم.

در طول راه دلارام دائما مشغول فکر کردن بود و منم ساکت بودم.

بالاخره به گالری آقای آلن آریانژاد رسیدیم.

به دلارام که هنوز متوجه رسیدنمون نشده بود نگاهی انداختم و گفتم.

-عزیزم، رسیدیما!



دلارام از فکر و خیال خارج شد و رو به من با لبخندی محکم و پهن گفت.

-بریم، بریم که از کنجکاوی مردما!

هر دومون خندیدیم توی آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم و آدامسی از توی داشبورد بیرون آوردم و انداختم توی دهنم و مشغول جویدنش شدم و از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم.

کوله ی چرمم پشتم انداختم و با دلارام مشغول حرکت به سمت در ورودی گالری شدیم.

محوطه ی اونجا فوق العاده بزرگ، زیبا و سرسبز بود و چشمای همه رو روی خودش میذاشت و گالری هم بالای این محوطه قرار داشت و یه ساختمان ویلایی بود.

-ملودی، نمیگی نقشت چیه؟ بالاخره اگه منم توی این نقشه هستم باید بدونم که چیه! نه؟  
لبخندی از روی اطمینان و تضمین زدم و رو به دلارام گفتم.

-تو فقط باید اونجا گوش کنی و حرفای منو تایید کنی! اگه این کارو نکنی، همه چی خراب میشه، خراب!

دلارام سری به نشانه ی مثبت تکون داد و بالاخره به در گالری رسیدیم.

دستگیره در رو محکم فشار دادم و وارد گالری شدیم.

دلارام در رو پشت سر من بست و هر دو به سمت میز منشی گالری که رو به روی در قرار داشت به راه افتادیم.

یه آقای جوان و جذاب پشت میز بزرگی نشسته بود و مشغول تایپ کردن یه چیزی با لپ تاپ بود.

گلویی صاف کردم و با لبخند آهسته گفتم.

-ببخشید، آقای محترم!؟

سریعا سرش رو به طرف من برگردوند و از جاش بلند شد و به ما خیره شد.

عینکم رو از جلوی چشم برداشتم و با لبخند ادامه دادم.

-ببخشید، طوری شده؟

اون پسر تازه متوجه حرف های من شده بود، لبخندی پهن و درشت زد و گفت.

-متاسفم، مشغول کار بودم، متوجه حضورتون نشدم! امرتون؟

منم با لبخند گفتم.

-من ملودی آریانژاد هستم، دختر عموی آقای آریا نژاد، با دوستم برای مشاهده ی

گالریشون اومدم!

پسر جوان لبخندی زد و گفت.

-خوشبختم، من هم مهرداد کیا هستم، مدیر برنامه و منشی آلن و گالری! فکر میکنم بار

اولیه که به اینجا میاید؟ درسته؟

آهسته خندیدم و گفتم.

-دقیقا! اما هنوز بعد از یک ساله که حتی شیرینی اینجا رو هم نیاوردم!

مهرداد لبخندی زد و گفت.

-بفرمایید از این طرف! آئن و ساینه خانوم در حال کار کردن روی یک سفارش هستن!

-میشه پیرسم، چه سفارشی؟

-دنبال یک مدل برای تبلیغ عینک هستندا!

-اوه که اینطور!

همونی که میخواستم! خدایا ممنون! نقشم داشت به خودی خود کامل میشدا! اما امیدوارم

که ساینه و دلارام خرابش نکنن!

به دنباله مهرداد به راه افتادیم و وارد یک اتاق بزرگ و پر از دستگاہ و رایانه و لباس شدیم.

آئن و ساینه با لپ تاپ داشتن با دقت به چیزی رو بررسی میکردن.

مهرداد با تحکم گفت.

-آئن؟

آئن تازه متوجه حضور ما شده بود.

با چشمای گرد شده از روی صندلی بلند شد و با لبخند پهنی به سمت ما اومد.

من هم لبخندی درشت و شیک زدم.

آئن با لحن جذابش گفت.

-بالاخره اومدی!

من هم آهسته خندیدم و برای در آوردن حرص ساینایی که فقط دو باره که دیده بودمش گفتم.

-اومدم، که خوشحالت کنم!

هر چهار نفر خندیدیم و بعد مهرداد از اتاق خارج شد تا بره قهوه بیاره.

-ملودی و خانوم محترم بفرمایید بشینید!

و هر سه نفر روی صندلی های روی میز بزرگ وسط سالن نشستیم.

چشمم به ساین افتاد که با تعجب و حرص هنوز داشت ما رو نگاه میکرد.

بی توجه بهش لبخندی پر از ناز و عشوه زدم و گفتم.

-چیکار میکردی؟

آلن با لبخند گفت.

-با ساین... آهان راستی ساین جان!

ساین لبخندی زورکی زد و با حرص گفت.

-جانم عزیزم؟

-نمیخوای به جمع ما ملحق بشی؟

-البته!

و در همین موقع مهرداد با پنج تا قهوه وارد اتاق شد و پیش من نشست.

ساین از روی صندلیش بلند شد و به ما نزدیک شد.

دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت.

-از دیدن دوبارت خوشحالم، ملودی جان!

فکر بدی به سرم زد.

لبخندی شیطانی زدم و در حالی که هنوز نشسته بودم دستم رو به طرف اون ولی به

قصد دیگری دراز کردم.

در کمال ناباوری همه فنجانی قهوه از روی سینی برداشتم و بعد کمی ازش خوردم و بعد

با لبخندی شیطانی گفتم.

-من هم همینطور، ساین!!

و دوباره مشغول خوردن قهوم شدم.

ساین با حرص کنار آلن نشست و قهوه ای برداشت و مشغول خوردنش شد و بعد

گفت.

-داشتیم نا امید میشدیم که ممکنه هرگز اینجا نیای!

من هم با لبخندی شیطانی گفتم.

-مگه میشه به گالری پسرعموی عزیزم، نیام؟!!

و بعد تو چشای گرد شده ی مهرداد و آلن نگاه کردم.

آلن خوشحال گفت.

-مرسی ملودی، خوشحالم کردی! حالا نمیخواهی این خانوم محترم رو معرفی کنی؟

نگاهی به صورت تعجب زده ی دلارام انداختم و تو دلم گفتم خانم بُت!

-خانم دلارام رهامی، دوست و هم کلاسی بنده و البته یه مدل خوب!

همین موقع قهوه توی گلوی دلارام گیر کرد و به سرفه افتاد و با چشای گرد شده به تبعیت از من گفت.

-بله، از دیدنتون خیلی خوشحالم!

مهرداد نگاهی دقیق به دلارام انداخت و گفت.

-مدل؟ فکر میکنم ایشون یک...

دلارام با ترس و لرز کنترل شده ای آب دهانشو قورت داد.

-یه مدل فوق العاده هستنند! من شما رو کجا دیدم؟

واقعا اگر که اونجا نبودم یه دل سیر میخندیدم!

دلارام بیچاره با لبخندی زورکی گفت.

-یادم نیاد همو جایی دیده باشیم!

-خب، به هر حال من حس میکنم شما رو قبلا دیدم! بگذریم!

و بعد رو به آلن گفت.

-موافقی؟

و آلن هم لبخند محکمی زد و گفت.

-البته! خانم رهامی، مدل عینک ما میشین؟

اوه مای گادا! خودم هم نمیدونستم دارم چیکار میکنم! اگه دلارام واقعا مدل بشه که ازین به بعد کل شهر عکساشو توی مجله ها میبینن و اینا میفهمن من دروغ گفتم! اما خب فعلا باید این کارو انجام میدادم!

دلارام گفت.

-خب...من!

و من حرفشو قیچی کردم و گفتم.

-حتما! دلارام برای همین اینجا اومده! تا با شما همکاری کنه!

دلارام فقط لبخند میزد و ساینا متعجب تماشا میکرد.

-لطفا فردا راس ساعت ده صبح اینجا باشید!

-خب ما اون موقع کلاس نداریم پس میتونه بیاد، حتما! خودم میارمش!

و با لبخندی شیطانی مشغول خوردن ادامه ی قهوم شدم.

-ملودی...ملودی...چیکار کردی! من مدل نیستم! نمیتونم باشم! اگه عکسای من تو کل

شهر پخش بشه، که حتما میشه! چیکار کنم؟

-یواش یواش! بیا سوار شیم!

و بعد هر دو سوار ماشین شدیم.

-تو فقط باید بری اونجا و چن تا عکس ساده بگیری! تازه معروف میشی! اگه هم

خواستی میگیرم که اسمتو جایی پخش نکنن! تو فقط میری و برای من از اونجا اطلاعات

میگیری!

-جاسوس بشم؟

-نه! اصلا! کمکم میکنی! میخوام بفهمم رابطه ی اون دو نفر در چه حده! برای فردا هم

برنامه ها دارم! نگران نباش!

دلارام نفسی عمیق کشید و به جلو نگاه کرد.

و من هم لبخندی شیطانی و مطمئن زدم و استارت زدم و به راه افتادم...

-دلارام، حاضری؟ من دم در خونتونم، بدو بیا!

-باشه ملودی اوادم.

گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

نگاهی به ساعت بالای گوشیم انداختم، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه ی صبح بود و باید حداقل تا سی دقیقه ی دیگه میرسیدیم به گالری آلن.

به در خونه ی دلارام اینا نگاهی انداختم و دلارامو دیدم که داره به سرعت به سمت ماشین من میاد.

بالاخره به ماشین رسید و سریع سوار شد.

-سلام ملودی خوبی؟

و همینطور که داشتم آدامسی رو از توی کیفم در میاوردم گفتم.

-سلام عزیزم، خوبم ممنون، تو چطوری؟

و به راه افتادم.



-منم خوبم گلم، مرسی!

یکم مضطرب بود و من هم اینو میفهمیدم.

-دلارام خودتو کنترل کن، هیچ طوری نمیشه! بهت قول میدم!

دلارام با اضطراب زیاد منو نگاه کرد و گفت.

-من امروز باید چیکار کنم؟ نمیگی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و ماشین رو گوشه ی خیابون متوقف و خاموش کردم.

-نه دیگه! نه! همیشه! تو خیلی استرس داری! اینطوری هر دومون لو میریم و کارو ازینی

که هست بدتر میکنی! اونطوری من هم مجبور میشم دروغای بیشتری برای جبران

بگم! و این چیزی نیست که هم من بخام و هم تو! درسته؟

دلارام چشاشو بست و آب دهانشو قورت داد و نفسی عمیق کشید و چشاشو باز کرد و

با انرژی گفت.

-درسته!

-آها! باریکلا! حالا شد! حالا که شدی یه دختر خوب تر یه آدامس از توی داشبورد بردار

بخور، تا استرست کمتر بشه، از یک تا ده هم بشمور یا چن تا نفس عمیق بکش و به

خودت بگو که هیچ طوری نمیشه! اوکی؟

-باشه عزیزم!

دلارام در داشبورد رو باز کرد و یه آدامس از توی اون برداشت و توی دهانش گذاشت

و مشغول جویدنش شد.

لبخندی از روی اطمینان زدم و به راه افتادم.

-ملودی؟ نمیگی من باید چیکار کنم امروز؟

-بین عزیزم، من دیروز از مارال خواهر آلن خواستم که برنامه ی آلن رو ازش پیرسه و اون هم گفته که فقط تا ساعت یازده برای ما وقت داره و اگه کارها خوب پیش نرفت و تو آمادگی لازم رو نداشتی میفته برای فردا یا چن روز دیگه چون اونا قرار بوده این روز ها دنبال یه مدل بگردن و این یک پوئن مثبت برای ماست!

-پس من باید امروز لفتش بدم؟

به طرفش برگشتم و لبخندی پهن زدم و گفتم.

-دقیقا عزیزم!

دلارام هم خندید و گفت.

-و بعد؟

-دلارام ببین، تو باید ادای حرفه ای ها رو در بیاری! یعنی اگه ضعف نشون بدی از اونجایی که اونا خیلی حرفه ای ان کارمون تمومه! بقیش هم با من! تو فقط باید با من همکاری کنی!

-باشه باشه! اما...ملودی؟ این کارا چه کمکی به تو میکنه؟

نیشخندی شیطانی زدم و گفتم.

-چون تو باید ساینا و آلن رو زیر نظر بگیری و بینی چه رفتاری با هم دارن! یا اگه هم  
تونستی به حرفاشون گوش کنی! چون من نمیتونم این کارو انجام بدم، چون بهم شک  
میکنن! اما تو میتونی!

-و؟

-بزرگ ترین کمکت اینه که... من الان نزدیک ترین راه ارتباطی با آلن رو دارم!  
میتونم به راحتی از آب گل آلود ماهی بگیرم!

-منظورت اینه که میخوای اول ساینا رو از سر راهت برداری؟

-و بعد آلن رو مال خودم میکنم!

-و؟

لبخندی شیطانی زدم و به صورت متعجب دلارام نگاهی انداختم و پدال گاز رو فشار  
دادم...

در گالری رو با عجله باز کردم و همین باعث شد که چتری های مشکیم بریزن روی  
صورتم!

مهرداد با تعجب سرش رو از روی برگه هایی که روی میز بزرگش پهن شده بودن  
برداشت و به من نگاه کرد و با خنده ی آهسته ای گفت.

-حالتون خوبه؟

راستش با تصور خودم در اون حالت حتی خودمم خندم گرفته بود.

موهامو کمی جابه جا و مرتب کردم و بعد با لبخند زیبا و شیکی به صورت جدا جذاب و خندان مهرداد نگاه کردم و گفتم.

-خیلی زیاد!

-فوق العادس!

هر دومون خندیدیم و بعد دلارام و مهرداد هم سلام و احوالپرسی کردن.

در همون لحظه فکری شیطانی به سرم زد که نیاز به فکر کردن مختصری داشت.

لبخندی شیطانی زدم و گفتم.

-پسر عموی من کجاست؟

-آلن و سایننا خانوم مدتهاست که منتظر شما!

با تعجب و نگرانی به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ده و ده دقیقه بود.

به مهرداد نگاه کردم و گفتم.

-فقط ده دقیقه دیر شد!

-برای کار ما و برنامه ی سنگینمون حتی یک ثانیه هم حکم یه عمر و داره!

-واقعا معذرت میخوام!

-خواهش میکنم، عیبی نداره!

-حالا میخواید تا ساعت یازده ما رو اینجا نگه دارین؟

-اوه...نه...نه! بریم داخل!

هر سه لبخند زدیم و مهرداد دستگیره ی در رو کشید و وارد اتاق شد و ما هم بعد از اون به دنبالش وارد اتاق شدیم.

ساینا روی یکی از صندلی های میز نشسته بود و آلن هم با عجله توی اتاق داشت راه میرفت.

مهرداد گلویی صاف کرد و مثل همیشه با تحکم گفت.

-آلن؟

و آلن از فکر و خیال خارج شد و متعجب به مهرداد و بعد به ما نگاه کرد.

آلن با عجله به سمت ما اومد و سریع و با لحنی محکم و در عین حال مردونه و با جذبه گفت.

-کجا بودین شما؟

لبخندی پر از ناز و عشوه زدم و به سمتش رفتم و بهش در حد فاصله های قفسه های سینمون نزدیک شدم و در حالی که نفس های داغش صورتم رو میخراشید تو چشاش خیره شدم و گفتم.

-ببخشید، آلن!

خشمش در همون لحظه فروکش و میشه گفت ناپدید شد و جای اونو لبخند درشت و جذابی گرفت و در حالی که با چشاش تو چشام خیره شده بود گفت.

-خواهش میکنم، حرفشم نزن!

خنده ای آهسته و پر از ناز و عشوه کردم و بعد به ساعت روی دستم نگاهی انداختم و با اخم ریزی گفتم.

-ببین با این حرفا پنج دقیقه ی دیگه هم به راحتی رفت! حالا فکرشو بکن من چطوری توی بیست و پنج دقیقه خودم رو رسوندم!

آلن و مهرداد و دلارام قهقهه شون سرازیر شد اما بجاش ساینه رو از گوشه ی چشم میدیدم که از حرص سرخ شده بود و من هم داشتم از این بابت ذوق میکردم! خنده ی آلن کم کم متوقف شد و جای اونو لبخند جذابی گرفت و رو به من و دلارام گفت.

-خب آماده هستین؟

من هم لبخند موزیانه ای زدم و با لحنی محکم گفتم.

-من چرا؟

آلن به من من افتاد و بعد با تاسف گفت.

-معذرت میخوام! منظورم خانم رهامی بود!

من هم خنده ای جذاب و زیبا و آهسته کردم و رو به دلارام گفتم.

-آماده ای عزیزم؟

دلارام هم با لبخندی محکم گفت.

-فکر میکنم!

و من هم چشمکی دور از چشم بقیه و لبخند محکمی بهش زدم.

و بعد رو به آلن گفتم.

- میتونید کارتونو شروع کنید!

آلن هم با لبخند جذابی گفت.

-حتما!

و بعد رو به ساینه گفتم.

- عزیزم، میتونی کارتو شروع کنی!

و ساینه هم لبخندی مصنوعی زد و به آرومی گفت.

-باشه، عزیزم!

و بعد به سمت دلارام رفت و با همون لبخند مصنوعیش گفت.

-لطفا دنبال من بیاید!

و به راه افتاد و دلارام هم به دنبالش روانه شد.

من هم از فرصت استفاده کردم و به سمت آلن که داشت دوربین عکاسیش رو تنظیم

میکرد رفتم.

با لبخندی زیبا و شیک و با ناز و عشوه ی زیاد به آرومی گفتم.

-آلن جان؟

آلن که تازه متوجه حضور من شده بود سرش رو از روی دوربین عکاسیش برداشت و به من نگاه کرد.

با لبخند جذاب همیشگیش و با لحن محکم و مردونه اش گفت.

-جانم؟

به اطراف نگاهی انداختم ساینا مشغول آرایش و پیرایش دلارام بود و مهرداد مشغول کار کردن با لپ تاپ روی میز بود.

در واقع همه سرشون توی کار خودشون بود و این کار رو برای من خیلی راحت تر میکرد.

با همون لبخند و همون لحن و خیره تو چشاش گفتم.

-امروز تنها وقتی که برای عکس گرفتن از دلارام داری؟

آلن هم با همون لبخند و همون لحن و خیره تو چشای من گفت.

-آگه آمادگی نداشتن، میتونیم بخش دوم عکس برداری رو بندازیم هر وقت که شما

تونستید و وقت داشتید انجام بدیم، مشکلی نیست!

-خیلی ممنون!

و آلن طوری که انگار جادوش کرده باشم گفت.

-خواهش میکنم!

-خب... آگه امروز عکس برداری خوب پیش رفت... میتونم عکس های دلارام رو داشته

باشم؟



-بله حتما! میتونم برات بیارمشون!

-نه... زحمتت میشه!

-حرفشم نزن!

-جدی میگم!

-خب میگم که مهرداد برات بیارتشون... همین امشب!

-وای... مرسی آلن! تو بهترینی!

آلن نیشخندی شیطنت آمیز زد و گفت.

-از چه لحاظ؟

من هم لبخندی شیطانی زدم و گفتم.

-بستگی به این داره که... تو چی دوست داری بشنوی؟

نیشخند آلن کم کم به قهقهه ای سرخوشانه مبدل شد و این حرص ساینا رو در آورد.

ساینا همونطور که با حرص و با دقت به ما و حرفامون گوش میداد مشغول آرایش صورت دلارام بود و همین باعث شد خط چشمی که مشغول کشیدنش روی پشت پلک دلارام بود روی پلکش پخش بشه و این تقریبا به افتضاح بود!

ساینا وقتی متوجه شد که چه افتضاحی رو به بار آورده جیغ کوتاهی کشید.

مهرداد و آلن و من با تعجب داشتیم به اون و دلارام نگاه میکردیم که ساینا من من کنان شروع به حرف زدن کرد.

-هیچی نشده... فقط... یکم از خط چشم روی پلک خانم رهامی پخش شد!

آلن در حالی که کم کم از تعجبش داشت کم میشد نفس عمیقی کشید و رو به ساینه گفت.

-منو ترسوندی، عزیزم!

ساینه هم لبخندی سرسری زد و مشغول انجام کارش شد.

آلن دوباره رو به من برگشت و بهم در حد فاصله ی قفسه های سینمون نزدیک شد و با لبخندی شیطانی و جذاب خیره تو چشم آهسته گفت.

-دوست داری بعد از کار بریم یه کافی شاپ تا یه چیزی بخوریم؟

من هم لبخندی شیک و پر از ناز و عشوه زدم و همونطور که با دستم یقه ی کت آلن رو گرفته بودم با لوندی گفتم.

-فکر میکردم، سرت شلوغ باشه!

-برای تو... همیشه یه وقت خالی هست!

خندم گرفته بود! همون جمله ای که موقع شام همون شب مهمونی تو خونشون بهش زدم.

همونطور ادامه دادم.

-خب هر وقت عکس برداری تموم شد... بهت جواب میدم، باشه؟

-باشه!

مهرداد این بار وسط حرفامون پرید و ما رو متوجه حضورش کرد.

دستم از روی کت آلن برداشتم و هر دو به مهرداد خیره شدیم.

مهرداد دستپاچه و من من کنان گفتم.

-آلن...شروع کنیم؟

-همه چی حاضره؟

-آره، ساینه خانوم کارشون تموم شده!

و هر دوی ما متعجب سرمونو به سمت ساینه و دلارام که داشتن خیره به ما نگاه میکردن برگردوندیم.

میتونستم شدت عصبانیت و تنفر رو توی چشای ساینه بخونم، دقیقا داشت همونی میشد که دلم میخواست!

آلن با لحنی جدی و محکم گفتم.

-همگی، شروع میکنیم!

ساینه دلارام رو روی یه صندلی در یه فضای سفید و خالی نشوند و سعی کرد بهش بگه که باید چیکار کنه.

مهرداد هم لامپ های اون فضای خالی سفید رو که بیشتر شبیه یه دکور ساده برای عکس برداری بود روشن و با یه صفحه ی شفاف نور رو به سمت دلارام متمرکز و تنظیم میکرد.

آلن در حالی که دوربین عکاسیشو جلوی چشمش تنظیم میکرد گفتم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-خانوم رهامی، آماده این؟

دلارام در حالی که منو نگاه میکرد آب دهانشو قورت داد و محکم گفت.

-بله!

-شروع میکنیم!

دلارام ژستی رو که ساینا بهش آموزش داده بود رو اجرا کرد و هر از گاهی هم ژستش رو تغییر میداد و یا سرش رو جا به جا میکرد.

کار بیشتر از اونی که فکرش رو هم بکنم داشت خوب پیش میرفت و دلارام هم خیلی عالی داشت نقششو ایفا میکرد.

بالاخره بعد از ۳۰ دقیقه عکس برداری تموم شد و آلن گفت.

-آیتم اول عکس برداری تموم شد اما شما باید دو روز دیگه برای آیتم دوم دوباره به اینجا بیاید!

دلارام در حالی که از روی صندلی بلند میشد سرش رو تگون داد.

ساینا و دلارام به همون اتاق مخصوص آرایش و پیرایش برای تعویض لباس رفتن و مهرداد مشغول کار با لپ تاپ بر روی عکس ها شد.

صدای آلن منو متوجه خودش کرد.

-ملودی؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و با لبخندی شیک و زیبا و با لحنی پر از ناز و عشوه گفتم.

-جانم؟

-هنوز به من جواب ندادی!

خنده ی آهسته ای کردم.

فعلا نمیشد با آلن بیرون میرفتم چون برنامه و نقشه ای نداشتم،بعلاوه من باید از این

فرصت یعنی بیرون رفتن با آلن نهایت استفاده رو میبردم،یعنی میون بر میزدم!

تا خواستم شروع به حرف زدن کنم،ساینا و دلارام رو دیدم که دارن به سمت ما میان و

ساینا داره با دقت به ما و به حرفامون گوش میکنه.

همونطوری ادامه دادم.

-متاسفم،آلن جان!کارای زیادی برای انجام دادن دارم!نمیتونم پیشنهادتو قبول

کنم!حتما بعدا سعی میکنم که بتونیم همو به جایی ببینیم!

از گوشه ی چشم به صورت عصبانی و پر از نفرت ساینا نگاهی انداختم،توی دلم بهش

خندیدم و توی چشای آلن خیره شدم.

آلن با لبخندی محکم و پر از جذبه خیره تو چشام گفت.

-حتما!

-پس ما دیگه میریم!

-باشه...فقط!

و در حالی که داشت به سمت اتاق آرایش و پیرایش میرفت متوجه حضور ساینا و

دلارام شد و رو به ساینا گفت.

- عزیزم، حساب کردی؟

ساینا با لحنی خشک جواب داد.

- آره...

- خوبه!

و بعد لبخندی به دلارام زد و گفت.

- کارتون عالی بود، ممنونم!

دلارام هم با لبخندی محکم گفت.

- خواهش میکنم، همچنین!

و بعد از خداحافظی با اونا از گالری خارج شدیم و به سمت ماشین به راه افتادیم.

دلارام در حالی که داشت نفس عمیق میکشید گفت.

-وای خدای من! تموم شد!

-هنوز نه بطور کامل!

-آره خب...اما اینم که تموم شد جای شکرش باقیه بازم!

-ناراحتی مگه؟

-نه...

نیشخندی زدم و بهش نگاهی انداختم و گفتم.

-چند بهت داد؟

اون هم با لحنی شیطانی گفت.

-چند تومن!

-به به...به به...عجب آلن دست و دل بازی!

-عاشق شما باید بهتون بیاد دیگه، نه؟

من هم برای اینکه کم نیارم و بزخم توی ذوق دلارام با لحنی شیطانی توی چشای دلارام خیره شدم و گفتم.

-آره...جدا خیلی میاد!

تعجب رو میشد از چند کیلومتری توی صورت خشک زده ی دلارام خوند.

من هم همونطور ادامه دادم.

-چی شد عزیزم؟ بریم بیمارستان؟

دلارام من من کنان و دستپاچه گفت.

-نه...نه...نه!هیچی نشده!

-باشه عزیزم، هر طور میلته!

و بعد به ماشین رسیدیم.

قفل ماشینو باز کردم و هر دو سوار شدیم.

ماشینو روشن کردم و زدم روی ریموت.

حالا کارم آسون شده بود.

دلارام شروع به حرف زدن کرد.

-راستی از سورنا خبری نداری؟

-نه...همین دیروز همو توی دانشگاه دیدیم!خبر چی؟

-نمیدونم...چند وقتی هس کم پیدا شده!

-اوهوم...چرا؟دلیلشو تو میدونی؟

-نمیدونم!برای منم سوال شده!

-پس فردا یادم باشه دلیل کاراشو ازش پیرسم!

-چرا؟

-چون من...

و بعد تو چشای سبز دلارام خیره شدم و گفتم.

-بهم بر میخوره!

دلارام سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت.

دوباره ادامه دادم.

-اگه بخواد به این کارای مزخرفش ادامه بده...دوستیمون بهم میخوره!

-اما ملودی...



-بله؟

-آخه...

-آخه که چی دلارام؟ با حرفاش و کاراش داره آزارم میده! به هم که میرسیم راست راست توی چشای من خیره میشه تیکه و کنایه میندازه! پسره ی...

باقی حرفمو توی دهنم قورت دادم.

نزدیک بود که راز سورنا رو پیش دلارام فاش کنم.

اون فقط به من اعتماد کرده بود و رازشو فقط به من گفته بود.

ضبط ماشینو روشن کردم.

اسم آهنگ رو نمیدونستم... این فضا داشت آزارم میداد...

بی هدف داشتم توی باغ توی حیاط خونه روی سنگ فرش های قشنگش راه میرفتم.

این عادت من از بچگی بود... همیشه اینجا رو دوست داشتم... عاشق درختا و گل ها و

فضای زیباشون بودم... واقعا دوست داشتنی بودن!

گوشیم زنگ خورد.

از توی جیبم بیرونش آوردم و به صفحه نگاه کردم.

یه شماره ی ناشناس روی صفحه افتاده بود، نمیدونم کی بود، شماره رو نشناختم، ولی

برداشتم!

محکم و جدی گفتم.

-الو؟

صدایی از پشت تلفن میومد که مشخص بود صدای مهرداد!

-الو، سلام ملودی خانوم، خوب هستید؟

-سلام مهرداد، خوبم، مرسی، تو خوبی؟

-آره ممنون!

-خواهش میکنم!

-راستش زنگ زدم که بگم دم در خونتونم، اگه لطف کنید در رو باز کنید!

-باشه، باشه! اتفاقا منم توی حیاط خونم! الان میام در رو باز میکنم!

-باشه، مرسی!

-خواهش میکنم!

و قطع کردم.

به سمت در خونه به راه افتادم، اما قبلش یه نگاه به سر تا پام انداختم!

حداقل اون سویشرت تنم بود، پس خوب بود!

در رو که باز کردم، مهرداد رو پشت در دیدم.

لبخندی شیک و زیبا زدم و گفتم.

-سلام! خوبی؟

-سلام، مرسی!

-بفرمایید!

-چشم!

و بعد اومد داخل و من هم در رو بستم.

همونطوری ادامه دادم.

-بریم بشینیم روی اون صندلی ها!

یه صندلی دو نفره چوبی وسط باغ بود، به سمت اون به راه افتادیم.

هر دو روی صندلی نشستیم.

مهرداد عکس هایی رو که توی دستش بود به سمتم دراز کرد و با لبخند جذابش گفت.

-این ها هم عکس ها!

-مرسی!

و بعد از دستش گرفتمشون و مشغول نگاه کردنشون شدم.

وای، چقدر جالب بودن! چقدر قشنگ افتاده بودن!

هم دلارام عالی بود، هم کیفیت!

-واقعا زیبان!

-مرسی!

- مگه از تو تعریف کردم؟

- خب کار کردن روی اون عکسهای بی کیفیت و تقریبا به درد نخور به عهده ی منه! به همین خاطر هم هست که انقدر زیبا از آب در اومدن ملودی خانوم!

از پشت سر هم صحبت کردنش خندم گرفت!

- اوه! چه جالب! در هر صورت بازم مرسی!

- خواهش میکنم! قابل شما رو نداره!

- چی؟

- خب این جزء قاعدشه دیگه! قاعده ی فروتنی در هنگام تشکر!

عجب آدم باحالی بود این مهرداد!

دوباره خندم گرفت!

مهرداد با لبخندی شیطانی گفت.

- ملودی خانوم، چرا انقدر به من میخندید؟

- چون خیلی آدم بامزه ای هستید!

- جدا؟ ممنون!

- خواهش میکنم!

- خانواده خونن؟

- اوه یادم رفت تو رو ببرم خونه و به پدر و مادرم معرفی کنم!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-نه، آخه من هم باید برم! فقط اومدم که عکس ها رو بهتون بدم و برم!

-این چه حرفیه!

-نه واقعتش خیلی کار دارم، مرسی!

-خواهش میکنم... اما واقعا دلم میخواست بریم داخل!

-ممنون! ایشالا بعدا!

-باشه!

و لبخندی محکم و زیبا بهش زدم.

بعد از خداحافظی مهرداد رفت و من دوباره روی همون صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم!

مهرداد و دلارام!

باید به یه رومانس هیجان انگیز تبدیل میشد و یا همین که تا همین جا از دلارام استفاده کردم، کافیه یا نه؟

نمیدونم! باید میدید دلارام موافقت میکنه یا نه!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در ورودی خونه به راه افتادم.

در رو که باز کردم، صدای ترسناک یک نفر روحم رو از تنم خارج کرد!

یک لحظه احساس کردم که روی هوا معلق ام!

همون موقع خنده های اهورا منو حسابی عصبانی کرد، چشامو با خشم باز کردم و بلند گفتم.

-کرم داری؟

اهورا همونطور که داشت میخندید گفت.

-آره اونم خاکی!

از دیدن قیافش خندم گرفت و من هم شروع کردم به خندیدن.

وقتی هر دو خنده هامون تموم شد، اهورا گفت.

-اون پسره کی بود؟

-مهر داد، دوست و همکار آلن!

-چرا اومده بود اینجا؟

-چون دوستم مدل آلن شده، اومد تا عکسای کار امروزو بهم بده!

-جدا؟ چه جالب!

-بله، من برم بالا توی اتاق!

-نه صبر کن! مامان و بابا کارت دارن!

-منو؟

-آره اون طرفن!

و با انگشت اشارش سمت راست سالن و کاناپه های نشیمن رو نشونه گرفت.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

به همون سمت به راه افتادیم.

روی کانپه ی سمت راست کانپه ی وسط که مامان و بابا روش نشسته بودن نشستیم و

اهورا هم روبروی من نشست.

مامان همونطور که مشغول میوه پوست گرفتن برای بابا بود با لبخند ملیحی گفت.

-کجا بودی دخترم؟

-توی باغ مامان جان، کارم داشتین؟

-آره عزیزم!

-خب؟

-راستش... آقای رادان رو که میشناسی؟

-بله، میشناسم، از همکاراتونن!

-آره عزیزم! درسته!

-خب؟

-پسرشون عدنان رو هم که میشناسی؟

-آره...

-از تو خواستگاری کرده!

-واقعا؟

-آره، جوابت چیه؟

فکری شیطانی به سرم زد.

با لبخند و لحنی شیطنت آمیز گفتم.

-مثبت!

همون موقع اهورا که مشغول خوردن فنجون قهوش بود، تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد.

در همون حال با تعجب به من نگاه کرد و گفت.

-چی؟

-همونی که شنیدی! میخوام ازدواج کنم!

بابا و ماما با تعجب منو نگاه میکردن، راستش اونقدر از قیافه هاشون خندم گرفته بود که حد نداشت!

مامان با تعجب و با چشای گرد شده گفت.

-یعنی بگم بیان؟

-برای چی؟

-خواستگاری دیگه!

-چرا که نه! فردا شب! حتما دعوتشون کنید ماما جان!



همون موقع از سر جام بلند شدم و یک سیب سرخ از توی ظرف میوه ها بیرون آوردم و لبخندی شیطانی زدم و به هر سه تاشون سه تا نگاه شیک انداختم و به سمت پله ها و اتاقم به راه افتادم...

توی آیینه ی قدی اتاقم برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم.

چتری های لخت مشکیم از توی مقنعه ام بیرون اومده بودن و با پوست سفید و شفافم خیلی جور شده بودن.

روی مقنعه ام یه شال گردن شیک قرمز انداخته بودم و یه مانتو شلوار شیک و خوش دوخت پوشیده بودم.

لبای درشت و براقم فقط با یه رژ اونم یه رنگ ملایم راضی میشدن.

چشای کشیده و مشکیم هم فقط نیاز به یه ریمل داشتن.

لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

در همون موقع اهورا هم از اتاقش بیرون اومد.

با لبخندی درشت بطوری که دندان های سفید و مرتبم رو نشون بده گفتم.

-سلام عشق من!

اهورا بعد از شنیدن حرف من شروع کرد به قهقهه زدن.

منم اخمی کردم و گفتم.

-خنده داره؟

اهورا همونطور که مشغول خندیدن بود بریده بریده گفت.

-ن...ه!

من هم لبخندی شیطانی زدم و گفتم.

-مثل اینکه آهرا خانوم خیلی در حقتون کوتاهی میکنن!

اهورا همونطور که میخندید گفت.

-آخ گفتی!

-باشه عشق من! من رفتم! بای!

-صبر کن!

-چرا؟

-منم با تو میام!

-کجا؟

-منو برسونی دیگه!

-ماشینت طوریش شده؟

-آره... آره! تعمیر گاس!

-چی شده؟

-هیچی! لاستیکاش کم باد شده بودن! دادم درستش کنن!

- آهان، خب بریم دیگه!

- چشم!

لبخندی شیک و درشت زدم و به راه افتادم و از پله ها پایین رفتم و اهورا هم پشت سر من اومد.

داشتم به سمت در میرفتم که صدای مامان منو متوجه خودش کرد.

- ملودی؟

- جانم؟

- کجا عزیزم؟

- دانشگاه دارم مامانی!

- کی میای عزیزدلم؟

- نمیدونم...

و اهورا حرف منو قطع کرد و گفت.

- من ماشینم تعمیر گاس، ملودی امروز زحمت منو میکشه!

من هم با چشای گرد شده، عصبانی گفتم.

- نه خیر!

- چرا؟

- مگه من راننده شخصی توام؟

- نه شما عشق منی!

- نمیخوام باشم!

- چرا میخوای!

- نه!

- میخوای!

- گفتم نه!

- نه تو...

همین موقع مامان وسط حرفای ما پرید و گفت.

- اه بس کنید دیگه بچه ها!

و بعد رو به من گفت.

- ملودی؟

- بله؟

- خانوم رادان دیشب زنگ زدن، من هم برای امشب دعوتشون کردم اینجا!

وای نه!

- مامان... یعنی چی؟

- یعنی میان خواستگاریت دیگه!

-نه مامان...چرا اینکار رو کردین آخه؟

-خودت گفתי آخه گل من!

-مامان من یه چیزی گفتم حالا...جدی نبود!

-خودت دیشب خیلی مصمم بودی!منم خواستتو اجرا کردم!

آره...راست میگفت!

باید یه طوری خودم رو از این قضیه میکشیدم بیرون.

با لبخندی زورکی و با چابلوسی گفتم.

-مامانی...

-جانم؟

-منو امشب بیخی شو!

-یعنی چی؟

-یعنی همین دیگه!من نمیتونم امشب برم با اون پسره عدنان...اه ولش کنید اصلا!فقط

همین!من نیام!

-چی میگی آخه...

-خدافظ!

و سریع دستگیره ی در رو کشیدم و از خونه رفتم بیرون و سریع سوار ماشین شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم و سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و فرمونو هم با دستام گرفتم.

در ماشین باز شد و اهورا وارد ماشین شد.

-آجی؟

-هوم؟

-آتیش کن بریم!

لبخندی شیطانی زدم و چشامو باز کردم و سرم رو از روی فرمون برداشتم و گفتم.

-چش!

-جون!

-قربون عشقم!

-فدات بشم من عمرم!

و بعد هر دومون خندیدیم و من هم ماشینو روشن کردم و به راه افتادم...

ماشین رو زدم روی ریموت تا بتونم راحت تر با اهورا صحبت کنم.

-ملودی...امشب واقعا نمیای؟

-آره دیگه!

-یعنی چی؟

-خب من دیشب الکی یه حرفی از خودم زدم!

-خب اونا جدی گرفتن و در ضمن...

-باز چی شده؟

-عمو اینا هم دعوتن...

همون موقع حس کردم قلبم داره از دهنم میاد بیرون...!

چی؟ اگه... اگه... اگه تموم نقشه هایی که برای آلن کشیده بودم همشون خراب بشه  
چیکار کنم؟

ای خدا آخه این چه حرفی بود که من زدم؟

همون موقع آهی کشیدم و گفتم.

-واقعا نمیدونم چیکار کنم!

-آجی! عزیزم! وایسا رسیدیم!

-اینجا دیگه کجاس؟

اهورا لبخندی شیطانی زد و گفت.

-یادت نره... امنتظرم!

-اوکی...

-فعلا عزیزم!

-خدافظ...

و بعد از ماشین پیاده شد و وارد اون گالری نقاشی شد...!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

یعنی اونجا کجا بود؟

نمیدونم... برام چندان هم مهم نبود... چون فعلا در دسر هام بیشتر از اون بود که بخوام به چیز دیگه ای فکر کنم...

خیلی دیر کرده بودم... حدودا نیم ساعتی میشد که استاد اومده و من سر کلاس نبودم... با عجله وارد ساختمون دانشگاه شدم و سریعا دستگیره ی در کلاس رو کشیدم و وارد کلاس شدم.

استاد که مشغول نوشتن یه چیزی روی تخته بود با شنیدن باز شدن دستگیره ی در سریعا به من نگاه کرد و به دنبال اون همه ی کلاس به من خیره شدن.  
نگاهی به سورنا و دلارام که در ردیف سوم نشسته بودن کردم و بعد رو به استاد گفتم.  
-بخشید استاد... یه کاری برام پیش اومده بود...!

استاد لبخند مهربونی زد و گفت.

-مشکلی نیست... ما هم تازه شروع کرده بودیم... میتونید بشینید!

من هم با لبخندی درشت و زیبا و با خوشحالی گفتم.

-بله! مرسی استاد!

و بعد رفتم و به سرعت کنار دلارام نشستم و مشغول گوش دادن به درس شدم...

-ملودی؟ راست میگی؟

آهی از سر ناراحتی کشیدم و گفتم.



-آره...

-حالا چرا ناراحتی؟

-باید خوشحال باشم؟

-ملودی؟

-هوم؟

-این که اصلا بد نیست!

-چی؟

-تو میتونی از این فرصت به خوبی استفاده کنی...

-چطور؟

-میتونی رد کردن عدنان رو طول بدی و بعد بخاطر آلن بهش جواب رد بدی...اونطوری مطمئنا آلن بیشتر برای رسیدن بهت تلاش میکنه...

راست میگفت...چرا به فکر خودم نرسیدی؟

با خوشحالی گفتم.

-مرسی دلارام!

-خواهش میکنم عزیزم!

و بعد چشم به سورا افتاد که داشت به سمت ما میومد.

با ناراحتی و عصبانیت نگاهش میکردم و حس کردم اون هم داره میفهمه چقدر ازش  
عصبانیم.

رسید پیشمون.

-سلام دخترا!!

دلارام گفت.

-سلام!

و من هم با اکراه گفتم.

-سلام...چن وخته کم پیدایی!

-معذرت میخوام...حالا که پیش شمام!

من هم لبخندی مغرورانه زدم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۱ بود.

باید میرفتم سراغ اهورا.

با همون لحن گفتم.

-من باید برم بچه ها...فعلا!

و بعد برای آخرین بار با خشونت نگاهی به چشای آبی سورنا انداختم و به سمت

ماشینم به راه افتادم...

همونطور که مشغول رانندگی بودم داشتم به این فکر میکردم که چندان هم بد نیست تا

یه مدت با این پسره باشم و بعد ازش جدا بشم و بگم ما اخلاق هامون بهم نمیخوره!

اما نمیشد... پدرش همکار مامان بود و این خیلی بد بود که بخوام با پسر عزیزش این کارو بکنم!

بهتر بود یکم وقت میخریدم و میگفتم میخوام فکر کنم!

آره... این بهترین راه بود!

دیگه رسیدم به همون جایی که اهورا رو پیاده کردم... همون گالری نقاشی...!

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی اهورا رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم... بوق میخورد... ولی جواب نمیداد!

عصبانی شدم... اصلا حوصله ی معطل شدن اونم تو همچین روزی رو نداشتم...!

تصمیم گرفتم از ماشین پیاده شم و وارد اون گالری بشم تا شاید بتونم اهورا رو پیدا کنم و حسابشو برسم!

گوشیم رو دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم و ماشینو قفل کردم.

به سمت در ورودی گالری به راه افتادم.

دستگیره ی در رو فشار دادم و وارد گالری شدم!

صدای خفیفی که باز شدن در ایجاد کرد توی اون محیط ساکت مثل یک انفجار بود!  
در رو آرام بستم.

به سمت میزی میرفتم که معلوم بود میز منشیه، اما کسی پشت اون میز نبود!

به سمت دری رفتم که روش نوشته بود، مدیریت!

دستگیره رو آروم کشیدم و در رو باز کردم از لای در آهارا رو دیدم که پیش اهورا  
نشسته و دارن قهوه میخورن و میخندن!

ای اهورای مودی!

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدن من هر دو با تعجب و چشای گشاد شده نگام کردن.

آهارا اول از همه گفت.

-بخشید شما؟

نیشخندی مغرورانه زدم.

وقت اذیت کردن هردوشون بود!

-من نامزد اهورا هستم، شما؟

آهارا که انگار یه سطل آب یخ ریخته باشی روی کلش با صدای بلندی گفت.

-چی؟

اهورا دستپاچه و من من کنان گفت.

-نه نه نه!

و بعد رو به من گفت.

-ملودی...

من هم سریعا گفتم.

-هاهاها! چیه؟ نباید میگفتم؟

-برات متاسفم...

-من بیشتر، مطمئن باش!

و بعد طوری در رو محکم پشت سرم بستم که صداش عین ترکیدن یه بمب بود!

به سرعت از گالری خارج شدم و سوار ماشین شدم و روشنش کردم و به سمت خونه به راه افتادم.

توی راه به آهرا و اهورا و مطمئنا حرفایی که دارن با هم میزنن میخندیدم!

واقعا خنده دار بود!

اما قبلش قضیه ی امشب رو باید چیکار میکردم؟

فکری در همون لحظه به ذهنم رسید... باید زنگ میزدم به...

همون موقع گوشیم زنگ خورد از روی صندلی کنار راننده برداشتمش ماشین رو

گذاشتم روی ریموت و به صفحه گوشی نگاهی انداختم، مارال!

جلل الخالق! حلال زادس!

برداشتم و گفتم.

-سلام حلال زاده!

-ملودی! راسته؟

-بابا یواش تر! پرده ی گوشم پاره شد! اینطوری دیگه نمیگیرتما!

و شروع کردم به خندیدن!

-حالا وقت شوخی نیست!

-میدونم!

-اگه میدونی، این چه کاری بود که کردی؟

-باور کن همش تصادفی و کاملا الکی الکی اتفاق افتاد! خودمم نمیدونم!

-خب حالا! میخوای چیکار کنی؟

-هیچی...

-معلومه رد میکنی نه؟

-آره...

-اوووف... راحت شدم!

-حالا چرا تو؟

-خب نقشمون هنوز تموم نشده!

-تو بدترین و بدجنس ترین خواهر دنیایی!

-باشه بابا تو خوب باش!

-حتما همین کارو میکنم!

-حالا برای امشب کاری چیزی از من بر میاد؟

-نمیدونم...فکر نکنم!

-لباس؟

-آه...اینو کجای دلم بذارم!

-خب باید پیوشی دیگه نمیتونی که با...

و بعد شروع کرد به خندیدن!

-تو ساکت! حالا یه کاریش میکنم!

-حتما یه کاریش بکن!

-خب...دیگه؟

-هیچی...میبینمت!

-فعلا!

-خدافظ!

و بعد گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطعش کردم.

چشامو یه لحظه بستم و بعد باز کردم و فرمونو گرفتم...

-چی میپوشی ملودی؟

-نمیدونم!

-یعنی چی عزیزدلم!! این خانواده خیلی با شخصیتن! باید امشب بدرخشی!

- مگه ستارم مامان!

- نه نیستی! تو ملودی منی!

و بعد بوسی روی گونم کرد و گفت.

- پاشو... پاشو! بریم برات لباس گرفتیم!

- جدی؟

- آره!

و بعد هر دو از روی کاناپه بلند شدیم و به سمت اتاق من به راه افتادیم.

مامان در رو باز کرد و من روی تختم چند تا جعبه ی شیک دیدم.

به سمت تخت به راه افتادیم و مامان در هر کدوم از جعبه ها رو باز کرد و بعد با لبخند به من نگاهی انداخت و گفت.

- چطورن؟

با دقت به لباس نگاهی انداختم.

یه پیرهن کوتاه و تنگ با یقه ی چینی بود البته بدون آستین و پایینشم حالت یه شلوارک کوتاه داشت و مدل پلنگی اونم ریز ریز و یه کفش پاشنه بلند مشکی خیلی زیبا همراهش بود.

- عالین!

- پس بپوش دیگه!



-مامان؟

-بله؟

-فعلا حوصله ندارم، امشب میپوشم؟ خب؟

-باشه، هر طور میلته!

-اوهوم!

و بعد مامان از اتاق خارج شد.

لبه ی تخت نشستم و به جعبه ها نگاه میکردم.

توی فکر امشب بودم که صدای باز شدن در مثل یک انفجار توی مغزم صورت گرفت.

عصبانی به در نگاه کردم که اهورا رو خیلی خشمگین توی چارچوب در دیدم.

-ملودی...

-هوم؟

-آخه این چه کاری بود که کردی؟

-اولا من نوکر جنابعالی نیستم برم، پیام، منتظر تون بمونم!دوما حقت بود!چون جواب

تلفنمو ندادی منم عصبانی شدم!اگه انقد ناراحتی چرا از همون اول گفتی پیام

دنبالت؟هوم؟

هیچی نگفت...دیگه عصبانی هم نبود!

-ضمنا!!اون گالری مال کی بود؟

- آهارا! تازه افتتاحش کرده بود!

- آهان راست میگی! اونم مثل تو گرافیک خونده! چه جالب!

- آره!

- خب، دیگه؟

اهورا به سمت تخته به راه افتاد و کنارم نشست.

لبخندی مهربون زد که به اون ته ریشای خوشگلش خیلی میومد.

- خیلی بدجنسی!

- تو بیشتر!

- چرا؟

- چون منو معطل میکنی توی همچین روزی!

- معذرت...

- باش! حالا چیکار کردی؟ چطور راضیش کردی؟ خیلی عصبی بود حیوونی!

و بعد شروع کردم به خندیدن!

- به لطف چند تا عکسی که خانوادگی داریم!

- بله بله بله!

- خب این جعبه ها چین؟

-لباسایی که مامان برای امشبم خریده!

-بذار ببینم!

و بعد شروع کرد به باز کردن اون جعبه های گرون قیمت و مارکدار که معلومه مامان به همون فروشگاه مورد علاقه سفارششون داده!

-اوه چه خوشگلن! به تن تو خیلی میان!

-مرسی!

-ولی آجی...

-هوم؟

-اینطوری خیلی معلومه بدنت!

-خب؟ من باید چیکار کنم؟ مامان اینا رو خریده و بنظرش هم خیلی مناسب!

-راست میگی...

و بعد یه لبخند جذاب و درشت زد خدایی اگه برادرم نبود نمیداشتم از چنگم فرار کنه!

همون لحظه بی اراده به سمتش کشیده شدم و روی لپشو یه ماچ خیلی خیلی گنده و

آبدار زدم!

اهورا هم بعد از اینکه من خودمو کنار کشیدم شروع کرد به قهقهه زدن.

-خب پس منم باید مقابله به مثل کنم!

-لازم نیس!

-نه...من دلم میخواد!

-بیخود!

-اما از یه جای دیگه!

-خیلی بیشعوری...

و بعد خودشو کشید سمتم که سریع از جام بلند شدم و پا به فرار گذاشتم...اون لحظه از یوزپلنگ ها هم تندتر میدویدم!

هر دومون در حالی که میدویدیم میخندیدیم...حس کردم الانه که از حال برم که مامان عین یه فرشته ظاهر شد...!

رفتم پشت مامان استطار گرفتم و به اهورا گفتم.

-هوی!جلو نیا!

-ای نامرد...من که آخرش کار خودمو میکنم!

-هر گز!اونا برای یکی دیگن...به تو نمیدمشون!

و شروع کردم به قهقهه زدنی موزیانه!

خودمم از اینکه انقد حرفای بی شرمانه زدم خجالت کشیدم که نگام به چهره ی عصبانی اهورا افتاد و سریع گفتم.

-خب حالا...تو ببخش!

و بعد با عجله به سمت اتاقم به راه افتادم...

بالاخره تموم شد!

برای آخرین بار نگاهی به خودم از سر تا پا توی آینه انداختم!

موهای از جلو چتری و مشکی لختم فقط نیاز به کمی اتو داشتن و تافت که حالت خودشونو حفظ کنن.

صورتمو هم با یکم کرم دو چندان سفید و شفاف کرده بودم و بقیه کارو با یه ریمل و خط چشم و رژ قرمز فیصله داده بودم.

لباس و کفش ها توی تنم خیلی خیلی خودنمایی میکردن و چندان از این قضیه خوشحال نبودم در واقع یکم معذب بودم، آخه این مراسم خواستگاری من بود!

نگاهی به ناخن های لاک قرمز زدم کردم، خیلی خوب شده بودن! خشک بودن! من عاشق لاک قرمز جیغم!

مثل همیشه لبخندی به خودم توی آینه زدم و از اتاقم بیرون رفتم.

نفسی عمیق برای آرام کردن خودم کشیدم.

از پله ها پایین رفتم که در نگاه اول به اهورا برخورددم.

خیلی دقیق از سر تا پامو نگاه کرد.

-نیگا داره؟

اونم با نیشخندی شیطانی گفت.

-دیدن خر صفا داره!

با عصبانیت نگاش کردم و با چنگ و دندون به جوش افتادم.

صدای مامان باعث متوقف شدن من شد.

-ملودی! چیکار میکنی؟

دست از سر اهورا برداشتم و راست سر جام وایسام و گفتم.

-هیچی! فقط...

در همین لحظه مامان خیره و با تحسین بهم گفت.

-وای ملودی، عین فرشته ها شدی!

-جدی؟

اهورا هم با بدجنسی گفت.

-نه اصلا... حرف مامانو باور نکن!

-تو ساکت! به حسابت میرسم!

-باش...

و نیشخندی زد.

صدای زنگ آیفون همه ی ما رو متوجه او مدن یکی از مهمونا کرد.

بابا هم به ما ملحق شد و با تحسین نگام کرد و گفت.

-به به! چقدر خوشگل شدی عزیزم!

-مرسی بابا!

مامان آیفونو برداشت و گفت.

-بفرمایید!

و اونو سر جاش گذاشت.

اهورا پرسید.

-کی بود؟

-عموت اینان!

-آهان...

با شنیدن جمله ی مامان قلبم به تپش سختی افتاد...تصمیم گرفتم به بهانه ی آب

خوردن به آشپزخونه برم.

-من میرم آب بخورم...

مامان گفت.

-زود بیا عزیزدلم!

لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم.

الهام خانوم که مشغول چای درست کردن بود با لبخند نگام کرد و گفت.

-چی شده عزیزم؟مراسم خواستگاریته ها!

-هیچی...خوبم!

و دوباره مشغول کارش شد.

-میشه به من یه لیوان آب بدید؟

-آره...حتما!

و بعد یه لیوان برداشت و از تنگ روی میز توش آب ریخت و داد دستم.

یک نفس سر کشیدمش.

صداهاشون به گوشم میرسید.

-من میرم بالا الهام خانوم...به مامان بگید کار داشتم!

-باشه حتما!

و بعد از سر جام بلند شدم و به سرعت از آشپزخونه بیرون رفتم.

پله ها رو دو تا دو تا اونم با کفش های پاشنه بلند به سختی بالا رفتم.

به اتاقم رسیدم، دستگیره رو کشیدم و به سرعت وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم

بستم و بهش تکیه دادم!

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم!

یعنی من باید جلوی آلن میرفتم و با عدنان به عنوان خواستگارم صحبت میکردم؟

واقعا اون لحظه سرم پر شده بود از حرف ها و فکر و خیال های مختلف!

صداهای عمو اینا اونقدر بلند بود که کاملا میفهمیدم دارن درباره ی چی صحبت میکنن.

اما بین این صداها، تنها یه صدا به گوشم نمیخورد! صدای آلن!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)



دوباره آیفون زنگ خورد و این بار مطمئنا خانواده ی رادان بودن... اصلا من اونا رو  
 میشناختم؟ من فقط اونم یه بار عدنان رو دیده بودم! چطور میتونستم باهش ازدواج کنم  
 و قبول کنم که به خواستگاریم بیاد!

این بار صداهای جدید و تازه ای به گوشم میخورد صدای دو تا مرد و دو تا زن!

آه... چرا انقدر زود اومدن!

پاهام از استرس زیاد سست شده بودن... رفتم و روی تختم نشستم!

تصمیم گرفتم به دلارام زنگ بزنم، که در همون لحظه در اتاقم باز شد و مامان رو توی  
 چارچوب در دیدم.

- عزیزم، بیا دیگه!

نگاهی به صورت آرایش کرده ی مامان انداختم، لبخندی زدم و گفتم.

- میام...

- باشه...

و بعد در رو پشت سرش بست و رفت.

چشامو محکم بستم و بعد با استرس و اضطراب زیاد از روی تخت بلند شدم و به طرف  
 در رفتم.

دستگیره رو کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به آرومی از پله ها پایین رفتم.

بالاخره پامو روی آخرین پله گذاشتم و حالا در معرض دید اونایی بودم که توی نشیمن نشسته بودن.

استرسم کمتر شده بودم و حالا کمی آرام بودم.

قدم هامو آرام آرام برداشتم و صدای پام همه رو متوجه اومدنم کرد.

به هیچ کس نگاه نمی‌کردم.

صدای مردی بلند شد که مشخص بود پدر عدنانه.

-سلام عزیزم!

سرم رو بلند کردم و با لبخندی زیبا و درشت گفتم.

-سلام!

همه بهم سلام کردن و بعد رفتم و روی یک مبل تک نفره کنار کاناپه ی مامان و بابا نشستم.

همه ی نگاه ها رو روی خودم احساس می‌کردم.

سرم رو بلند کردم و اولین کسی رو که دیدم، عدنان بود!

لبخندی که روی لبش بود جذابیت پسرانش رو خیلی خیلی زیاده‌تر کرده بود!

قیافش و تیپش واقعا یه استایل رویایی بود!

لبخندی بهش زدم و اونم لبخند روی لبشو دو چندان کرد!

سرم رو چرخوندم و این بار نگاه عصبانی آلن رو دریافتم...!

ضربان قلبم اونقدر تند شده بود که حس کردم الان قلبم از دهنم میاد بیرون!

متوجه حرفای بقیه نبودم.

صدای مامان منو از فکر و خیال خارج کرد.

-ملودی؟

-بله؟

-عزیزم چای نیاری؟

-البته!

و بعد از سر جام بلند شدم و آرام به طرف آشپزخونه به راه افتادم!

سعی کردم خودمو آرام و بی تفاوت نشون بدم، هر چند زیاد نبودم!

به آشپزخونه وارد شدم و الهام خانوم رو دیدم که داره توی استکان چای میریزه.

رفتم و کنارش رسیدم و گفتم.

-تموم شد؟

آخرین استکان رو ریخت و بعد رو به من گفت.

-آره عزیزم، فقط استکانای کوچیک انتخاب کردم که دستت اذیت نشه!

-مرسی!

و بعد سینی رو از دستش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت نشیمن با کمال

آرومی به راه افتادم.

هر قدمی که بر میداشتم از میزان استرس کمی کمتر میشد و این خیلی خوب بود! نباید استرس داشته باشم!

بالاخره بهشون رسیدم و دوباره همه ی نگاه ها افتاد روی من.

به چهره ی مامان نگاهی انداختم که سرشو به سمت آقای رادان تکون داد، پس باید اول به اون چای میدادم!

به سمت آقای رادان رفتم و سینی چای رو به سمتش گرفتم.

لبخند خیلی محکم و پر جذبه ای زد و رو بهم گفت.

-مرسی، عزیزم!

-خواهش میکنم، نوش جان!

و همینطور به مادر و خواهر عدنان هم چای تعارف کردم و بعد رسیدم به خود عدنان!

از حق نگذرم، برای خودش جذبه ای داشت!

سینی رو به طرفش گرفتم و با لبخندی پر از ناز و عشوه گفتم.

-بفرمایید!

-مرسی!

-نوش جان!

و بعد به خانواده ی عمو اینا و مامان و بابا و اهورا هم چای دادم، فقط یک نفر مونده بود

و اون آلن بود!

سینی چای رو طرفش گرفتم و با لبخند گفتم.

-بفرمایید!

-ممنون!

نگاهش پر از معنی و مفهوم بود و من اونو به خوبی درک میکردم!

و بعد سینی چای رو روی میز گذاشتم و آخرین استکان رو برای خودم برداشتم.

همگی مشغول خوردن چای شدیم.

کمی بعد آقای رادان شروع کرد.

-خب بریم سر اصل مطلب!

بابا هم در جواب گفت.

-البته، بفرمایید!

-قبل از هر چیزی طبق سنت و آداب و رسوم بهتره که خود بچه ها برن و با هم صحبت کنن.

مامان هم در جواب گفت.

-اوه، البته! ملودی؟

-بله؟

-آقای رادان رو به طرف باغ توی حیاط راهنمایی کن!

-چشم!

و بعد از سر جام بلند شدم و به طرف در خونه به راه افتادم.

دستگیره رو کشیدم و وارد حیاط شدم.

عدنان هم به دنبال من وارد حیاط شد.

به طرف باغ به راه افتادیم!

عدنان با صدای زیباش گفت.

-چه حیاط بزرگ و زیبایی!

-نظر لطفونه!

-این چه حرفیه!

هر دو لبخندی زدیم و بعد به باغ رسیدیم.

روی همون صندلی چوبی بین بوته های گل رز نشستیم.

پای چپمو روی پای راستم گذاشتم.

خداییش یک لحظه دلم برای عدنانی که مطمئنا شیفته شده بود سوخت!

-خب درباره ی چی صحبت کنیم؟

-نمیدونم! شما بگید!

-خب باشه... من درباره ی خودم میگم، چون میدونم درباره ی من چیز زیادی نمیدونید!

-دقیقا!

و بعد هر دو خندیدیم.

-خب من ۲۵ سالمه و مدرک پزشکی رو از آلمان گرفتم و تقریباً همیشه گفت تازه به

ایران برگشتم...!

-بله!

-و همین که بعد از دیدن شما توی بیمارستان مادرتون بهتون علاقه مند شدم!

-چقدر؟

خودم هم از پرسیدن این سوال خجالت کشیدم اما خب باید میدونستم! مثلاً خواستگاریم

بود!

-خیلی زیاد!

-همین؟

-خب میخوايد اثبات کنم؟

-هر طور راحتید!

نیشخندی فوق العاده جذاب زد و با صدای آهسته ای گفت.

-چیکار کنم؟

من هم لبخندی زدم و تو چشاش خیره شدم و با لحنی پر از ناز و عشوه گفتم.

-خب...من نمیدونم...فقط یه کاری بکنید!

وای خدای من! مثل اینکه به سرم زده بود!

-باشه...!

و بعد در حالی که داشت صورتشو به صورتم نزدیک میکرد یک دفعه صدای کسی رو شنیدیم.

این صدای کی بود؟ صدای یه مرد؟

سرم رو به طرف صدا برگردوندم و با صحنه ای کاملا غیر منتظره برخورد کردم.

آلن؟ اینجا چیکار میکرد؟

آلن با لبخند به سمت ما اومد، اما میتونستم خشم و نفرت رو توی چشاش کاملا بخونم. جدی و محکم رو به آلن گفتم.

-چیزی شده؟

-نه... داشتم میرفتم یه چیزی رو از ماشینم بردارم... شما رو دیدم... با خودم گفتم پیام پیشتون... همین!

عدنان با لبخندی محکم و جذاب در جواب آلن گفت.

-خوشحالمون کردی! بمون!

-نه... شما ادامه بدین! من میرم!

و بعد با همون لبخند تو چشام خیره شد و بعد رفت.

خیلی از واکنشش جا خوردم!

ولی خب الان وقت فکر کردن به این مساله نبود!



دوباره سرم رو به طرف عدنان چرخوندم و تو چشاش با لبخند خیره شدم.

عدنان هم دقیقا همین کار رو تکرار کرد.

با ناز و عشوه ی زیاد گفتم.

-خب؟

-چی؟

-کاری که داشتین انجام میدادین...

-ادامه بدم؟

-نه...خب...لازم نیست!

-خب حالا شما درباره ی خودتون به من بگید!

-شما که میدونید...

-آره خب...اما ترجیح میدم دوباره از زبون خود شما بشنوم...!

-خب...من هم ۲۳ سالمه...و الان مهندسی معماری میخونم...!

-چه جالب!چه رشته ی ایده آلی!

-جدا؟

-بله...

-اما اوایل و تا قبل از انتخاب رشتهم مادر خیلی اصرار و پافشاری میکردن که من باید

پزشکی بخونم...اما علاقم مانع شد!

- کار خوبی کردین...علاقه به نظر من هم ۹۹ درصد کاره!

- و اون یک درصد؟

- خب آینده ی شغلی! که البته جدیدا ۹۹ درصد به اون بها میدن و ما دو نفر جزء اون

دسته افراد معدود جامعه هستیم!

از حرفاش خندم گرفت.

خنده ی آهسته و زیبایی کردم.

همین موقع عدنان خیلی بیشتر از قبل بهم نزدیک شد!

از حرکتش خیلی تعجب کردم، این کارش چه معنی داشت؟

با چشای گشاد و متعجب نگاهش کردم.

نیشخندی جذاب و مردونه زد و این زیبایی و جذابیتش رو چند صد برابر قبل کرد!

برام عجیب بود...زیبایی و جذابیتش خارق العاده بود!

سریع و یکم دستپاچه گفتم.

-بریم؟

آهسته و با لحن کش داری گفت.

-کجا؟

-پیش بقیه، توی خونه!

-البته!

و بعد هر دو از روی صندلی پا شدیم و به سمت در ورودی خونه به راه افتادیم.  
 راه رفتن روی سنگ فرش های خونه اون هم با کفش های پاشنه بلند خیلی سخت بود.  
 نمیدونم چی شد که یهو پام به یکی از اون سنگ ها گیر کرد و نزدیک بود که با کله  
 بخورم زمین... که!

یه دست نجاتی به طرفم دراز شد و منو در آغوش خودش گرفت...!  
 یعنی عدنان بود؟

متعجب به پشت سرم نگاه کردم که آلن رو دیدم!  
 اون اینجا چیکار میکرد؟

فعلا مهم نبود، مهم این بود که منو از خطر بزرگی نجات داده بود!  
 من من کنان و بالحنی دستپاچه گفتم.

-آ...ل...ن!

-جانم؟

-م...م...ن...و...ن!

-خواهش میکنم... عزیزم!

کلمه ی آخرش منو از تعجب و شوک اتفاقی که برام افتاده بود بیرون آورد!  
 نگاهی به عدنان عصبانی انداختم! کارد میزدی خونش در نمیومد!  
 عدنان عصبانی و تند گفت.

-ملودی خانوم؟ حالتون خوبه؟

و بعد به سمت من خیز برد و دست چپم رو گرفت و از آلن جدام کرد.

-آره خوبم!

-خوشحالم! بریم!

و بعد برای آخرین بار نگاهی عصبانی به آلن انداخت و ما دو نفر به سمت در به راه افتادیم.

خودم رو از عدنان جدا کردم.

عدنان دستگیره ی در رو کشید و در باز شد.

وارد خونه شدم و پشت سر من عدنان و آلن هم وارد شدن.

به سمت بقیه به راه افتادم.

همه با لبخند منو نگاه میکردن.

رفتم و سر جای قبلیم نشستم.

عدنان و آلن هم اومدن و سر جاهشون نشستن.

پدر عدنان با لبخند گفت.

-خب چی شد عزیزم؟

من هم کمی دستپاچه و من من کنان گفتم.

-خب...

و بعد نگاهی توی چشای عسلی عدنان و بعد هم نگاهی توی چشای مشکی رنگ آلن

انداختم؟ کدوم؟

-باید فکر کنم!

-البته!

و بعد پدر گفت.

-بله عزیزم، مشکلی نیست!

-مرسی!

سرم رو بلند کردم و به عدنان نگاهی انداختم.

با لبخند داشت منو نگاه میکرد.

حرکاتش قلبم رو به تپش عجیبی انداخته بود!

سرم رو بلند کردم و این بار با نگاه عصبانی و تند مارال برخورددم! آهان! راستی

مارال! اصلا متوجهش نبودم!

از توی چشاش میتونستم نهایت عصبانیت رو بفهمم... اما آخه برای چی؟

اون موقع هیچ چیز نمیتونستم بفهمم و درک کنم، جز لبخند های پی در پی عدنان...

نمیدونستم چم شده بود! پس آلن چی؟ پس نقشه هام چی؟ وای خدای من...

بالاخره اون شب عجیب و غریب به پایان رسید...

-معلوم هست تو داری چیکار میکنی، ملودی؟

- بیا اول بشینیم!

نشستیم روی یه میز گوشه ی کافی شاپ.

-خب حالا بگو!

-چی بگم؟

-این که دیشب داشتی چیکار میکردی؟

-کاری نمیکردم! چیکار میکردم؟

-خودت هم میدونی!

همین موقع گارسون اومد.

-چی میل دارید؟

من با لبخند گفتم.

-یه قهوه لطفا!

-من هم همینطور!

-الساعة!

و بعد رفت.

نگاهی به چشای قهوه ای مارال انداختم و با خونسردی گفتم.

-من هر کاری که کردم، فقط به خود من مربوطه! فقط به خود من! من صاحب اختیار

خودم و کارامم! و لازم هم نیست هیچ کسی توی مسائل مربوط به خودم دخالت کنه!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

مارال هیچی نگفت.

-اگه از اولش قبول کردم که ساینا رو از آلن دور کنیم، به انتخاب خودم بوده! اگه بخوام

از دواج هم بکنم، اونم به انتخاب منه! نه تصمیمات و دخالت های هیچ کسی!

-اما...ملودی...

-اما چی؟ میخوای چی بگی؟ میخوای بگی میخوای توی آینده ی من دخالت کنی؟ به چه

شرطی؟ به شرط نابود کردن احساسات آلن؟ واقعا اینطوره؟

-ملودی... ما کار بدی نمیکنیم! فقط میخوایم اون دختره رو گوش مالی بدیم! همین!

-باید فکر کنم! اقل یه هفته!

-خیلی خب! قبول!

گارسون اومد و قهوه ها رو روی میز گذاشت.

-نوش جان!

لبخندی شیک زدم و گفتم.

-ممنون!

-خواهش میکنم!

و بعد رفت...

باید به کجا میرفتم؟ جایی غیر از خونه...

حوصله ی انجام هیچ کاری رو نداشتم...

جز کلاس اول سر صبح که رفتم دانشگاه دیگه کلاسی نداشتم، کلاس دوم لغو شده بود چون استاد نیومده بود!

حوصله ی صحبت کردن با دلارام و سورنا رو هم نداشتم...

چیکار میکردم؟

همین لحظه فکری به سرم خورد! میشد گفت یه جور سرگرمی و تفریح!

گوشیمو از توی کیف روی صندلی کنار راننده برداشتم و به دنبال شماره ی آلن گشتم... پیداش کردم!

شمارشو گرفتم، بالاخره بعد از چند تا بوق جواب داد!

-الو؟

با ناز و عشوه ی زیاد گفتم.

-الو آلن؟ سلام!

-سلام ملودی... تویی؟

-آره منم...

و بعد خندیدم.

-بیخشید اصلا به شماره و اسم روی صفحه نگاه نکردم!

-نه بابا، اشکالی نداره!

-خب کاری داشتی؟



- آره دیگه... حتما دارم!

- خب؟

- میخوام بینمت! جاشم تو تعیین کن! فقط لطفا یه جای سرسبز و دل باز باشه... چون من

خیلی حوصلم سر رفته!

- پس به من زنگ زدی که سرگرم بشی!

- نه دیگه!

- ملودی!

- خب آره... اما از یه طرفی هم بهت قول داده بودم که یه روز یه جایی همو بینیم!

- چشم حتما! بیا پارک پایین گالری!

- اوکی! پیام دنبالت؟

- نه مرسی... بعدش میرم خونه دیگه!

- آهان باشه... منتظرم!

- چشم!

- فعلا!

- خدافظ!

گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

لبخندی موزیانه زدم و به طرف پارک به راه افتادم.

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم و به طرف پارک به راه افتادم.

هی چشم چشم میکردم که آلن رو پیدا کنم، اما نبود!

صدایی از پشت منو متوجه خودش کرد.

-ملودی؟

آلن بود!

سرم رو به طرفش برگردوندم.

با لبخندی زیبا و درشت گفتم.

-آلن!

لبخندی محکم و جذاب زد و گفت.

-سلام، خوبی؟

-آره معلومه که خوبم! تو رو که دیدم خیلی بهترم شدم!

-اوه اوه! جدا؟

-آره جدا!

و بعد هر دو خندیدیم.

-بیا بشینیم!

-باشه!

و بعد هر دو روی یکی از صندلی های پارک نشستیم.

-خب چرا میخواستی منو ببینی؟

-هیچی...خب هم حوصلم سر رفته بود،هم کسی نبود که بتونم باهاش صحبت

کنم...هیچ کس به جز...

و بعد سرم رو به طرف آلن برگردوندم و خیره تو چشاش گفتم.

-تو!

-منم همینطور!

-واقعا؟

-آره، عزیزم!

-عزیزم؟

-خب آره!

-اما من نامزد دارم!

-چی؟

-نامزد دیگه...نمیدونی؟

-چیو؟

-معنی حرفم یا کلمه رو؟

-ملودی...

لبخند روی لبش کاملا ناپدید شد.

-فکر نمی‌کردم قبول کنی که با...

-نه...هیچ فکری نکن! من هنوز تصمیمی نگرفتم!

-خب...کی تصمیمتو میگیری؟

-نمیدونم...واقعا نمیدونم!

-آهان...

و بعد با هیجان ادامه داد.

-حالا دوست داری که بریم و با هم یه جایی یه چیزی بخوریم؟

-چی؟

-نهار دیگه...میای؟

فکری با خودم کردم...لباسام...مانتویی سورمه ای و جلو باز همراه با شلواری مشکی و

جذب با یه شال حریر کرم پوشیده بودم که مناسب بودن! البته به این لطف که بعد از

دانشگاه رفتم و لباسامو عوض کردم!

سریع گفتم.

-البته که میام! حالا کجا بریم؟

-یه جای خوب!

- و بعد؟

- چی؟

- خب من امروز اصلا حال خوب نبود... آلن! میتونم امروز با تو باشم؟

- با من؟

- آره...

- چرا؟

- چون تو...

و بعد خیره تو چشاش با مظلومیت گفتم.

- آخه به من یه آرامش خیلی خاصی میدی... آرامشی که هرگز اونو تجربه نکردم...!

- ملودی...

و بعد نگامو ازش گرفتم.

اینا کاملا نقشه بود؟ واقعا این کارا تاثیر حرفای مارال بود؟ یا اینکه...

نه امکان نداره! ملودی هرگز عاشق نمیشه... نباید هم بشه...!

من فقط میخوام امروز با آلن خوش بگذروم، همین!

- ملودی؟ بریم؟

- حتما!

و بعد هر دو خنده کنان از روی صندلی بلند شدیم و به سمت ماشین هامون به راه افتادیم!

متعجب به هر دو ماشین نگاهی انداختم و بعد گفتم.

-حالا با کدوم بریم؟

-نمیدونم...

-من میگم با ماشین من! آخه اینجا نزدیکای گالری توئه! میتونی بعدا بیای و ماشینتو برداری! نه؟

-خب... باشه! البته بی زحمت!

-نه این چه حرفیه...!

و بعد به طرف ماشین من به راه افتادیم.

قفل ماشین رو باز کردم.

اول به سمت در راننده به راه افتادم، اما بعد یه فکری به سرم زد! یه فکر خیلی شیطانی!

-آلن صبر کن!

-چی؟

-تو بیا اینور بشین!

-چرا؟

-خب دلم میخواد امروز تو ماشین بشینم که رانندش...

و بعد خیره تو چشاش و با مظلومیت خاصی گفتم.

-تو باشی!

-ملودی...

و بعد با یه لبخند شیطنت آمیز و جذاب گفتم.

-چشم!

و بعد هر دو خنده کنان توی ماشین نشستیم و به راه افتادیم.

-ماشینتو عوض کردی، نه؟

-اوهوم... ولی هنوز اون یکی رو دارم!

-جدی؟

-آره...

-خب چرا؟

-آخه با اون کلی خاطره دارم و ضمنا رنگ سفیدشو و مدلشو خیلی دوست دارم!

-البته!

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم.

آلن در حال رانندگی بود... خدای من!

چشای من قبلا خوب نمیدید... یا دقت نکرده بودم؟

چرا قبلا به آلن توجه نکرده بودم؟

پوست سفید و صافش همراه با موهای تقریبا بور و اون چشای مشکی و اون صورت کشیده... محشر بود!

کاملا محوش شده بودم... که در همین لحظه آلن سرش رو به طرف من برگردوند و با حیرت نگام کرد.

نگام رو از روش برداشتم و سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم.  
سعی کردم بحثو عوض کنم.

-آلن؟

-جانم؟

-پارت دوم عکسبرداری از دلارام کیه؟

-خب... هر وقت که شما بیکار باشید...!

-خب پس من میرم و با دلارام صحبت میکنم...

-باشه!

و بعد تا رسیدن به رستوران دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

-ملودی؟

-بله!

-رسیدیم!



-چه جالب! اینجا کجاست؟ یادم نیست اومده باشم...

-اینجا رستوران پدر یکی از دوستانه... تازه افتتاح شده... اما عالیه! هم خودش هم

غذاهاش!

-چه خوب... بریم!

و بعد هر دو دو تا لبخند درشت زدیم و به طرف در ورودی رستوران به راه افتادیم.

آدمای زیادی در حال ورود به رستوران بودن.

یه فضای بزرگ پر از درختای نخل و البته خیلی زیبا!

-اینجا چقد شیکه!

-آره... خیلی! طراحی از دبی بوده... هزینه طراحی اینجا هم خیلی رفته...!

-مشخصه خب!

-آره!

و بعد با لبخند به طرف در ورودی رستوران به راه افتادیم.

قدم هامو آهسته، منظم و شیک برمیداشتم و همراه با لبخندی زیبا به طرف میزی در

کنار پنجره همراه با آلن حرکت میکردم.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم... چقدر زیبا بود اینجا! واقعا رویایی بود!

-وای اینجا شبیه بهشت میمونه!

یه حوض بزرگ و آبی وسط باغ پر از نخل و گل بود، خیلی خیلی زیبا!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-آره...واقعا!

همین موقع گارسون اومد.

-چی میل دارید؟

نگاهی به منو انداختم و بعد هم زمان من و آلن با هم گفتیم.

-اسنک، لطفا!

هر دو با خنده بهم نگاه کردیم!

چقدر جالب و اتفاقی!

گارسون با لبخند محکمش گفت.

-همین الان!

و بعد رفت.

-خیلی وقت بود هوس اسنک کرده بودم...

-دقیقا منم همینطور!

-آلن...

-بله؟

-تو راجع به ساینه...جدی هستی؟

-چی؟

-خب منظورم اینه که...میخوای باهاش ازدواج کنی؟

-ملودی...

و بعد با تعجب تو چشم نگاه کرد.

-آه...اصلا این چه سوالی بود که من پرسیدم؟ فراموشش کن...خب...بیا از یه چیز دیگه

بگیم!

آلن با لبخندی موزیانه و شیطانی گفت.

-از چی؟

-خب...آهان! راستی یادته، قرار بود که پدر و عمو برای یه قرارداد کاری برن آلمان؟

-آره...

-خب چی شد؟ تو خبر داری میخوان چیکار کنن و کی برن؟

-نمیدونم...یعنی چیز زیادی نمیدونم...ولی فکر نکنم خودشون بتونن برن...احتمالا چند

نفر رو به جای خودشون برای تنظیم قرارداد بفرستن آلمان!

-آهان...خب چرا تو بجای پدر و عمو نمیری؟

-من...تا بحال دربارش فکر نکرده بودم...نمیدونم...آخه خودم اینجا کلی کار

عکسبرداری دارم! اگه برم...اونا رو چیکار کنم؟

-خب اما اگه ازت بخوان چی...؟

-نمیدونم...شاید برم، شاید هم نرم...

همین موقع گارسون اومد و غذاها رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت.

-نوش جان!

و بعد رفت...

-آلن کجا بریم؟

-نمیدونم...هر جایی که شما بخوای!

-خب...من هم نمیدونم!

آلن با خنده گفت.

-من امروز در اختیار شمام دیگه! شما امر کنید فقط!

-چشم!

و بعد هر دو خندیدیم.

با خودم فکر کردم که کجا بریم؟ سینما...شهر بازی...پارک...نمیدونم!

نگاهی به ساعت انداختم...ساعت ۳ بعد از ظهر بود...!

آلن حتما از سر صبح تا بحال سرکار بوده و خیلی خستس...از یه طرفی هم یه فکر

شیطانی به سرم خورده بود که گذشتن ازش خیلی سخت بود!

-شنیدم یه خونه تو آپارتمان گرفتی!

-آره...یه سوییت خریدم...چطور مگه؟

-خب من تا بحال اونجا نرفتم...نمیخوای دعوتم کنی پیام؟

-چرا که نه...حتما!

-پس بزن بریم...

ماشین در یک کوچه ی پر از درخت خیلی شیک و زیبا رو به روی یک آپارتمان چند طبقه ی بزرگ متوقف شد.

-رسیدیم!

با تعجب به اطراف نگاهی انداختم و بعد از ماشین پیاده شدم.

به همراه آلن به طرف در ورودی آپارتمان به راه افتادیم.

خیلی ساکت و خلوت بود.

صدای کسی که انگار نگهبان آپارتمان بود ما رو متوجه خودش کرد.

-آقای آریا نژاد!

هر دو سرمون رو به طرف اون مرد میانسال برگردوندیم.

آلن با لبخند پاسخ داد.

-سلام آقای رحمتی! حالتون خوبه؟

-ممنون متشکر! شما خوبید؟ خانم شما چطورین؟

آلن گفت.

-ممنون!

و من هم با لبخند گفتم.

-مرسی!

و بعد دوباره آقای رحمتی سرش رو به طرف آلن برگردوند و گفت.

-چند وقت بود نبودید! نگران تون شدیم!

-نه...طوری نشده بود! مرسی! فقط خونه ی خودمون بودم!

-آهان...پس من مزاحم نمیشم! مثل اینکه مهمون دارین! نامزدتون هستن؟

با شنیدن این حرف هر دو با تعجب بهش نگاهی انداختیم.

هم خندم گرفته بود، هم از یه طرفی خوشحال بودم! چون شاید این حرف روی آلن تاثیر مثبت میذاشت!

آلن دست و پا شکسته گفت.

-خب...ایشون دختر عموی من ملودی آریانژاد هستن!

آقای رحمتی دوباره با لبخند منو نگاه کرد و گفت.

-که اینطور! خوشبختم!

-منم همینطور!

و بعد از پیش ما رفت و ما هم به طرف آسانسور به راه افتادیم...

در سوویت با صدای تیکی باز شد.

آلن با لبخند گفت.

-بفرمایید!

-چشم!

و بعد وارد خونه شدیم.

عجب جای لوکسی بود! خیلی دنج و زیبا!

یه خونه ی بزرگ با طراحی نقره ای!

-واو... آئن چقد اینجا خوبه!

-قابل شما رو نداره...

-خودتون قابلیدا!

-جدا؟

-نه...

-چی؟

و بعد با خنده گفتم.

-هیچی، برو لباساتو عوض کن! من میشینم تا بیای! الابد خسته ای!

-چشم، میرم!

و بعد با لبخند به طرف دری در سمت راست خونه به راه افتاد.

روی مبل های طوسی رنگ کنار پرده ی طوسی رنگ پنجره های بزرگ در سمت چپ

خونه به راه افتادم.

عجب جایی!

و بعد نشستم.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم.

وای... این که خاموش شده! یادم رفت شارژش کنم!

آهی کشیدم و دوباره توی کیفم گذاشتمش.

-چی شده آه میکشی؟

سرم رو بالا گرفتم و آ لن رو دیدم!

وای چقدر رویایی شده بود!

یه تیشرت و شلوار طوسی پوشیده بود که جذابیتش رو چند صد برابر کرده بود.

-اوه اوه... چه تیپی زدیا!

-چی؟

و بعد با تعجب شروع کرد به خندیدن.

-چرا میخندی آخه؟ تا حالا ندیده بودی که کسی ازت تعریف کنه؟!

-ندیده بودم شما از من تعریف کنین!

-ای دروغگو! من همیشه ازت تعریف میکنم!

-جدا؟

-نه...



با خنده گفت.

-چی؟

و بعد نشست کنارم.

-هیچی عزیزم!

-عزیزم؟

-آلن...

-جانم؟

-هیچی...

و بعد از سر جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه که در مقابل قرار داشت به راه افتادم.

-توی یخچالت چیزی پیدا میشه؟

-مثلا؟

-آب! فقط سرد!

-دفعه ی پیش یه آب معدنی خریدم...

در یخچالو باز کردم.

آب معدنی رو دیدم.

-آره...هست!

و بعد از توی یخچال بیرونش کشیدم و یه لیوان از توی کابینت های طوسی خیلی شیک  
توی آشپزخونه در آوردم و توش آب ریختم و مشغول آب خوردن شدم.

-ملودی؟

-جان دلم؟

و بعد در حالی که داشتم آب میخوردم نگاهی به صورت متعجب آلن از حرفم انداختم  
که خندم گرفت.

لیوانو پایین آوردم و با خنده گفتم.

-خب بله؟

-حالا که انقد دختر خوبی هستی... بشین یه چای هم درست کن!

-اوه اوه... نه بابا!

و بعد در حالی که داشتم به سمتش حرکت میکردم گفتم.

-پس فردا باید کهنه های بچتم عوض کنم! نه... ببرم حمومت هم بکنم!

آلن با شنیدن حرفای من شروع کرد به قهقهه زدن.

-عه... چت شد تو؟ بابا الان چای درست میکنم...

همچنان داشت میخندید.

-شک کرده بودم ولی الان به یقین رسیدم!

-درمورده؟

-اینکه جنابعالی دیوونه تشریف داری...

-ملودی...آخه چطور دلت میاد؟

-مثلا چرا دلم نیاد؟

-خب آخه...

همون موقع صدای زنگ خونه ما رو متوجه خودش کرد.

خنده های آلن متوقف شدن.

-کیه؟

-نمیدونم...

و بعد با تعجب از سر جاش بلند شد.

-نه من میرم!

و بعد به سمت در به راه افتادم.

از توی سوراخ در بیرونو نگاه کردم! باور نکردنی بود! ساینه!

صورتتم رو از حالت تعجب بیرون آوردم و کمی به خودم فرم خنده و خوشحالی رو دادم.

در رو با لبخندی که بیشتر شبیه به خنده بود باز کردم.

ساینه با دیدن من لبخند روی لبش محو شد.

-تو...

-ساینا، تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

و بعد رو به آلن گفتم.

-آلن جان...ساینا هستش!

آلن با تعجب به سمت در به راه افتاد.

ساینا با دیدن لباس های راحت آلن بیشتر به ما شک کرد!

-شما...

من هم با زرنگی جواب دادم.

-داشتیم صحبت میکردیم! جای تو خالی!

-چی؟

نگاهی به ساعت انداختم! تقریبا ساعت ۴ بود!

-اوه اوه...من دیرم شده!

و بعد رو به آلن در حالی که قصد حرص دادن ساینا رو داشتم گفتم.

-آلن...مرسی بابت امروز! خیلی خوش گذشت و تو هم خیلی اذیت شدی!

-این چه حرفیه...

و بعد با لبخند به سمت کاناپه به راه افتادم و کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و دوباره به

سمت در به راه افتادم و این بار از خونه خارج شدم.

-حتما بعدا برات یه چای خوشمزه درست میکنم! قول میدم! فعلا!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-خدافظ ملودی!

و بعد با لبخند تو چشای پر از خشم و نفرت ساینا نگاه کردم و از اونجا دور شدم...

-ملودی، راست میگي؟ تو فوق العاده ای دختر!

-وای مارال! پرده ی گوشم پاره شد، یکم آرومتر! مثلا تلفنی داریم صحبت میکنیما!

-برو بابا! خوشحالم!

-انقد؟

-خیلی...

-خدا رو شکر! حداقل توی عمرم یه کار خوب اونم شاد کردن دل تو رو انجام

دادم! بخاطر اینم که شده منو باید بفرستن بهشت!

-ملودی... بس کن! جدی باش!

-من جدیم!

-بعدا مفصل میگیا!

-خب!

-فعلا!

-شب بخیر مارال خانوم!

و بعد در حالی که داشتم میخندیدم گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

ای دختر دیوونه...

همون موقع باز شدن در اتاقم منو از فکر و خیال خارج کرد.

مامان بود.

-دخترم! کی اومدی؟

-چند ساعت پیش!

-جدا؟

و با لبخند اومد کنارم نشست.

-بله... شما تازه از سر کار برگشتین؟

-آره عزیزم.

و بعد ادامه داد.

-خب...؟

-چی؟

-هنوز تصمیمتو نگرفتی؟

-درمورده؟

-عدنان...

آه...چطور بگم؟

-خب...هنوز نه!

-زودتر تصمیمتو بگیر عزیزم...اینطوری برای هر جفتتون بهتره!

-چشم!

و بعد به مامان لبخندی زدم.

مامان هم با لبخند مهربونش از روی تخت بلند شد و به طرف در به راه افتاد.

آه...چیکار کنم واقعا؟

خیلی درمانده به آینه قدی روبروم خیره شدم.

بلوز صورتی و شلوار جذب طوسی که مادر از روسیه برام سوغات گرفته بود تو تنم خیلی زیبا شده بودن!

چتری های جلومو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق نشیمن به راه افتادم.

صداهای پر از هیجان بابا و اهورا به گوشم میرسید!

نزدیکشون شدم و با جدیت گفتم.

-اهورا!

اهورا و بابا که تازه متوجه حضور من شده بودن با هیجان گفتن!

-بردیم!

-چیو؟

-بازیو دیگه!

آهان تیم فوتبال مورد علاقه خانوادگیمون!

-برد؟ واقعا؟

صدای خوشحال مامان منو متوجه خودش کرد.

-آره عزیزم... صعود کرد!

-چه خوب! چرا من این بازیو ندیدم آخه؟ من که همه ی بازی هاشو تا بحال دیدم...

اهورا با شیطنت گفت.

-عیبی نداره... در عوض رفتی کلی خوش گذروندی!

-تا چش تو دراد!

-خدا نکنه...

مامان اعلام آتش بس کرد و گفت.

-هر دوتون لجبازین! دیگه بس کنین! بیاید سر میز که الهام خانوم زحمت کشیده!

منم با لبخند گفتم.

-مثل همیشه!

و بعد همه با خنده از سرجامون بلند شدیم و به طرف میز شام به راه افتادیم...

حالا دیگه نیمه شب بود و فکر و خیال نمیداشت که بخوابم.

سرم رو وسط پتو قایم کردم و چشممو بستم.



باید چیکار میکردم؟ باید چه تصمیمی میگرفتم؟ من که عدنانو دوست ندارم... من فقط میخوام آزاد و مجرد باقی بمونم! همین!

اما از یه طرفی هم نمیشد که بی هیچ بهونه ای اونو رد کنم... آخه این چه شوخی و بازی مسخره ای بود که من شروعش کردم؟ هان؟

اما آلن... من اونو دوست دارم... نه! ندارم! من فقط باهاش راحتم! دوست دارم نزدیکش باشم! بهم آرامش میده! وقتی کنارشم و کنارمه احساساتم به کلی عوض میشه! یه آدم دیگه میشم!

داشتم تقریبا بین این اقیانوس فکر غرق میشدم که دست نجات خواب منو بیرون کشید...

ساعت طلایی رنگ و گرون قیمتم رو با عجله دستم کردم و برای آخرین بار خودمو توی آینه نگاه کردم.

یه مانتو و شلوار مشکی و شیک مناسب دانشگاه.

لبخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

کولمو پشتم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

داشتم دستگیره ی در رو میکشیدم که مامان منو صدا کرد.

-ملودی؟

سرم رو با عجله به طرفش برگردوندم و با لبخند گفتم.

-بله مامانم؟

- عزیزم، امروز با من بیا خودم میرسونمت!

- اما برگشت...

فکری به سرم زد... برای تنوع که اشکالی نداشت!

- چشم! بریم!

هر دومون لبخند زدیم و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین فوق العاده زیبا، شیک و گرون قیمت مامان به رنگ مشکی شدیم و به راه افتادیم.

یه مدت گذشت که مادر بحثو باز کرد.

- ملودی جان؟ کی ارشدتو میگیری عزیزم؟

- حدودا امتحاناتمون داره شروع میشه... بعد از اون دیگه فارغ میشم!

- جدی! چه عالی! خانم مهندس من!

هر دو خندیدیم.

- خب مامانی چه خبر؟ تو از بابا خبر داری که میخواد بره آلمان یا نه؟

مامان ماشین رو گذاشت روی ریموت و بعد با لبخند نگام کرد و گفت.

- فکر نکنم بره...

- پس چرا اهورا رو به جای خودش نمیفرسته؟

-اهورا نمیره...یعنی اینکه از اونجایی که اهورا مدتهاست که فارغ شده با یه شرکت قرارداد بسته...یه قرارداد کاری و به همین دلیل دیگه نمیتونه که بره...

نگاهمو از مامان گرفتم و سرم رو زیر انداختم.

به بیرون ماشین نگاه کردم.

دختری رو دیدم که با ظاهری کاملا نامناسب و لباس هایی که مطمئنا اگر گیر گشت ارشاد بیفته معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد، سر چهار راه هی اینور اونور میره...منتظره یه ماشینه...شاید منتظره که کسی بیاد و سوارش کنه...!

-ملودی؟

صدای مامان منو به خودم آورد.

سرم رو به طرف مامان برگردوندم و با لبخند گفتم.

-جانم؟

-عزیزم تو میتونی بجای پدرت بری؟

-خب...من حدودا امتحاناتم چند هفته دیگه شروع میشن...این مدتم کلاس های خیلی

مهمی ندارم...این سفرم که زیاد طول نمیکشه...پس...

سرم رو بالا گرفتم و با لبخند گفتم.

-اگه پدر بخواد...چرا که نه! برای حال و هوامم خوبه!

-عزیز دل مامان!

هر دو خندیدیم...

- برگشت پیام سراغت؟

- نه... لازم نیست! خودم یه طوری میام! شما به کاراتون برسین!

- عزیزم، مراقب خودت باش! دوستت دارم!

- منم همینطور!

برای هم دستی تکون دادیم و بعد مامان از اونجا دور شد.

کولمو انداختم پشتم و با جدیت به راه افتادم.

وارد محوطه ی دانشگاه که شدم، سورنا رو دیدم که مشغول جر و بحث با یه پسره... چی

شده؟ نکنه...!

سورنا با مظلومیت صحبت میکرد و پسره تقریبا هر چی که دلش میخواست میگفت!

به اطراف نگاه کردم... کسی نبود...!

به طرفشون به راه افتادم.

نزدیکشون شدم.

- آهای... تو کی هستی؟ به چه حقی به خودت اجازه میدی انقد آزاد و راحت هر حرفی

که دلت خواست رو بزنی؟

پسر که تازه متوجه حضور من شده بود با نیشخند گفت.

- شما؟

من هم با جدیت و خونسردی گفتم.

-پاک شما!

پسر دوباره نیشخندی زد.

اینبار لحنمو محکم تر کردم و گفتم.

-فکر نمیکنم دانشجوی اینجا باشی! پس زود برو رد کارت تا بقیه رو خبر نکردم!

پسر بهم نزدیک شد و خواست که دستشو بلند کنه.

به لطف چند تا کلاسی که برای آموزش دفاع شخصی رفته بودم دستمو زیر دست پسره بردم و پیچوندم.

پسر فریادی کشید و بعد با پام زیر پاش زدم و پسر رو نقش بر زمین کردم.

همونطور که داشت با دستش ور میرفت و آه و ناله میکرد با تحکم گفتم.

-گمشو تا نکشتمت!

و بعد دست سورنا رو کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

به اطراف نگاهی انداختم، کسی نبود، حتما همه رفتن کلاس!

-آهای...!! این چه کاراییه که تو میکنی! تو مگه پسر نیستی؟ ها؟ نیستی؟

سورنا در حالی که سرش رو پایین انداخته بود به آهستگی زمزمه کرد.

-چرا...!

-دِ آخه این کارا یعنی چی! بگو! میری با یه پسر که فردا بیاد دم در دانشگاه آبروریزی کنه؟ ها؟ به فکر خودت که نیستی، به فکر پدر و مادر بی گناهت باش آخه بی انصاف...!  
سورنا دستش رو از توی دستم بیرون کشید و به طرف در خروجی دانشگاه به راه افتاد.

-صبر کن سورنا! فکر میکنم پسره نرفته! بمون همینجا! کلاس نمیریم اصلا! خوبه؟

رفتم کنارش و آرام گفتم.

-تو دوست منی! سورنا این روحیه ی مزخرفو کنار بذار تا تجربش نکردی و یه عمر عذاب پشتش نکشیدی! لطفا!

سورنا به طرفم برگشت و آرام گفتم.

-کمکم میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم.

-البته که میکنم! تو دوست دوران کودکی می! مگه میشه...

-مرسی ملودی!

چشامو باز و بسته کردم و با لبخند گفتم.

-خواهش میکنم!

-دفاع شخصی هم که بلدی!

-آره... حداقل همینو بدم!

-پس این تیپ رو فرم از چه قراره؟

-به لطف ورزش های تیر و کمان!

-اونم بلدی؟

-آره بابا چند دوره مقام هم آوردم ولی همین که اومدم دانشگاه ول کردم...حالا خدا رو

چه دیدی!شاید دوباره رفتم سمتش!

-حتما!

هر دو خندیدیم.

سورنا با تردید گفت.

-خب حالا بریم کلاس یا نه؟

-استاد فخر رو که میشناسی...گند دماغه ببینه دیر اومدیم دمار از روزگارمون

درآورده...همین که نرفیتم بعدا براش بهونه جور میکنیم!

-باش...

-خب پس باید یک ساعت معطل باشیم تا کلاس دوم شروع بشه!

-میخواهی چیکار کنیم؟

-نمیدونم...

-من میگم بریم...

-سرسرا؟

-نه...بریم یه جای توپ!

- آخه دانشگاه کجاش توپه؟

-خب...

هر دو تو چشای هم خیره شدیم و با لبخند های موزیانه گفتیم.

-سالن کنفرانس!

و خندیدیم.

با شیطنت گفتم.

-تا اونجا مسابقه بدیم؟

-باشه! ولی نبازی!

-عمر!!

کولمو سفت چسبوندم به پشتم و آماده باش گرفتم.

یک...دو...سه!

هر دو با سرعت برق و باد به سمت در سالن کنفرانس هجوم بردیم!

سرعتمو زیاد کردم و بالاخره به در رسیدم.

با هیجان گفتم.

-من بردم! شیرینی بده!

-چی؟



- شیرینی... نه! شیرینی نمیخوام... ظهر برسونم خونه! ماشین نیاوردم!

سورنا با خنده گفت.

- چطوری اومدی؟

- با مامان!

- باشه میرسونمت!

- با بی ام؟

- با بی ام!

هر دو دستای مشت کردمونو بهم کوییدیم و خندیدیم...

- دلارام؟

دلارام که مشغول راه رفتن در محوطه ی دانشگاه بود با صدای من به سمتم چرخید و

فریاد زد.

- ملودی!

و بعد به سرعت اومد به سمت من و سورنا.

با هراس گفت.

- کجا بودین؟ نگران شدم!

با خنده گفتم.

- چقدرم!

سورنا خندش گرفت و دلارامم از حرص گفت.

-باشه ملودی خانوم...باش!

-خیلی خب! راستی! کی بریم برای پارت دوم عکسبرداری؟

-نمیدونم...

-خب بعد از ظهر چگونه؟

دلارام کمی مکث کرد و بعد با هیجان و لبخند گفت.

-خوبه...موافقم!

-پس میام دنبالت!

-باشه!

-خب دیگه بریم الان کلاس شروع میشه!

دلارامم با تحکم و جدیت گفت.

-بریم!

هر سه لبخند زدیم و به طرف در ورودی دانشگاه به راه افتادیم.

سرم رو روی بالش گذاشتم و موهامو روی بالش پخش کردم.

بلند بلند به خودم میخندیدم که یک دفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و بالای سرم گرفتم.

کی بود؟ آلن!

گلویی صاف کردم و گوشی رو برداشتم و دم گوشم گذاشتمش.

با ناز و عشوه و به آرومی گفتم.

-بله؟

صدای جذاب و مردونه ی آلن مثل همیشه از پشت تلفن شنیده میشد.

-سلام ملودی، چطوری؟

من هم با خنده گفتم.

-شتری!

صدای خنده ی جذاب و پر از آرامش آلن به قلبم یه حس عجیبی داد، حسی که تا به

حال تجربه نکرده بودم!

-زنگ زدم پرسم که دلارام خانوم یعنی خانوم رهامی، کی آمادگی دارن برای

عکسبرداری؟

-بهش خبر دادم، گفتش همین بعد از ظهر میام!

-جدا؟ پس لطفا تا یک ساعت دیگه گالری باشید!

-چشم حتما...

-خب پس...

با ناز گفتم.

-آلن؟

صدای آروم آلن میومد که گفت.

-جانم؟

-خوبی؟

-آره...ممنون!

-دلم برات تنگ شده بود!

-منم همینطور...

-میبینمت!

-منم همینطور!

و بعد گوشیم رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

لبخندی موزیانه زدم و از روی تختم بلند شدم.

به طرف در سرویس بهداشتی داخل اتاقم به راه افتادم.

صورتتم رو با آب و صابون شستشو دادم و بعد به سمت میز توالتم به راه افتادم.

خط چشمی غلیظ داخل چشمام کشیدم و سایه ای مشکی هم رنگ با رنگ چشمام و

موهام هم پشت چشمام کشیدم.

یکم کرم و رژ گونه و یه رژ صورتی کم رنگ براق هم زدم و دیگه کارم تموم شد.

خودم رو توی آینه دیدم، محشر شده بودم! باید برای نزدیک شدن به آلن محشر هم بود!

لبخندی موزیانه زدم و به سمت کمد لباسام به راه افتادم.

چی پوشم حالا؟

مانتوی جلوبازی با طراحی و رنگ آبی همراه با یه بلوز سفید زیرش و شلواری جذب به رنگ آسمون و کفش ها و شال سفیدی از توی کمد برداشتم و شروع به پوشیدنشون کردم.

و در نهایت یه کیف سفید شیک هم از توی کمد برداشتم و وسایل مورد نیازمو توش ریختم.

برای آخرین بار به خودم توی آینه قدی نگاهی انداختم، دستت درست ملودی خانوم! عالیه!

چتری های مشکی اتو کشیدمو برای آخرین بار مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.  
-کجا با این عجله؟

این صدای اهورا بود.

با حرص به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم.

-قبرستون!

-آخی... کی مرده؟ منم پیام؟

-نه... متاسفانه خرما نمیدن!

-جدی؟...چه بد!

و سرش رو با افسوس تکون داد.

-من دارم میرم فعلا!

-کجا؟

-خونه ی عمو شجاع!

-با مزه!

-بی مزه!

و بعد با خنده گذاشتم و رفتم.

صدای حرصی اهورا میومد که میگفت.

-ملودی خانوم من که شما رو میبینم و گیرم میفتی...دارم برات!

-منتظر اون روز بمون!در نومییدی بسی امید است...پایان شب سیه سپید است!منتظر

باش همچنان!منتظر!

و بعد از خونه خارج شدم...

-سلام ملودی خانوم خوشگل!خوبی؟

با لبخند گفتم.

-سلام دلارام خانوم مدل ما!مرسی خوبم تو چطوری؟

استارت زدم و ماشین روشن شد و به راه افتادم.

-خوبم سلامتی شما!

-خدا رو شکر!

-خب نمیخوای بگی پروژت به کجا رسیده تا حالا؟

با شیطنت گفتم.

-به جاهای خوب!

-ای دیوونه!

-مرسی!

-خواعش!

-مدل جدیده؟

-آره...بیخیالش دیوونه شدم...

-دقیقا!

-بله دیگه!وقتی دوست من دیوونه ای مثل تو باشه...چه انتظاری از من میره جز این؟

-هیچی!یه خانوم شیک و باکلاس!

هر دو خندیدیم.

دلارام ادامه داد.

-جدی بگو امروز میخوای چیکار کنی؟

با جدیت و کمی عادی گفتم.

- کار خاصی نه... اما!

ماشین رو زدم روی ریموت و با لبخندی شیطانی خیره تو چشای سبز رنگ دلارام گفتم.

- منتظرم اونا یه کاری بکنن!

- مثلاً؟

- اینکه... ساینه از آلن بخواد زودتر ازدواج کنن!

دلارام با تعجب گفت.

- چی؟ اگه اینطوری باشه که تو میگی... پس همه ی نقشه هات بر باد رفتن!

- نه... اتفاقاً تازه نقشه هام دارن میگیرن! نگران نباش! همه چیز با من!

- تنها دلخوشیم فقط همینه! همه چیز با تو!

خندیدم و به آهستگی گفتم.

- حالا ساینه خانوم میبینه... یه من ماست... چقدر کره داره!

و پامو روی پدال گاز گذاشتم و فشار دادم...

دستم روی دستگیره در گذاشتم و فشار دادم.

وارد گالری شدیم.

دلارام پشت سر من به راه افتاد و در رو بست.



با تعجب گفت.

-کسی نیست؟

به اطراف خوب نگاه کردم، کسی نبود! حتی مهر داد!

-حتما توی اتاقن!

به سمت اتاق به راه افتادیم.

در رو که باز کردم آلن و ساینای رو دیدم که دست در دست هم دارن با هم میخندن.

عصبانیت تمام وجودمو در بر گرفت! یعنی آلن تمام این مدت داشت با من بازی

میکرد؟! ای ساینای پست فطرت! نشونت میدم!

دلارام با تعجب به اونا و بعد به من نگاه کرد.

به آهستگی طوری که اونا نشنون رو به دلارام گفتم.

-تو اول برو تو اما اول در بزن! بگو من دارم با تلفن صحبت میکنم!

-نقشه ای داری؟

-چطورم!

دلارام سری تکون داد و بعد در زد و وارد اتاق شد.

پشت سر دلارام کمی معطل موندم و بعد خواستم که گوشیم رو از کیفم در بیارم که

دیدم کسی داره بهم زنگ میزنه اما چون گوشی رو سایلنته روی ویبره بود.

شماره رو نشناختم، اما برداشتم!

به آهستگی گفتم.

-بله؟

صدایی غریبه از پشت تلفن میومد که میگفت.

-سلام ملودی خانوم! خوب هستین؟

با تعجب گفتم.

-شما؟ معذرت میخوام به جا نمیارم!

-عدنان هستم!

از شنیدن این حرف تعجب کردم، شماره ی منو از کجا میدونست؟

اما حالا وقت سوال و جواب کردن نبود! باید از فرصت استفاده میکردم!

همونطور که داشتم دستگیره ی در رو میکشیدم با هیجان و لبخند عمیقی پاسخ دادم.

-اوه! منو ببخشید! نشناختم! حالتون چطوره؟

با ورود من به اتاق همه تعجب کردن.

آلن از سر جاش بلند شد و لبخندی زد.

عدنان گفت.

-خیلی خوبم! مرسی! شما چطورین؟

با لبخند عمیقی که بیشتر به خنده شباهت داشت بی توجه به آلن گفتم.

-اوه...عالیم!با شنیدن صدای تو بهترم شدم!

از گفتن کلمه تو بجای شما حتی خودمم تعجب کردم چه برسه به بقیه!

عدنان با لذت گفت.

-اگه میدونستم زودتر زنگ میزدم!

-ای کاش!

-میخوااین همو ببینیم؟

-خب...

نگاهی به چشای تعجب زده و مظلوم آلن انداختم و با لبخند شیطننت آمیزی گفتم.

-بذار دربارش فکر کنم...

و بعد به آهستگی و با ناز گفتم.

-باشه؟

صدای زیبای عدنان میومد که میگفت.

-حتما!

-پس فعلا!

-خدافظ!

گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم و زیر لب چیزی شبیه: "عزیزم!" رو

زمزمه کردم.

بعد با لبخندی شیطانی به سمت بقیه به راه افتادم.

تو چشای آلن خیره شدم و گفتم.

-سلام آلن جان، خوبی؟

آلن من من کنان جواب داد.

-آره...

رو به ساینه گفتم.

-ساینه جان...حالت چطوره؟

ساینه با تعجب گفت.

-سلام ملودی..خوبم تو چطوری؟

بدون اینکه جوابشو بدم رو به آلن به آهستگی گفتم.

-حالت خوبه؟

آلن در حالی که چشاشو بسته بود گفت.

-خوبم!

-خب پس لطفا کارتونو شروع کنید...ما یعنی من عجله دارم!مرسی!

و بعد با لبخندی شیطانی رفتم و روی صندلی نشستم.

ای آلن...ای ساینه...هر دوتون بسوزید!نمیذارم به راحتی نقشه هامو خراب کنید!من با

هر دوتون کار دارم!به ویژه تو!آلن...

آلن آخرین عکس رو با دقت تمام گرفت و بعد گفت.

-تموم شد! مرسی!

دلارام از اون صحنه خارج شد و همراه با سایننا به سمت اتاق تعویض لباس رفت.

بعد از اون من و آلن تنها شدیم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت آلن به راه افتادم.

با ناز و عشوه ی زیاد گفتم.

-مهرداد نیست! اتفاقی افتاده؟

آلن نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و به سردی پاسخ داد.

-نه!

-چه سرد!

آلن در حالی که داشت سرش رو بلند میکرد جواب داد.

-که سرد؟ آره؟

-آره...

-اون کی بود؟

-کی رو میگی؟

-همونی که داشتی باش تلفنی صحبت میکردی رو میگم... کی بود؟ دوست پسرت؟

از حرفاش خندم گرفته بود... روی من حساس بعلاوه غیرتی هم شده!

با لبخند و با خونسردی تمام گفتم.

-به فرض که بود!خب؟

آلن با حرص میخواست حرفی بزنه که صدای دلارام ما رو متوجه خودش کرد.

-ملودی؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و با لبخند گفتم.

-جانم؟

-بریم؟

-بریم! اما قبلش من برم دستامو بشورم...

-چرا؟

-روی میز یکم چای ریخته بود... دستم کثیف شد... برمیگردم! تو برو تا منم پیام!

و بعد به طرف آلن برگشتم و با لبخند گفتم.

-سرویس بهداشتیتون کجاست؟

-اونجا!

و با انگشت سمت چپ اتاق رو نشون داد.

-مرسی!

به طرف همونجا به راه افتادم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و دستامو شستم.

خودمو توی آینه نگاهی کردم...خوب بودم!

خواستم دستگیره ی در رو بکشم که صدایی منو متوقف کرد، صدای آلن و ساین!

ساین داشت به سرعت میگفت.

-ما باید هر چه سریعتر ازدواج کنیم!

-فعلا همیشه ساین! من حتی تو رو به خانوادم معرفی نکردم!

-یه کاریش بکن! فقط هر چه سریعتر!

دستگیره ی در رو کشیدم و از اونجا خارج شدم.

با لبخند به سمتشون به راه افتادم و در حالی که داشتم به سمت در خروجی راه میرفتم

بدون اینکه نگاهشون کنم با خونسردی گفتم.

-فعلا!

و به سرعت از اونجا خارج شدم...

از اتاق بیرون اومدم.

لباس هامو با یه تاپ و شلوارک طوسی عوض کرده بودم.

به سمت اتاق نشیمن به راه افتادم.

پدر داشت شبکه ی خبر رو نگاه میکرد و مادر هم داشت روی مبل های بخش غربی  
خونه با تلفن صحبت میکرد.

رفتم و کنار پدر روی کاناپه مقابل تلویزیون نشستم.

پدر با لبخند نگاهم کرد و گفت.

-دختر خوشگلم خوبی؟

-بله خوبم پدر! راستی...

-جانم؟

-شیندم میخواین به جای خودتون و عمو دو نفر رو به آلمان بفرستین...

-آره...

-خب اون دو نفر کیا هستن؟

-یکیشون آله...اما فعلا نمیدونم به جای خودم کیو بفرستم!

با شنیدن کلمه ی آلهن جرقه ای در ذهنم رخ داد!

فکری شیطانی به سرم زده بود!

با لبخندی شیطنت آمیز گفتم.

-من میتونم جای شما برم؟

پدر با تعجب نگام کرد و گفت.

-ملودی...تو میتونی؟



-البته! میتونم!

-پس دانشگاهت...؟

-طوری نیست... درسای مهمی ندارم! بعلاوه امتحانات ماه دیگه شروع میشن! نگران من

نباشین لطفا!

-مرسی عزیزم! واقعا ممنونم!

-خواهش میکنم... این حرفو نزنین... حالا بگین کی پرواز دارم؟

-تقریبا دو روز دیگه...!

-آهان! پس من تا فردا ترتیب کارهامو میدم!

-البته ویزا و پاسپورتتو شرکت جور میکنه! نگران نباش!

-البته!

و بعد با لبخندی شیطانی به تلویزیون خیره شدم...

روی تختم دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و آباژور رو روشن کردم.

شماره ی مارال رو پیدا کردم و گرفتشمش.

چند تا بوق خورد که برداشت.

-الو مارال؟

-الو سلام، خوبی ملودی؟

-آره خوبم، تو خوبی؟

-آره مرسی!چی شده این وقت شب زنگ زدی؟

-خواب بودی؟

-نه بابا داشتم روی چند تا طرح کار میکردم...خب؟

-قرار شده من و آلن بجای بابا و عمو بریم آلمان!

-دروغ میگی...

-نه!راست راسته!

-بابا ایول!عالی شد پس!

-آره دقیقا!

-خب حالا کی پرواز دارین؟

-دو روز دیگه...یعنی پس فردا!

-آهان...خب پس باید بری دانشگاه و بقیه کارات رو هم درست کنی!

-آره...باید برم چند تا خرید هم بکنم!

-خب با آلن برو!

-چی؟

-اونم باید بره خرید...با هم برین!

-چطوری؟

-خب فردا تو برو پاساژ... آلم میاد همونجا! خب؟

-آهان... باشه!

و بعد با هیجان گفتم.

-مرسی مارال خانوم!

-خواهش... بگیر بخواب حالا! فلن!

-خدافظ!

و بعد خندیدم و لبخندی شیطانی زدم و به خواب رفتم...

چشای سبز دلارام و چشای آبی سورنا گرد شده روی من موند.

با خنده و با اشاره به چشاشون گفتم.

-با این چشای خوشگلتون نخورینما!

دلارام با تعجب و چشای گشاد شده گفت.

-جدا میری آلمان؟

با هیجان و لبخندی عمیق سرم رو به طرفشون که روی صندلی نشسته بودن خم کردم

و با لحنی کشار گفتم.

-بله!

سورنا هم با تعجب گفت.

- کی میای؟

کمری راست کردم و بعد گفتم.

-نمیدونم چند روزی که طول میکشه!

سرش رو زیر انداخت و به آهستگی گفت.

-آهان...

به ساعت نگاهی انداختم دیگه تقریبا داشت برای خرید دیر میشد.

-من باید برم بچه ها! بعدا میبینمتون!

سورنا با شیطنت گفت.

-سوغات یادت نره ها!

-البته، چرا یادم بره؟ حتما میارم!

هر دوشون بلند گفتن.

-بای بای!

من هم لبخندی مهربون به هر دوشون زدم و بلند گفتم.

-عاشقتونم!

و بعد دوان دوان به سمت ماشین راه افتادم.

قفل ماشینو باز کردم و نشستم و استارت زدم و به راه افتادم.

توی نقشه ی ماشین به دنبال همون پاساژی که مارال گفته بود به راه افتادم و طولی نکشید که رسیدم.

کولم رو از روی صندلی کنار راننده برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

داشتم در ماشینو قفل میکردم که صدایی منو به خودم آورد، یه صدایی خیلی آشنا!

-ملودی؟

سرم رو به دنبال صدا چرخوندم که آلن رو دیدم.

با لبخند بهش نگاه کردم و اون هم به سمتم اومد.

با تعجب گفت.

-اینجا چیکار میکنی؟

به سراپاش با دقت نگاه کردم.

یه بلوز و کت سفید به همراه یه شلوار مشکی خیلی اسپرت و شیک پوشیده بود.

-کار خاصی نه... اومدم خرید کنم! مثل همه!

در حالی که داشت عینکش رو از جلوی چشماش بر میداشت با تعجب گفت.

-شنیدم میای آلمان!

با ناز و عشوه و به آهستگی گفتم.

-جای پدرم...

-ملودی!

-من دیگه باید برم...زیاد وقت ندارم!

لبخندی بهش زدم و داشتم به راه می افتادم که دستمو گرفت.

با تعجب خیره تو چشاش گفتم.

-آلن...!

با جذابیت زیاد گفت.

-با هم میریم!

با لبخندی شیطانی گفتم.

-شاید من با کسی قرار داشته باشم!

آلن با اخم گفت.

-با کی؟

-مثلا...!

و بعد تو چشاش خیره شدم و گفتم.

-بیخیال!بریم!

آلن در حالی که اخم کرده بود دستمو توی دستش گرفت و وارد پاساژ شدیم.

فشاری که به دستم وارد میکرد خیلی زیاد بود،دردم گرفته بود!

با ناراحتی و شکایت گفتم.

-آلن دستم درد گرفت! یواش تر!

اما اون هیچی نگفت!

به آدمایی که توی پاساژ بودن نگاهی انداختم، بیشترشون دختر هایی بودن که وقتی از کنار ما دو تا رد میشدن با حسادت بهمون نگاه میکردن!

به آهستگی گفتم.

-کجا میریم؟

با صدای زیباش گفتم.

-به یه بوتیک که هم لباسای دخترونه داره و هم پسرונה!

به آهستگی گفتم.

-آه...خب شاید من بخوام یه چیزایی بخرم...نمیشه که...

آلن با لبخندی شیطانی خیره تو چشم گفتم.

-مثلا؟

هیچی نگفتم و فقط با چشای گشاد تماشاش میکردم.

با همون لحن ادامه داد.

-نترس هواتو دارم...!

-یعنی چی که هوامو داری؟ منظورم اینه که من هم توی انتخاب بوتیک سلقیه ی خودمو

دارم!

ایستاد و گفت.

-خب پس تو از بین این طبقه یه بوتیک انتخاب کن بریم اونجا!

-خب...

نگاهی دقیق به همه جای طبقه انداختم که یه بوتیک بزرگ خیلی تو چشم رو دیدم.

با هیجان گفتم.

-بریم اونجا!

و انگشت اشارم رو به طرف اون بوتیک گرفتم.

آلن خیلی خونسرد گفت.

-آخه عزیزم، اونجا که همون بوتیکیه که من گفتم! حالا بیا بریم دیگه!

-عزیزم؟

-آره... دختر عمومی دیگه! چرا نگم عزیزم؟

خیلی شوکه همراهش به راه افتادم.

وارد بوتیک که شدید پسری خیلی آراسته و جذاب به سمت ما اومد و لبخندی زد و رو

به آلن گفت.

-سلام آلن، خوبی؟

آلن هم خیلی مودبانه گفت.

-سلام ایلیا! مرسی خوبم! تو چطوری؟



-خوبم...

و بعد نگاهی به سراپای من انداخت و رو به آلن گفت.

-معرفی نمیکنی؟

آلن یکم دستپاچه شد و ایلیا هم با شیطنت و آهستگی درحالی که منو نگاه میکرد گفت.

-فهمیدم، دوست دخترته!

ای بابا! آخه چرا من و این پسر هر جا با هم میریم میگن ما نامزد یا دوست همیم؟  
اما با اینحال خندم گرفت.

سریعا با لحنی محکم رو به ایلیا گفتم.

-نه! ما دختر عمو و پسر عمو هستیم! قراره یه سفر کاری بریم اومدیم تا با هم خرید کنیم!

ایلیا لبخندی عمیق زد و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت.

-خوشبختم!

میخواستم یه حرفی بزnm که آلن سریع گفت.

-ما عجله داریم! همیشه ایشونو راهنمایی کنی؟

ایلیا دستپاچه گفت.

-حتما!

و بعد دختری به اسم نازنین رو صدا زد و منو به اون سمت راهنمایی کرد.

نازنین به سمتم اومد و با لبخند گفت.

-بفرمایید!

لبخندی زدم و گفتم.

-چند دست لباس مناسب برای سفر خارج میخوام...!

نازنین لبخند عمیقی زد و گفت.

-البته...بفرمایید این طرف...

خیلی خسته از بوتیک به همراه آلن بیرون اومدم.

همونطور که داشتیم راه میرفتیم یک دفعه از حرکت وا موندم و چشامو بستم.

آلن خیلی سریع با نگرانی گفت.

-ملودی...ملودی...حالت خوبه؟چشاتو باز کن!

چشامو سریع باز کردم و با خنده گفتم.

-خوبم!

و بعد بدون توجه به اون با لبخند به راه افتادم.

از پاساژ بیرون اومدیم و من هم به طرف ماشینم به راه افتادم.

همونطور که داشتم قفل ماشینو باز میکردم آلن رو دیدم که اون هم به سمت ماشین من

داشت میومد.

وقتی رسید با تعجب گفتم.

-آلن؟

آلن هم با لبخند گفت.

-بله؟

-ماشین نیاوردی؟

-نه...

-چرا؟

-مامان گردنش درد میکرد، گفت اونو برسونم با ماشینش و به همین خاطر من هم مجبورا ماشینمو نیاوردم...

-آهان...

و بعد با لبخندی عمیق گفتم.

-پس سوار شو!

اون هم لبخندی زد و بعد هر دو سوار ماشین شدیم.

استارت زدم و به راه افتادم.

هر دو ساکت بودیم.

دستم رو به سمت ضبط ماشین دراز کردم و آهنگ پلی شد.

به آهنگ شادا!

بعد از مدتی آلن با خنده گفت.

-چه آهنگ قشنگیه!

من هم در حالی که داشتم رانندگی میکردم با لبخندی شیک گفتم.

-خب سلیقه ی منه!البته خوانندشم دوست دارم!

-چی؟

-چیو چی؟

-یعنی چی که دوسش داری؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و با تعجب گفتم.

-ای بابا!شدی از این بابابزرگا!هی راه به راه به آدم گیر میدی!

با شیطنت گفت.

-اما بابابزرگ خودمون که اینطوری نیس!

-منظورم از این بابابزرگای تو فیلماس دیگه!

-آهان...

و بعد با صدای جذابش ادامه داد.

-بیخیال...فردا پیام دنبالت؟

با شیطنت گفتم.

- هر طور میلته!

- پس لطفا فردا صبح حاضر باش، ویزا و پاسپورتت هم دست منه!

- باشه!

یک دفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون آوردم و ماشین رو روی ریموت گذاشتم.

به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم، عدنان بود!

وای خدای من! اون روز پیچوندمش، الان رو چیکار کنم؟ وای اگه بفهمه من میخوام برم آلمان چی؟

با ترس و لرز برداشتم و جواب دادم.

- الو؟

- الو سلام خوبید؟

- آره مرسی!

- خب چه خبر؟

- کاری داشتین؟

- خب میخواستم بینمتون!

- چرا؟

- کارتون دارم!

- چرا؟

- خب باید بینمتون!

- خیلی ضروریه؟

- یه جورایی!

- خب...

در همون لحظه فکری به سرم زد نگاهی شیطانی به صورت متعجب آلن انداختم و گفتم.

- الان بهتون زنگ میزنم!

و سریع قطع کردم.

با هیجان به آلن گفتم.

- بیکاری؟

- چی؟

- الان... کاری نداری؟

- خب نه...

- بزن بریم!

- کجا؟

- خب...

و بعد با مظلومیت تو چشای آلن خیره شدم و گفتم.

-آلن؟ عدنان میخواد منو ببینه! من نمیخوام تنهایی بینمش... تو هم همراه من بیا! باشه؟

آلن مکثی کرد و بعد با لبخندی عمیق گفت.

-حتما عزیزم!

با تحکم گفتم.

-واقعا مرسی! جبران میکنم!

و بعد شماره ی عدنان رو گرفتم.

بعد از دو تا بوق برداشت و گفت.

-الو؟

-الو... باشه همو بینیم! کجا...

هر دو از ماشین پیاده شدیم.

به سراپای خودم نگاهی انداختم... خدا رو شکر امروز دانشگاه نداشتیم و فقط برای قرار

با دلارام و سورنا توی محوطه ی دانشگاه رفته بودم و لباسام مناسب بودن!

به سراپای آلن نگاهی انداختم، خیلی خوشتیپ بود! به شدتی که تا بحال به خوشتیپیش

ندیده بودم! صورتش کاملا پسرونه و جذاب بود، از قیافش هم به شدت خوشم میومد و

بی شک تا بحال قیافه ای جز اون ندیدم که منو به وجد بیاره!

خیلی ناگهانی پرسیدم.

-این هیکل رو فرمت...از چیه؟

با خنده گفت.

-از هر روز و هر شب باشگاه رفتنه!

حرفش منو به خنده انداخت.

ماشینو قفل کردم و بعد هر دو به طرف داخل پارک به راه افتادیم.

عجب جای زیبایی بود! پر از درخت ها و بوته های گل و یه حوض بزرگ در وسطش!

یکم چشم چشم کردم که عدنان رو با یه کت کرم روی یه صندلی کنار حوض دیدم.

با هیجان گفتم.

-اونجاست!

و بعد هر دو به طرفش به راه افتادیم.

اون هم ما رو دید و بعد از دیدن آلن خیلی شوکه به سمتمون به راه افتاد.

با تحکم و لبخند گفتم.

-سلام!

عدنان من من کنان رو به هر دو مون گفت.

-سلام...!

آلن خیلی شیک و خونسرد گفت.



-حالتون چطوره؟

-خوبم...

-بیاین بشینیم!

و بعد هر سه روی صندلی نشستیم.

من وسط اون دو تا پسر خوشگل و خوشتیپ گیر افتاده بودم.

توی دلم به خودم و اونا میخندیدم که عدنان در حالی که سعی میکرد خودش رو  
خونسرد نشون بده گفت.

-چی شد آلن جان شما اومدی؟

من بجای آلن جواب دادم.

-من ارزش خواستم...با هم بودیم!

-کجا؟

-توی گالریش!

و بعد توی چشای آلن به معنای سکوت درباره ی قضیه ی آلمان نگاه کردم.

عدنان ادامه داد.

-آهان!

-کارتونو نمیگین؟ ما عجله داریم!

-خب...هیچی! فراموشش کنید!

و بعد لبخندی کاملا تظاهری زد، میتونستم خشم و نفرت از آلن رو تو چشاش بخونم!  
 خب حق داشت... من خیلی بی ادب بودم که وقتی اون یه کار خصوصی داره کسی دیگه  
 رو همراهم بیارم! اصلا این موضوع شاید به آلن این باور رو بده که نظر من نسبت به  
 عدنان چیه و... کاملا اشتباه کردم!  
 آلن گفت.

-ملودی؟ بریم عزیزم؟

از گفتن کلمه ی عزیزم اون هم جلوی عدنان خیلی تعجب کردم.  
 با لبخند گفتم.

-آره بریم!

و بعد هر دو از روی صندلی بلند شدیم.

رو به عدنان با لبخند گفتم.

-خدانگهدار، بعدا حتما میبینمتون!

عدنان هم لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت.

داشتیم راه می افتادیم که صدایی شنیدم.

-خانوم آریانژاد؟

سرم رو به طرفش برگردوندم که اونو در پشت سرم دیدم.

با لبخند و تعجب گفتم.

-بله؟

عدنان نگاهی به آلن و بعد من انداخت و گفت.

-ممنون میشم درباره ی پیشنهادم زودتر فکر کنید!

من هم سرسری گفتم.

-حتما، چرا که نه...

-خدانگهدار!

آلن برای درآوردن حرص عدنان دست منو توی دستش فشار داد و بهم نزدیک شد.

واقعا از این اتفاق ها خندم گرفته بود... اما از اتفاقی که شاید می افتاد

میترسیدم... شاید...

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاهی انداختم، وای عجب تیپی زده بودم! شیک و

ایرانی!

یه مانتوی زرد و سفید کوتاه جلو باز همراه با یه شلوار سفید جذب و یه شال و کفش و

کیف سفید.

موهام که مثل همیشه چتری بود و یه آرایش ملایم گرم هم کرده بودم که در کل به

پوست سفید و موهای مشکیم خیلی میخورد!

لبخندی به خودم توی آینه زدم و دسته ی چمدونو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

داشتم از پله ها پایین میرفتم که کسی از پشت منو بغل کرد.

متعجب به عقب برگشتم که اهورا رو دیدم.

با خنده گفتم.

-ای دیوونه! اینجا چیکار میکنی؟ منو ترسوندیا!

اهورا با لبخندی مهربون گفت.

-خیلی خوشگل شدیا! نگرانتم!

-شما نگران آهرا باش...

با شیپنت گفتم.

-چشم!

و بعد نگاهی تو چشم کرد و خم شد و گونه ی چپمو بوسید.

منم کوتاه نیومدم و گونه ی چپش رو گاز گرفتم.

دادش بلند شد و منم حسابی بهش خندیدم.

-ملودی بدجنس!

-آقای خوش جنس این چمدونو میگیری یا نه؟

با جذابیت زیاد گفت.

-میگیرم!

وای خدای من! داداشم چقدر نازه!

یه جورایی شبیه آلن هم هست...اما هر دوشون دو تا تیپ جدان!

و بعد هر دو با خنده از روی پله ها پایین اومدیم.

الهام خانوم به همرا یک اسپند دود به ستمم اومد و اونو دور سرم چرخوند.

اهورا با خنده و شیطنت گفت.

-الهام خانوم! تو رو خدا! یک ساعت داره ادکلن میزنه بدبخت!

من هم با حرص گفتم.

-لازم نیست شما حرف بزنی!

و بعد با لبخند به الهام خانوم گفتم.

-ممنون الهام جان!

و بعد در آغوش گرفتمش.

مامان و بابا هم با لبخند به ستمم اومدن و بعد مامان گفت.

-عزیزم مراقب خودت باش!

یک دفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از توی کیفم بیرون آوردمش، آلن بود!

سریع برداشتم و گفتم.

-الو؟

صدای جذاب آلن از پشت تلفن میومد که میگفت.

-الو سلام ملودی خانوم، خوب هستین؟

-خوبم... تو خوبی؟

-آره ممنونم ازتون!

-چی شده با من رسمی حرف میزنی؟

خندید و گفت.

-هیچی! آماده ای؟

-آره!

-بیرون منتظرتم، زودی بیا!

من هم با شیطنت گفتم.

-خب...

و سریع قطع کردم.

رو به همه گفتم.

-من برم دیگه، آلن بیرونه! میبینمتون!

مامان با چشای پر از اشک گفت.

-دلم برات تنگ میشه عزیزم!

-من هم همینطور مامان عزیزم!

و بعد با همه خداحافظی کردم.

اهورا چمدونم رو تا دم در آورد و خواست همراه من بیاد بیرون که فکری به سرم زد.

رو به اهورا گفتم.

-داداشی زحمت نکش، آئن میبره!

اهورا با تعجب گفت.

-چرا؟ خب بذار بیارم!

-نه دیگه عزیزم زحمتت میشه، مراقب خودت و بقیه باش! بهت زنگ میزنم! خدافظ!

و بعد بوسی از روی گوش کردم.

اهورا هم بعد از خداحافظی رفت.

در رو باز کردم، اما نبستمش! به سمت ماشین آئن به راه افتادم و سوار شدم.

آئن با تعجب گفت.

-سلام... پس چمدونت کو؟

-خب... تو باید بیاری دیگه!

با مظلومیت گفت.

-باشه...

و بعد از ماشین پیاده شد و رفت و چمدونو آورد و گذاشت صندوق عقب ماشین.

و بعد اومد و سوار شد.

با شیطنت و جذابیت زیاد گفت.

-چطور شدم؟

-از چه نظر؟

-تیپ و قیافه؟

نگاهی بهش انداختم مثل همیشه عالی بود! مخصوصا اون کت مشکی و پیرهن سفیدش که فوق العادش کرده بودن...!

با لحنی حقارت آمیز برای سر به سر گذاشتنش گفتم.

-فاجعه!

با تعجب گفت.

-واقعا؟

-آره...

سرش رو با تاسف پایین انداخت.

با شیطنت گفتم.

-منظورم این بود که از نظر جذابیت فاجعه ای!

با خوشحالی سرش رو بالا آورد و تو چشم خیره شد و گفت.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)



- راست میگی؟

- باور کن! حالا راه بیفت دیگه! دیر میشه!

- چشم!

و بعد سریع ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

مدتی گذشت.

رو به آلن گفتم.

- ماشینت رو چیکار میکنی؟

- مهر داد میاد میبره...

- آهان... راستی حالش خوبه؟ اون روز چرا نبود؟

- هیچی... یکم حساسیت فصلی داشته... الان حالش خوبه!

و بعد ادامه دادم.

- خب اونجا میریم هتل دیگه؟

- آره...

توی ذهنم به اینکه باید توی اتاقی جدا از آلن بخوابم نفسی راحت کشیدم! خب مگه غیر

از این هم میشد؟ من چقدر دیوونم...

- اما توی یه اتاق!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم.

-چی؟

-خب پولمون کجا بود هر کسی توی یه اتاق جدا بخوابه!

-پول...؟ یعنی چی؟ عمر!

-من اجازه نمیدم!

با تعجب زیاد تر و با صدایی شبیه به فریاد گفتم.

-چی؟

-ضمنا روی یه تخت هم میخوایم!

با لحنی مضحکانه گفتم.

-لابد یه نفره؟

با لبخندی شیطنت آمیز گفتم.

-نه دیگه میگم دونفرشو کنار بذارن!

با ناراحتی و حرص گفتم.

-وای... آئن... خیلی...

و تقریبا وقت بود گریم بگیره که آئن سرش رو نزدیک گونم آورد و روی شالمو بوسه

ی نرمی کرد.

-گریه نکن عزیزم، ناراحتم میکنی!

با تعجب تو چشاش خیره شدم که جذابیتش انگار جادوم کرده بود.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

نمیتونستم هیچ چیزی بگم... داشت چیکار میکرد؟ داشت منو بازی میداد؟ همون کاری که من میخوام باهاش انجام بدم رو داشت روی من اجرا میکرد؟

کوتاه نمیام!

با ناز و عشوه ی زیاد و با لحنی آهسته گفتم.

-راست میگی؟

-آره عزیزم...

دستمو توی دستش فشرد و بعد ماشین رو از روی ریموت درآورد و فرمونو گرفت...

صدای خانومی از پشت میکروفون میومد که میگفت.

-مسافرین محترم پرواز تهران-برلین...

آلن رو به من گفت.

-بلند شو بریم!

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و بعد هر دو از روی مبل بلند شدیم و چمدونامون رو گرفتیم و به راه افتادیم.

وارد یه محیط صحرا مانند شدیم...همون جایی که هواپیما بود...

از روی پله ی هواپیما بالا رفتیم و روی دو صندلی در کنار پنجره نشستیم.

من اول رفتم و کنار پنجره نشستم.

آلن هم کنار من نشست.

بودن در کنار آلن، کسی که مورد اعتماد بود، به آدم احساس آرامش خیلی عجیبی میداد، آرامشی که هرگز تجربش نکرده بودم... شاید به این خاطر بود که پسر عموه... نمیدونم!

آهی کشیدم و گفتم.

-الان باید تا آخرش چیکار کنیم؟

آلن با شیطنت گفت.

-هر کاری که تو بخوای!

-مثلا؟

-خب تو بگو...

-نمیدونم...

و بعد چشم به دست چپ آلن افتاد که دیگه حلقه ی ساینه توش نبود!

با تعجب گفتم.

-با ساینه بهم زدی؟

-نه...

-واقعا؟ پس حلقش؟

-همینطوری از انگشتم درآوردمش!

-آهان...

و بعد سرم رو روی پشتی صندلی تکیه دادم... خسته بودم... خوابم میومد... اما نمیبرد!

هنوز حتی هواپیما هم پرواز نکرده بود، اما من خیلی حالم خوب نبود!

یک دفعه نمیدونم چی شد که سرم سر خورد و روی شونه ی آلن افتاد!

از اون حالت بدم نیومد، خودم رو به خواب زدم!

آلن با خنده دست چپش رو دور کمر باریکم حلقه کرد و دست چپم رو توی دستش

گرفت و فشرد و بعد خوابم برد...

- عزیزم؟

صدای آلن توی گوشم پیچید و منو از حالت خواب و بیداری خارج کرد.

با خستگی گفتم.

- بله...؟

- رسیدیم!

با هیجان سرم رو از روی شونش بلند کردم و گفتم.

- جدا؟

- خواب بودی؟

- نمیدونم... توی خواب و بیداری بودم! اصلا من اینجا چیکار میکردم؟

- کجا؟

- روی شونه ی تو...

خودم رو به اون راه زدم!

با خنده گفت.

-واقعا نمیدونستی؟

-آره!

-دختر خوبی هستی! نه آب دهنی ریختی، نه خرخر کردی!

-واقعا غیر از این انتظار داشتی؟

-آخه دخترای زیادی رو همینطوری دیدم!

-اوه اوه... خدا رحم کنه! فهمیدم خیلی خفنی! حالا آقای خفن پاشو بریم!

آلن لبخندی جذاب و شیطنت آمیز زد و از جاش بلند شد و من هم به دنبالش از سر جام بلند شدم و چمدون به دست از هواپیما خارج شدیم.

وارد فرودگاه که شدیم آلن رفت تا به ماشین بگیره، به آژانس!

روی مبل های توی فرودگاه نشستم و منتظر شدم که آلن بیاد.

عجب جای بزرگ و پر از امکاناتی!

یه سالن خیلی خیلی بزرگ و با عظمت!

داشتم هی چشم چشم میکردم که یک دفعه دختر و پسری رو در گوشه ی فرودگاه در

یک نقطه ی کور مانند دیدم که دارن همو میبوسن...

صدای آلن منو از فکر و خیال خارج کرد.

-فیلم صحنه دار میبینی؟

سرم رو به طرفش گرفتم و با حرص گفتم.

-نه! داشتم اون آقا رو میدیدم که داره کف سالنو تی میکشه! آخی چقد آدم خوییه! اصلا

هم توی کارهای بقیه دخالت نمیکنه!

و بعد از سر جام بلند شدم و بعد نگاهی به صورت متعجب آلن انداختم.

با حرص گفتم.

-بریم دیگه!

و بعد هر دو از فرودگاه خارج و سوار ماشین شدیم.

هر دو عقب ماشین نشسته و منتظر بودیم که به هتل برسیم.

بالاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

دو نفر از مقابل در هتل به سمت ما اومدن و چمدون هامون رو از توی ماشین وارد هتل کردن.

ما هم وارد هتل شدیم!

عجب جای با عظمت و قشنگی! خیلی سلطنتی بود!

سقف و دیوارهای بلند قرمز-طلاییش، اونو بیشتر شبیه به قلعه های اروپایی قدیمی

کرده بود! رویایی بود!

آلن کلید رو از پیشخدمت هتل گرفت و به سمتم اومد و با لبخند گفت.

-بریم؟

-نه نریم...

-چرا؟

آهسته خندیدم و گفتم.

-شوخی کردم...

با جدیت گفتم.

-بیا بریم دیگه!

-چرا انقدر عجله داری حالا؟

با شیطنت گفتم.

-چون مشتاقم هر چه زودتر با تو توی یه اتاق باشم!

و بعد خندید و رفت!

چقدر من از این اتفاقی که تو انقدر ازش خوشحالی متنفرم...!

عصبی به راه افتادم.

در با صدای تیک چرخش کلید باز شد و ما هم وارد اتاق شدیم.

اتاق یه محیط خیلی گرم و صمیمی داشت.

یعنی دیوارها طول متوسطی داشتن و به رنگ مشکی و طوسی بودن.



آلن با نیشخند گفت.

-چقدر عالیه اینجا!

با لبخندی مضحکانه گفتم.

-اشتیاق بیشتر نشد؟

-چرا خیلی شد!

و بعد با خستگی رفتم و روی تخت نشستم.

آلن چمدون ها رو گذاشت کنار دیوار و کتشو از تنش درآورد و بعد کنار من روی تخت نشست.

به آهستگی و با جذابیت خاصی گفت.

-میخوای بخوابیم؟

با تعجب نگاهش کردم و با جدیت گفتم.

-با تو نه!

با همون لحن و با خنده گفت.

-چی؟ چرا نه؟

-خب همیشه...

-نه دیگه تخت هر دومونه! باید با هم بسازیم!

و بعد رفت و دراز کشید و پتو رو روی خودش انداخت.

بعد از مدتی پتو رو بلند کرد و با شیطنت گفت.

-بیا دیگه!

عمر اگه کنارت بخوابم! تو منو نشناختی!

با شیطنت و با ناز و عشوه به آهستگی گفتم.

-نه من اول میرم دوش بگیرم! ضمنا شما هم از اتاق میری بیرون!

-چی؟

با لبخندی شیطنت آمیز گفتم.

-اتاق هر دومونه دیگه! باید با هم بسازیم!

آلن با تعجب از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت چمدونم به راه افتادم و لباس هامو یکی یکی توی کمد آویزون کردم و بقیه ی

وسایلم رو هم توی کشوی خودم گذاشتم! خدا رو شکر دو تا کمد توی اتاق بود!

یه ساپورت مشکی و یه تاپ مشکی اسپرت هم از توی کمد بیرون آوردم و به سمت

حموم به راه افتادم.

لباس هامو از تنم بیرون آوردم و وانو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم! اوای چه

آرامشی!

بعد از یه حموم پانزده دقیقه ای لباس هامو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم.

سشواری از کشوی عسلی کنار تخت که متعلق به هتل بود برداشتم و موهامو سشوار کشیدم.

بعد از اون از خستگی زیاد روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چی شد که خوابم برد...  
- عزیزم؟ پاشو دیگه! وقت شامه!

با تعجب چشممو باز کردم و آلن رو در حال قهقهه زدن در روبروم دیدم.

موهاش خیس بود و هنوز حوله ی حموم تنش بود! حموم کرده بود؟ با کودوم کلید؟  
با تعجب گفتم.

- کلید داری؟

- آره دیگه! یکی برای من، یکی برای تو!

آهی کشیدم.

آلن با خنده گفت.

- چرا ناراحت شدی حالا؟

- هیچی... اصلا تو با این تیپ میخوای بیای پایین غذا بخوری؟

- نه... همیشه لطف کنی موهامو سشوار کنی و حوله رو از تنم در بیاری؟

- چی؟

- انگار تو نمیخوای یه ذره هم تکون بخوری! باشه!

و بعد اومد و کنار من روی تخت دراز کشید.

جیغ کوتاهی کشیدم که آلن با خنده گفت.

-چی شد عزیزم؟ ترسیدی؟

-وای آره! همین الان یه روباه کنارم دراز کشید! الانم داره باهام حرف میزنه!

آلن با تعجب گفت.

-چی؟

با خنده گفتم.

-پاشو دیگه عزیزم! وقت شامه! دیرمون میشه ها!

و بعد از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم.

صورتمو با آب و صابون شستشو دادم.

کیف کوچک لوازم آرایشم کنار آینه بود.

برداشتمش و کل صورتمو کرم و پنکیک زدم.

و بعد یکم رژ گونه زدم و ریمل و خط چشمی کشیدم و یه رژ سرخابی هم زدم.

با اتو موی توی حموم که متعلق به هتل بود موهامو اتویی کشیدم و دوباره مثل همیشه

چتری باقی گذاشتمشون.

اوه اوه! عالی شدم!

لبخندی به خودم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.

آلن رو دیدم که داره موهاشو شونه میکشه.

با حضور من سرش رو به طرفم برگردوند و گفت.

-من هنوز موهامو هم درست نکردم، تو کار صورتت تموم شد؟

با لبخندی شیطانی گفتم.

-شما خیلی کند کار میکنی!

و بعد در کمدم باز کردم.

باید چه لباسی میپوشیدم؟ بهتر بود که یه ساپورت سفید به همراه یه تیشرت مشکی بپوشم.

ناگهان صدای آلن اومد که گفت.

-لباسای پوشیده میپوشیا!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم.

-چی؟

اون هم گفت.

-همینی که شنیدی! وگرنه شام بی شام!

-اونوقت به چه حقی؟

-به حق اینکه من الان باید مراقبت باشم!

هیچی نمیتونستم بگم!

با حرص همون ساپورتو به همراه یه مانتوی خفاشی شکل گشاد صورتی برداشتم و یه کفش پاشنه بلند صورتی و شال سفید.

بدون توجه به آلن وارد حموم شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن.

از حموم بیرون اومدم و دیدم که آلن بالا تنش لخته!

با تعجب گفتم.

-آلن!

آلن به سمتم برگشت و با خنده گفت.

-جانم؟

-این چه وضعیه؟

-کودوم وضع؟

-این وضع!

و به بالا تنه ی لختش اشاره کردم.

با همون لحن گفت.

-عزیزم از همین الان عادت کن! من شبا همینطوری میخوابم!

با تعجب زیاد گفتم.

-چی؟

و اون هم شروع کرد به قهقهه زدن.

با حرص روی تخت نشستم و بهش پشت کردم.

خلاصه بعد از پانزده دقیقه ای گفت.

-ملودی؟ بریم؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و دیدم که یه کت و شلوار مشکی و یه پیرهن سفید

اسپورت پوشیده! وای رویایی شده بود! اونقدر که حد نداشت!

موهای لخت بور مانندش با اون مدل زیبا، وای عالی بود!

خودمو بی تفاوت گرفتم و از جام بلند شدم و همراه با آلن از اتاق خارج شدیم.

از پله ها پایین رفتیم و وارد رستوران هتل شدیم.

پیشخدمت رستوران ما رو به طرف یه میز در وسط رستوران راهنمایی کرد.

من در یک سمت میز و آلن هم در سمت دیگر میز نشست، درست روبروی هم!

منو رو دستم گرفتم و آلن هم همین کارو کرد.

از بین اون غذاها، چی رو باید انتخاب میکردم، تصمیم گرفتم خاویار سفارش بدم!

به گارسونی که در بالای سرمون ایستاده بود به انگلیسی گفتم: "خاویار لطفا!"

و اون مرد هم تعظیم کوتاهی کرد و توی دفترچش چیزی نوشت.

آلن هم کلافه به زبون انگلیسی گفت: "من هم خاویار میخوام! لطفا!"

و بعد اون مرد توی دفترچش چیز دیگه ای نوشت و تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

داشتم هی چشم چشم میکردم که آلن گفت.

-دنبال کسی میگردی؟

-دقیقا!

-کی؟

-عدنان...

با صدای نسبتا بلندی گفت.

-اون؟

به آهستگی سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم.

-یواش!

و بعد صدایی که داشت به زبون فارسی صحبت میکرد رو شنیدم، کی بود؟

-خانوم راست میگن!

من و آلن با تعجب به هم نگاهی انداختیم و بعد سرمون رو به سمت صدا چرخوندیم که

در سمت راست من و در سمت چپ آلن دو تا پسر مو فرفری و عینکی لاغر جوون رو

دیدیم که دارن به ما نگاه میکنن! وای خدای من! اینا دو قلوان!

لبخندی ملیح زدم و گفتم.

-شما ایرانی هستید؟ نه؟

پسری که هم سمت من بود با لبخند گفت.

-بله! اسم من باراده!



و پسر دیگری گفت.

-اسم من هم آرادا!

من و آلن هم هم زمان با هم گفتیم.

-خوشبختم!

و بعد با تعجب به هم نگاهی انداختیم که باراد با صدای زیباش گفت.

-شما دوست همین؟ یعنی رابطه ی...

ای بابا! باز من و این پسر با هم یه جایی رفتیم و شدیم نامزد و دوست هم!

در حالی که سرم رو تکون میدادم با لبخند گفتم.

-نه ما دختر عمو و پسر عموی همیم! من ملودی هستم!

و آلن هم گفت.

-من هم آلن!

اون دو پسر با هم گفتن.

-خوشبختیم!

و بعد آرادا گفت.

-اصلا بهتون نمیاد!

من هم با تعجب گفتم.

- که چی؟

- اینکه دوست هم نباشین!

- اونوقت چرا باشیم؟

باراد ادامه داد.

- آخه آلن جان به شما یه طرز خاصی نگاه میکنه!

و آراد هم گفت.

- یه طرز عاشقانه!

و بعد باراد گفت.

- و شما هم یه طرزی باهاش صحبت میکنین!

و آراد هم گفت.

- یه طرزی که انگار دارین براش...

باراد ادامه داد.

- ناز میکنین!

واقعا از صحبتاشون خندم گرفته بود.

در حالی که تعجب کرده بودم به صورت خوشحال و بشاش آلن با اون لبخند شیطانیش

نگاهی انداختم که گفت.

- خب راست میگن!

من هم با چشای گرد شده گفتم.

-اصلا هم اینطور نیست!

باراد در همین لحظه گفتم.

-خب حالا چرا اینجا اومدین؟

من هم گفتم.

-بخاطر سفر کاری! بجای پدر هامون!

-آهان! شما چرا لباس پوشیده پوشیدین؟

آلن ادامه داد.

-بخاطر اینکه من گفتم!

آراد با خنده رو به من گفتم.

-دیدید گفتم!

من هم با تعجب گفتم.

-چیو؟

که در همین لحظه گارسون غذاهای هر جفتمون رو آورد.

دیگه چیزی نگفتیم و مشغول غذا خوردن شدیم.

بعد از اتمام غذا آلن رو به باراد و آراد گفتم.

- شما چرا اومدین آلمان؟

آراد گفت.

- بخاطر تغییر روحیه! همینطوری! تفریحی!

پس وضعیتشون خوبه...

و بعد هر جفتمون از روی میز بلند شدیم و به سمت اتاق هامون به راه افتادیم.

اتاق هامون دقیقا در مقابل هم بودن.

آلن رو به هردوشون گفت.

- ما فردا صبح با شرکت قرار داریم، شما برنامهتون چیه؟

باراد گفت.

-هیچی!

-پس موافقین بریم با هم یکم بگردیم؟

هردوشون به هم نگاهی انداختن و بعد با لبخند گفتن.

-چرا که نه!

-پس فردا توی پارک نزدیک اینجا...منتظرتونیم!

-حتما!

و بعد از خداحافظی هر جفتمون وارد اتاق هامون شدیم.

از فکر اینکه باید امشب با آلن توی یه تخت بخوابم سرم درد گرفت!

لباس هام هنوز توی حموم بودن.

به سمت حموم به راه افتادم و واردش شدم.

لامپشو روشن کردم و لباس هامو با همون لباس های قبلی عوض کردم.

و درنهایت آبی به دست و صورتم زدم، آرایشام تا شش ساعت دیگه پاک نمیشن...!

مسواکی زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

آلن رو دیدم که با یه شلوار اسپرت طوسی با همون پیراهن سفید با چند تا دکمه ی باز روی تخت دراز کشیده!

وای خدایا! چیکار کنم! اینجا حتی کاناپه هم نداره! فقط دو تا مبل تک نفره داره!

آلن با دیدن من از روی تخت بلند شد.

نیشخندی زد و وارد سرویس بهداشتی شد.

وای خدایا! کمک کن!

راستی تلفن همراهم! کیفم رو از روی مبل برداشتم و به دنبال گوشیم گشتم، پیداش کردم!

صفحشو روشن کردم و چند تا شماره روش دیدم، یکیشون مارال بود!

سریع شمارش رو گرفتم و بعد از چند تا بوق جواب داد.

با هیجان گفت.

-الو؟

با خنده گفتم.

-سلام!

-سلام ملودی خوبی؟ چه خبر؟ چیکار میکنی؟ خوش میگذره؟

-ای منحرف! چرا با وجود برادرتون خیلی!

روی مبل نشستم.

-مگه برادرم چشه؟

-هیچی...

نباید میگفتم که با هم توی یه اتاقیم!

-خب دیگه؟

-الان شبه! باید برم بخوابم خیلی خستم... فردا بهت زنگ میزنم باشه؟

-فقط یه موقعی بزنگ که مناسب هر دو مون باشه!

-چشم! خدافظ!

-خدافظ عزیزم! شب خوبی داشته باشین!

و بعد قطع کرد! ای روانی!

در همین موقع آئن وارد اتاق شد.

با لحنی آهسته و کشدار گفت.

-میای بخوابیم؟

با ترس و لرز از سر جام بلند شدم و به سمت تخت به راه افتادم.

آلن سریعا روی تخت دراز کشید و به پهلو، به پشت من خوابید!

حداقل یکم خیالم راحت شد!

سرم رو روی بالش گذاشتم و پتو رو روی خودم کشیدم!

به پهلو یعنی پشت به آلن خوابیدم که در همین لحظه آلن به طرفم برگشت و گفت.

-ملودی؟

به طرفش برگشتم و گفتم.

-بله؟

-جواب عدنانو چی میدی؟

-یعنی چی؟

-خب...

-نمیدونم! هیچی نمیدونم!

در همین موقع آلن لبخندی زد و گفت.

-خیلی خب...

و بعد روی تخت نشست و پیراهنشو از تنش در آورد.

و بعد دوباره روی تخت دراز کشید و دستش رو روی تخت دراز کرد و گفت.

-بیا اینجا بخواب!

اتفاقاتی که داشتم میدیدم خیلی غیرمنتظره داشتن رخ میدادن، دقیقا مثل داستان هایی

که وقتی بچه بودم مادر بزرگ برای من و آلن میخوند...

نمیدونستم چیکار کنم...

با بی میلی گفتم.

-نه... لازم نیست! بهتره هر دو مون زودتر بخوابیم چون فردا کلی کار داریم! شب بخیر.

و دوباره پشت بهش و با فاصله ازش گرفتم و خوابیدم... آره خوابیدم...

صدای گنجشکایی که لب پنجره داشتن جیک جیک میکردن اونم توی صبح برلین به

آدم حس عجیبی میداد! یه حس خوب و تازه!

هی راستی آلن؟

سریعا چشمو باز کردم، اما نبود! کجا رفته؟

از سر جام بلند شدم و با خودم گفتم حتما رفته بیرون!

وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به دست و صورتم زدم، حوصله ی دوش گرفتن

نداشتم! هوا یه خورده سرد بود!



یکم از ادکلنم که توی حموم بود به خودم زدم، حالا عالی شدم!

میخواستم از سرویس بهداشتی خارج شم که با خودم گفتم، بهتره یکم خودمو آرایش کنم!

یکم کرم و رژ گونه به همراه یه رژ قهوه ای کم رنگ و یکم ریملی که تو چشم نبودم، الان عالی شدم!

لبخندی به خودم توی آینه زدم و از اونجا خارج شدم.

وارد اتاق که شدم آلن رو دیدم که داشت با تلفن کنار پنجره صحبت میکرد، کجا بود؟

یه پیراهن مشکی به همراه یه شلوار مشکی خیلی شیک پوشیده بود که به همراه اون پوست سفیدش خیلی خواستنیش کرده بودن!

با اومدن من با یه خداحافظی هول هولکی قطع کرد و با لبخند به سمتم برگشت و گفت.

-سلام صبحتون بخیر!

با لبخند گفتم.

-سلام!

اما هیچی از تلفنش نپرسیدم!

با اشاره به میز گفت.

-بفرمایید صبحانه! گفتم دیگه این همه راه تا پایین نریم!

لبخندی عمیق و ملیح زدم و روی مبل نشستم و آلن هم روی مبل دیگری نشست.

دو تا آب پرتقال و قهوه و نون تست و مربا توی سینی بود.

اول یه آب پرتقال برداشتم و یکم ازش رو نوشیدم.

آلن گفت.

-الان باید بریم همون شرکت آلمانی که قرارداد بندیم!

-ما که فقط باید دو تا امضا بزنیم! نه؟

آلن لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت.

-شما آره! اما من باید چند تا چیز رو بررسی کنم!

-مثلا؟

-اینکه یه نگاهی به قطعاتشون بکنم! به هر حال باید قطعات سالمی برای ماشینایی که

قراره بسازیم استفاده شه!

سرم رو به عنوان تایید تکون دادم.

آلن یکم نون تست و مربا رو بهم تعارف کرد، ازش گرفتمش.

با لبخندی شیطنی و جذاب، با لحنی آهسته گفت.

-دیشب چطور بود؟ خوب خوابیدی؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم.

-منظورت چیه؟

-خیلی واضح!

-جدا؟

-بله!

-خب...

-هنوز جوابمو ندادیا!

با جدیت و لبخند گفتم.

-اصلا خوب نبود! بوی شغال تا صبح دیوونم کرد!

با این حرف من آلن چشاش از تعجب گرد شد.

هیچی نگفت و کاملا تعجب و عصبانیت توی چشاش موج میزد...

از سر جام بلند شدم و به طرف کمدم به راه افتادم، چی پوشم حالا؟

آهان! یه مانتوی کرم با چند تا طرح خامه دوزی شده داشتم، اونو به همراه یه شلوار

جذب مشکی و کفش پاشنه بلند کرم و شال کرم و صورتی برداشتم.

لباس هامو یکی یکی پوشیدم و بعد یکم دیگه از اون رژ روی لبام زدم و یه خط چشمی

هم کشیدم و کارم تموم شد!

از اتاق بیرون اومدم و آلن رو دیدم که یه کت طوسی خیلی شیک و اسپرت پوشیده.

خیلی عادی همون کیف سفیدم رو برداشتم و بعد آلن گفت.

-بریم؟

من هم سرم رو به عنوان تایید تکون دادم و بعد از اتاق خارج شدیم.

از پله ها که پایین اومدیم کلید اتاق رو به پیشخدمت هتل دادیم و از هتل خارج شدیم.

آلن با یکی از کسای که دم در هتل وایساده بودن و انگار که از دیگر کارکنان هتل بود، حرفی زد و بعد اون مرد مدتی بعد با یه ماشین که انگار یه پورشه ی مشکی خیلی خوشگل بود برگشت، آره پورشه بود!

و بعد از ماشین پیاده شد و سویچ رو دست آلن داد.

آلن با لبخند جذابی رو به من گفت.

-سوار شو عزیزم!

متعجب سوار ماشین شدم و به همراه من آلن هم سوار ماشین شد، اینو کرایه کرده بود؟

با تعجب پرسیدم.

-این ماشینو از کجا گیر آوردی؟

با لبخند جواب داد.

-کرایه کردم عزیزم! برای این مدت!

-راستی کی برمیگردیم؟

-نمیدونم... بنظرت کی برگردیم؟

-ما که امروز کارمون تموم میشه... خب فردا خوبه؟

-فردا... آره خوبه! اما دلت نمیخواه یه روز دیگه هم بمونیم؟

- بمونیم چیکار؟

- خب یکم بگردیم!

فکر بدی نبود... اما حالشو نداشتم!

با خستگی گفتم.

- نمیدونم...

- بهم بگو بعدا! خب؟

- باشه...

و بعد از مدتی به یه ساختمون نه! یه برج با عظمت و شیشه ای رسیدیم! چقدر بزرگ بود!

محوطش فقط چند تا بوته ی گل داشت و سنگ فرش زیبایی هم داشت!

هر دو از ماشین پیاده و وارد اون محوطه شدیم.

رو به آلن با تعجب گفتم.

- این اولین قرارداده که با این شرکت میبندیم؟

- نه چند تا قبلا با هم بستیم... خوب هم بودن! این یکی رو اینجا میبندیم!

- آهان...

و بعد وارد ساختمون شدیم.

آلن به سمت زنی که در پشت یه میز نشسته بود رفت و بعد از یکم حرف زدن به

انگلیسی به سمتم برگشت و با لبخند گفت.

-بریم عزیزم!

با هم وارد آسانسور شدیم و طولی نکشید که به طبقه ی مورد نظرمون رسیدیم.

از آسانسور خارج شدیم و زنگ یه اتاق رو در سمت راست طبقه زدیم.

در باز شد و زنی به انگلیسی سلام کرد و بعد آلن هم باهاش درمورده قرار داد صحبت

کرد و بعد اون زن ما رو به یه اتاق راهنمایی کرد.

داخل اتاق یه مرد تقریبا مسن نشسته بود و بعد از دیدن ما با لبخند از سر جاش بلند

شد و به انگلیسی سلام کرد...

خسته از ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

آهی کشیدم و گفتم.

-وای چقدر خسته شدم!

آلن خندید و گفت.

-چرا؟

-خب آخه بخاطر جنابعالی یک ساعت موندم تا این قطعات رو بررسی کنیم!

آلن قهقهش بلند شد و گفت.

-اگه این کارو نمیکردم اون وقت عمو و پدر جنابعالی حساب منو میرسیدن!

-اوه! راستی باراد و آراد! باهاشون قرار داریم!

-آره...یک ساعت دیگه!

-من خیلی خستم،میشه بعد از ظهر بریم؟

-خوابت میاد؟

با مظلومیت سرم رو تکون دادم و گفتم.

-اوهوم...!

آلن لبخندی جذاب زد و گفت.

-چشم!

و بعد به سمت هتل به راه افتاد...

در با صدای تیکی باز شد.

با خستگی به سمت تخت رفتم و کیفم رو روی زمین رها کردم و بی اراده روی تخت افتادم.

وای!چقد خوابم میاد من!

آلن خندید و کنار من روی تخت نشست و گفت.

-انقد خسته ای؟

سرم رو تکون دادم و گفتم.

-خیلی!

-خیلی خوابالوییا!!الان وقت نهار میشه!

خودمو مظلوم گرفتم و همونطور که من دراز کشیده بودم و آلن روی تخت نشسته بود  
گفتم.

-میشه اینجا بخوریم!

خندید و با جذابیت گفت.

-لابد روی تخت؟

-دقیقا!

-چقدر تنبلی تو! پاشو!

و بعد دستمو گرفت و روی تخت نشوندم.

نالیدم و گفتم.

-نمیخوام! همینجا!

-ه!

-میرما!

-کجا؟

-میرم تو این کوچه خیابونا ول میشم!

اخمی کرد و گفت.

-چی؟

خدایی یکم ترسیدم! ازش حساب میبردما!



کوتاه نیومدم.

خودمو قهر گرفتم و رومو کج کردم.

-همین که گفتم! پایین نیام! خوابم میاد!

-خدایا! ما رو ببین داریم راجع به چی بحث میکنیم!

سرم رو برگردوندم طرفش و گفتم.

-خیلیم دلت بخواد داری با من صحبت میکنی! از اقبال بلندته!

یک دفعه از اوج حرص و جوش و عصبانیت قهقهش بلند شد و گفت.

-چشم! شما بخواب! بعدا میریم نهار میخوریم!

تقریبا دیگه خواب از سرم پریده بود.

با حالت قهر گفتم.

-نمیخوام!

-آخه عزیزم...

با حالت گریه گفتم.

-اصلا من مامانم نمیخوام!

خندید و گفت.

-چرا؟

- که باهاش بخوابم! دیگه خوابم نمیبره!

با حالت شیطنت آمیزی گفت.

- فکر نمیکنی کس دیگه ی اینجا هست که بخوای باهاش بخوابی؟

چشام از تعجب باز موند! داشت چی میگفت؟

با تعجب و تحکم گفتم.

- چی میگی؟

و بعد در همین لحظه چند تا از دکمه های پیراهنشو باز کرد و خیلی جذاب و شیطنت آمیز به سمتم اومد.

اونقدر بهم نزدیک شد که کنترلمو از دست دادم و روی تخت افتادم.

اون هم به همراه من روی من خم شد و خواست سرش رو به طرفم نزدیک کنه که...!

یک دفعه صدای زنگ تلفنم بلند شد! وای این فرشته ی نجات کیه؟

آلن با تعجب گفت.

-تلفن توئه؟

با ترس کنترل شده ای سرم رو تکون دادم.

از روم بلند شد و کیفم رو از روی زمین داد دستم.

سریع زپیش رو باز کردم و گوشیم رو از توش بیرون آوردم، وای اهورا بود! داداشی من!

با لبخند گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-الو؟

صدای زیبای همیشگی داداشم میومد که میگفت.

-سلام خانوم خوشگل! شنیدم خوشگلا بی وفائن، اما نه تا این حد!

خندم گرفت.

با خنده گفتم.

-حالا بدون! خوبی عزیزم؟

-آره گلم خیلی!

-خب خداروشکر!

-چه خبر؟ چیکار میکنی؟ کلی بهت زنگ زدیم! چیکار میکنید شماها؟

یکم به این اتفاقاتی که افتاده بودن فکر کردم، چه کارهایی که نکردیم، وای الانو! اما با خونسردی گفتم.

-هیچی! امروز رفتیم شرکت و الانم هتلم!

-جدا؟ خب پس کی میان؟

-شاید فردا...

-آهان! عزیزم من الان شرکت، کارم دارن! مواظب خودت باش! فعلا!

-خدا حفظ عزیزدلم!

و بعد گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

نگام به صورت متعجب آلن افتاد، چقدر با جذبۀ داشت نگاه میکرد...

قبلا از اینکه عنان از کف بدم نگاهم از روش برداشتم که گفت.

- کی بود؟

- چه ارتباطی به تو داره؟

- چی؟

- بریم...

- کجا؟

- نهار!

- پس نمیخواهی بخوابی؟

- نه دیگه، بعضیا انگار نمیذارن... بریم بهتره!

و بعد سریع از روی تخت بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم که دستامو بشورم...

صدای باراد و آراد میومد که انگار داشتن ما رو صدا میزدن.

- ملودی! آلن!

هر دو قبل از اینکه وارد اتاق بشیم سرمون رو برگردوندیم.

با شکایت گفتن.

- ما رو قال میذارین؟

خندم گرفت.

از زیر چشم به آلن خیره شدم که لبخندی جذاب زد و گفت.

-بخشید، اومدیم هتل بهتون بگیم که کارمون طول کشیده و خسته ایم اما نبودید!

باراد گفت.

-خب معلومه که نیستیم!

آراد با صدای زیباش گفت.

-حالا این شماره ی مائه، کاری داشتین در خدمتیم!

و بعد یه کاغذ با دو تا شماره رو داد دست آلن.

آلن هم خیلی شیک گفت.

-چشم حتما!

و بعد اون دو نفر با دو تا اخم باکلاس وارد اتاقشون شدن.

با خنده گفتم.

-واقعا که! تو دیگه کی هستی، این دو تا آدم بیچاره رو معطل میکنی!

آلن با تعجب نگام کرد که من لبخندی شیطنت آمیز زدم و اول وارد اتاق شدم.

آلن هم به دنبال من وارد اتاق شد.

رفتم و روی تخت نشستم و آلن هم کتشو از تنش درآورد و مشغول شد که لباساشو

عوض کنه.

با چشای گشاد شده گفتم.

-یکم حیا هم بد نیست!

خندید و گفت.

-خب بفرمایین کجا برم؟

بلند شدم و طرف دیگر تخت نشستم و مشغول کار با گوشیم شدم.

دو تا پیام برای پدر و مادر فرستادم که خیالشونو راحت کنم و بعد خواستم به مارال

زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد.

عدنان بود!نه!

نالیدم و گفتم.

-حالا اینو کجای دلم بذارم؟

آلن با تعجب به سمتم اومد و گفت.

-چی شده؟

-عدنانه...

-خب بردار!

-جدا؟خوب بود گفتی!

-خب چرا نمیخوای برداری؟

- چون میپرسه که الان کجام! من دلم نمیخواد بدونه چیزی درباره ی آلمان بهش

نگفتم، چون حتما از دستم ناراحت میشه!

- خب برندار! بعدا بگو گوشیم روی سایلنت بوده و یا خط نداده!

- مجبورم همین کارو بکنم...

فکری به سرم زد... تا الان تنها برگ برندم جلوی آلن همین عدنان بوده... نباید به این

سادگی از دستش بدم...!

برداشتم و گفتم.

- الو؟

- الو سلام! خوب هستین؟ چقد دیر برداشتین نگرانتون شدم!

- خوبم مرسی! نه طوری نشده بود...

- آهان...

- خوب هستین شما؟

- بله مرسی!

- خدا رو شکر!

- خب میخواستم صداتونو بشنوم...!

به آهستگی و با ناز خندیدم و گفتم.

- جدا؟ منم خوشحالم که صداتونو میشنوم... واقعا خوشحالم!

- ممنونم! چه خبر؟ چیکار میکنید؟

- خب حقیقتش هیچ خبری نیست و بیکارم...

این فقط یه دروغ مصلحتیه! آخه مصلحت جز اینه که به خواستگارت نگي با پسر عموت رفتی آلمان؟ هوم؟

- واقعا چه جالب، اوه دارن منو پیچ میکنن! باید برم چون بیمارستانم! حتما بعدا باتون تماس میگیرم، باشه؟

- خواهش میکنم این چه حرفیه، مواظب خودتون باشید، خدا حافظ!

- مرسی حتما، شما هم همینطور، فعلا!

و بعد گوشی رو از روی گوشم برداشتم و قطع کردم.

نفسی راحت از اینکه درباره ی آلمان چیزی نفهمید کشیدم و بعد نگاهی به صورت اخموی آلن انداختم.

با جدیت و تحکم گفتم.

- چیزی شده؟

- نه...

- خیلی خب...

و بعد از سر جام بلند شدم.

دستمو کشیدم و گفتم.



- کجا میری؟

- با اجازه ی شما حموم کنم!

و بعد دستمو از توی دستش کشیدم و به سمت کمد به راه افتادم...

از حموم که بیرون اومدم آلن رو دیدم که گرفته خوابیده.

بهش نزدیک شدم و روی تخت نشستم، آخی چقدر ناز شده! چقدر قشنگ میخوابه! عین بچگیاش شده...

یادمه کوچیک که بودم مارال و اهورا هم سن بودن و آلن هم یک سالی از من بزرگ تر بود و به همین خاطر همیشه مارال و اهورا با هم بحثشون میشد... اما من و آلن همیشه با هم خوب بودیم! عین دو تا دوست!

مادربزرگمون همیشه به آلن میگفت: "مراقب عروست باش!"

اما من و آلن همیشه عین دو تا دوست بودیم! نه عین دو تا نشون کرده توسط مادربزرگمون!...

نمیدونم چرا اون لحظه با به یاد آوردن اون خاطرات، عجیب دلم برای مادربزرگمون تنگ شد و اون خاطرات.

بی اراده دستم رو به سمت موهای آلن دراز کردم! میخواستم مثل بچگی هامون موهاشو لمس کنم!

اما دستم رو نگه داشتم! نه نباید اینطوری میشد... نباید...

- ملودی؟

صدای آهسته ی آلن منو از خواب بیدار کرد.

سرم رو با بی حالی بلند کردم،چی؟ من روی سینه ی آلن خوابیده بودم؟ چطوری؟

آلن قهقهش بلند شد که اخمی کردم و گفتم.

-خنده داره؟

-چی؟

-همونی که داری بهش میخندی دیگه!

-آهان!

به ساعت دیواری نگاهی انداختم، ساعت چهار بعد از ظهر بود.

به موهای لخت اما یکم نامرتب آلن و پیراهن بازش نگاهی انداختم و گفتم.

-اینطوری میخوابی همیشه؟

-بله!

-بیچاره ساینه...

و بعد خندم گرفت.

آلن هم با مظلومیت گفت.

-اما من هیچ وقت با ساینه نخوابیدم! یعنی اون خواسته... من در رفتم!

با تعجب گفتم.

-چی؟

لبخندی شیک زد و گفت.

-بلند میشی عزیزم؟ فکر کنم دو ساعته روی من خوابیدیا!

اخمی کردم و از روش بلند شدم.

تا بلند شدم نگاهش خیره موند روم...بخاطر لباسام؟

من که فقط یه بلوز صورتی و یه ساپورت سفید پوشیده بودم!

با تعجب گفتم.

-حالت خوبه؟

سرش رو یکم تکون داد و گفت.

-آره...

و بعد به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد.

با خودم گفتم: "دیوونس!"

گوشیم رو از روی میز برداشتم و به پیامایی که برام اومده بودن نگاهی انداختم، مامان و بابا بودن.

پیاماشونو خوندم...خیالشونو راحت کرده بودم!

راستی شماره ی باراد و آراد!

شماره هاشونو از روی برگه برداشتم و توی گوشیم ذخیره کردم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای آراد پیام فرستادم که: "چطوری؟"

بعد از چند ثانیه جواب داد: "خوبم ملودی!"

براش فرستادم: "ملودی کجا بود، من آلنم!"

جواب داد: "آلن پیش ماست!"

اه اه! ضایع شدم بدجور.

دیگه پیامی نفرستادم تا اینکه آلن وارد اتاق شد.

اصلا کی رفت؟

رو بهش با تعجب گفتم.

-کجا بودی؟

-پیش باراد و آراد که عصر و شب بریم بیرون.

-آهان! خب کی؟

-حدودا دو ساعت دیگه.

سرم رو به عنوان تایید تکون دادم که تازه متوجه دو تا قهوه و کیک توی سینی دست آلن افتادم.

به سمتش رفتم و گفتم.

-خانوما مقدم ترن! بده دست من!

آلن هم نیشخند خوشگلی زد و سینی رو داد دست من.

گذاشتمش روی میز و هر دو روی مبل ها نشستیم...

لباس هامو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

یه مانتو و کفش پاشنه بلند زرشکی به همراه یه روسری و کیف و کفش مشکی پوشیده بودم و یه آرایش وحشی هم کرده بودم که خیلی به اون چتری های مشکی و اون صورت فوق العاده بانمکم میخورد.

در اتاق رو بستم و قفلش کردم.

ناگهان آلن از پله ها بالا اومد و با دیدن من با چشای باز با دقت براندازم کرد. با خنده ای پر از ناز و ادا گفتم.

-آلن؟

آلن لبخندی جذاب زد و کلید رو از دستم گرفت و گفت.

-بریم عزیزم!

فقط تو چشاش خیره شدم، مطمئن بودم با اون خط چشمی که داخل و بیرون چشمم خیلی غلیظ کشیده بودم الان آلن شیفته شده.

دست راستمو توی دستش فشرد و از پله ها پایین رفتیم.

از کنار هر کسی میگذشتیم با چشای گشاد شده نگاهمون میکرد، میدونستم الان همه فکر میکنن من و آلن دوست همیم!

آلن با دیدن نگاه های مردم و پسرهای بلوند و هوس باز آلمانی دستمو محکم تر توی دستش فشرد تا اینکه از هتل خارج شدیم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

چقدر هوای بهاری خوبی بود!

این بار به لامبورگینی قرمز دم در هتل پارک شده بود.

یعنی آلن کرایه کرده بود؟ محاله!

هی چشم چشم میکردم که ماشین خودمونو پیدا کنم که هیچ ماشین دیگه ای نبود.

آلن با خنده ی جذابش رو بهم گفت.

-دنبال چی میگردی؟

-ماشین دیگه!

-عزیزم پس این گوجه فرنگیه؟

دوباره نگام روی ماشین افتاد... جدا آلن انقدر پول داشته که اینو کرایه کنه؟ شایدم عمو بهش داده...

دستمو گرفت و به سمت ماشین هدایت کرد.

روی صندلی کنار راننده نشستم، مثل ماشین قبلی پدر بزرگ بود!

آلن خیلی شیک لبخند زد و عینکش رو روی چشمش گذاشت و حرکت کرد.

آفتاب چشمم رو میزد دستم رو جلوی چشمم گذاشتم که آلن گفت.

-نمیخواهی جعبه رو باز کنی؟

-چی؟

به جعبه ای که روی داشبورد ماشین بود نگاهی انداختم! این مال من بود؟

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

با تعجب گفتم.

-این مال منه؟

-آره!

دستم رو به سمتش دراز کردم و برداشتمش.

پاپیون روشو باز کردم و بعد درشو...وای خدای من!

این عینک مال منه؟

یه عینک خیلی شیک دخترونه بود به رنگ زرشکی!

نگام به صورت خندون آلن افتاد و گفتم.

-واقعا ممنونم!

-تشکر لازم نیست...فقط یه کادو محسوبش کن!

لبخندی شیک بهش زدم و عینک رو پوشیدم، خیلی خوب بود!

آلن پاشو روی پدال گاز فشار داد و بعد از مدت کوتاهی به یه پارک بزرگ و سرسبزی

در بالای هتل رسیدیم.

اوه خدایا، اینجا خود خود بهشته!

با تعجب از ماشین پیاده شدم و همراه با آلن وارد پارک شدیم.

آلن قبلا یک بار آلمان اومده بود اما من تا بحال آلمان نیومده بودم، در عوض چندین بار

به همراه مادر و اهورا به روسیه رفته بودم و خیلی بهمون خوش گذشته بود...

آلن رو بهم با لبخند گفت.

-اونجان!

و بعد هر دو به سمت چپ پارک در میون سبزه های زیبا و تازه ای کنار باراد و آراد نشستیم.

با لبخند رو بهشون گفتم.

-سلام!

و بعد آلن هم سلام کرد که اونا رو به من با نیشخند های درشتی گفتن.

-خوبی آلن جان؟

آلن با تعجب منو نگاه کرد، خندم گرفته بود!

با لبخند درشت تری گفتم.

-خیلی!

هر سه خندیدیم و بعد آلن با تعجب پرسید.

-میشه به منم بگید چی شده؟

من هم رو بهش آهسته گفتم.

-هیچی ملودی جان!

و بعد دوباره ما سه تا خندیدیم.

این بار آلن با شگفتی بیشتری گفت.



-من که چیزی نمیفهمم...

و بعد باراد گفت.

-خب کی میره از این فروشگاه خوردنی بخره؟

من هم با جدیت و چاشنی شیطنت گفتم.

-معلومه خب، آلن!

آلن دوباره تعجب کرد اما هیچی نگفت و بعد بلند شد و گفت.

-چشم!

و بعد رفت.

هر سه تامون شروع کردیم به خندیدن.

این بار آراد با صدای زیباش گفت.

-چه خبر از شما؟ کلی داره بهتون خوش میگذره ها!

-از چه نظر؟

-توی یه اتاقین و...

-عه! بی حیا! مگه چیه؟ من و آلن فقط هم اتاقی هستیم!

-اونم روی یه تخت!

-نه خیر... ضمنا شما دوست دختر ندارین؟

هر دوشون نگاهی به هم انداختن و بعد با دو تا نیشخند درشت گفتن.

-البته!

-لابد دو قلوان؟

-نه بابا...

و بعد آراد ادامه داد.

-این چیزا دیگه از مد رفته...

-که؟

باراد گفت.

-که دوست دخترامون شبیه هم باشن! قاطی میکنیم!

از حرفاشون خندم گرفته بود!

بلند خندیدم.

همین موقع صدای آلن میومد که گفت.

-بازم به من نمیگین چی شده؟

و بعد با یه کیسه ی بزرگ اومد نشست کنار من و گفت.

-منو میفرستین دنبال نخود سیاه بعد خودتون میشینن به ریش من میخندین؟

من هم با شیطنت و نیشخند گفتم.

-عزیزم تو اصلا ریش نداری!

و بعد اون دو نفر قهقههشون بلند شد.

آلن هم با حرص و دندونای روی هم کشیده به آهستگی در گوشم گفت.

-حسابتونو امشب میرسم آلن جان!

من هم با خنده گفتم.

-حتما برس! خیلی مشتاقم بدونم میخوای چیکار کنی عزیزم!

و بعد خندیدم.

باراد و آراد کیسه رو باز کردن و کلی خوردنی نظیر چیپس و پفک و نوشیدنی و شکلات و پاستیل و... بیرون آوردن و مشغول خوردن شدن.

آلن هم دستشو به سمت یه چیپس دراز کرد و برداشتش و درشو باز کرد و خواست که یه دونه دراره که من پیش دستی کردم و در کمال ناباوریش زودتر برای خودم بیرون آوردم و خوردمش.

باراد با خنده گفت.

-ملودی تو یه چیزی خوردی یا کشیدی! رفتارت طبیعی نیست!

-نه نه! من هیچی نکشیدم پاک پاکم!

-پس یه چیزی خوردی...

-اونم نه!

بعد آلن رو به باراد گفت.

-نگران اون نباش! اونی که باید نگرانش باشین من بیچارم! حالا درک کنین منی که

باهاش توی یه اتاقم چی میکشم...

و بعد با تاسف سرشو تکون داد.

سرم سوت کشید.

با حرص و جوشی گفتم.

-خودت خواستی!

و بعد قبل از اینکه بلند شم و به جوش بیفتم پا به فرار گذاشت.

با سرعت زیاد دنبالش میدویدم اما میدونستم که بهش نمیرسم چون خیلی جلو بود با

اینکه داشت ملاحظمو هم میکرد.

یک دفعه فکری به سرم زد!

خودم رو با فن زمین انداختم و با آه و ناله، بلند نالیدم.

-وای، پام!

آلن با شنیدن صدای من هراسون به سمت اومد و باعجله گفت.

-ملودی! ملودی!

با شیطنت سرم رو بلند کردم و انداختمش زمین و روش افتادم و حرصی گفتم.

-که از هم اتاق بودن با من بدت میاد! کی بود که از روز اول اصرار کرد توی یه اتاق

باشیم؟ هان؟

آلن قهقهش سرازیر شد.

تازه متوجه حالتمون شدم.

با تعجب به اطراف نگاه کردم، کسی نبود!

سریعا از روی آلن بلند شدم که پررو گفت.

-چقد سنگینی گلم!

-ساکت شو!

و بعد حرصی به سمت باراد و آراد به راه افتادم.

وقتی بهشون رسیدم، با دیدن من شروع کردن به خندیدن.

با تعجب پرسیدم.

-بگین منم بخندم! به چی میخندین؟

باراد هم گفت.

-رفتین کشتی بگیرین؟

با حرص گفتم.

-یه جورایی! فضا رو برای حرف زدنتون با دوست دختراتون ایجاد کردیم!

این بار بلند تر از قبل خندیدن که آلن گفت.

-انقدر دختر عموی منو اذیت نکنین بی شرفا!

با خونسردی گفتم.

- شما نگران خودت باش لطفا!

و بعد نشستم سر جام و مشغول خوردن ادامه ی چیپس شدم.

آلن هم نشست و یه چیپس دیگه برداشت.

باراد گفتم.

-خب بریم کجا؟

آلن هم در جوابش گفت.

-نمیدونم...مثلا؟

-خب بریم شهر بازی؟

-مگه بچه ایم!

-نه...خب کجا؟

-نمیدونم...

آراد در همین موقع با هیجان شکلاتشو کنار گذاشت و گفت.

-بریم خرید! همینطوری تو بازار بگردیم! خیلی حال میده! موافقین؟

با خنده و بالحنی کشدار و زیبا گفتم.

-بله!

آلن هم با تعجب رو به من گفت.

- موافقی؟

- چرا که نه؟

هیچی نگفت.

آراد هم ادامه داد.

- رای میگیریم! کیا میگن بریم بازار دور دور؟

من و آراد دستامونو بالا بردیم و بعد باراد هم دستشو بالا برد.

فقط موند آلن که اون هم با تاسف گفت.

- رای با اکثریته! بریم دیگه!

هر سه خندیدیم و بعد من و آراد دستامونو مشت کردیم و بهم کوبیدیم.

نگاه سنگین و عصبانی آلن رو یک لحظه روی خودم احساس کردم و با چشای خیره

بهش نگاه کردم.

چرا اینطوری شد یک دفعه؟

مهم نبود... واقعا نبود!

هر چهار نفر از سر جاهامون بلند شدیم و از پارک بیرون رفتیم.

نگاهی با حسرت به حوض بزرگ وسط پارک انداختم و رو به آراد گفتم.

- خیلی خوب میشد اگه توش آب بازی میکردیم...

آراد هم خیلی مهربون گفت.

-یه جای بهتر سراغ دارم، ناراحت نباش!

با هیجان نگاهش کردم و با لبخند گفتم.

-قول دادیا!

-چشم!

و بعد اون دو نفر سوار لامبورگینی سبز رنگشون که بالاتر از ما پارک شده بود شدن و

ماه‌ماه قرار شد پست سر اونا باشیم.

سوار ماشین شدیم.

دوباره نگاه بد و سنیگین آلن...چه اتفاقی افتاده بود؟

با جدیت و ابروهای گره خورده نگاهش کردم و گفتم.

-طوری شده؟

-چطور؟

-بد نگاه میکنی...

-نه...

سرم رو به سمت جلو برگردوندم و با خونسردی گفتم.

-هر طور میلته باشی باش...فقط لطفا نگاهتو روی من ننداز!

و بعد چشمامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...



حدودا بعد از یک ربع به یه بازار جالب رسیدیم.

یه بازار که هم توش لباس پیدا میشد هم خوردنی های مختلف و سرگرمی!

سریع از ماشین پیاده شدم و همراه باراد و آراد وارد بازار شدیم.

با شوق گفتم.

-چقدر اینجا جالبه! ای کاش به جای چند باری که به روسیه اونم توی اون سرمای

وحشتناک رفته بودم میومدم اینجا رو میدیدم!

آراد خندید و گفت.

-بازم وقت هست! عیب نداره!

سری تکون دادم که باراد گفت.

-بچه ها بریم اونجا خوردنی داره!

هر سه به سمت اون مغازه ی خوشگل رفتیم.

باراد به انگلیسی گفت: "سلام آقا! روزتون بخیر! میشه چند تا خوردنی خوشمزه بهمون

پیشنهاد بدین؟"

اون مرد تقریبا کوتاه قد و تپل سرخ و سفید لبخندی زد و به زبون انگلیسی پاسخ

داد: "حتما!"

و بعد با دست چند تا خوراکی رو نشونمون داد.

یکی از اون خوردنی ها خیلی آشنا بود، فهمیدم، مارشمالو بود!

با خنده گفتم.

-این یکی آشنائه!

آراد بعد از کمی مکث با لبخند گفت.

-مارشمالو!

-دقیقا! من همین یکیو میخوام!

-از بقیه امتحان نمیکنی؟

-از چیزایی که نه خودم از شون خبری ندارم نه دیگران زیاد خوشم نمیاد!

-حتی آدما؟

-بستگی داره...یه طورایی!

-اما به نظر نمیاد خیلی سخت گیر باشی!

-نیستم...خب ولی احتیاط شرط عقله...!

-درسته...

این پسر صدای فوق العاده ای داشت شبیه یکی از دوبلور ها بود...بینم...

آهان راستی آلن! کجا بود؟

سرم رو به عقب برگردوندم ماشینش بود، خودش نه!

باراد هم با تعجب گفت.

- راستی بچه ها آلن کجاست؟

با تعجب گفتم.

-نمیدونم...

-بهش زنگ بزن!

-باشه...

و بعد گوشیم رو از توی جیم بیرون آوردم و شمارش رو گرفتم.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم... تقریبا داشتم از اینکه برداره ناامید میشدم که صدای آلن منو به خودم آورد.

خیلی بی حال جواب داد.

-الو؟

خیلی سرد و آهسته گفتم.

-کجایی؟

-پیش یه آشنا...

-خیلی خب! فقط میخواستیم بدونیم کجایی! فعلا!

و بعد از اینکه پاسخی ازش بشنوم سریع قطع کردم.

با من سرد حرف میزنی؟ نشونت میدم! پسره ی فرصت طلب! من هنوز همون ملودیم که

میخواست تو رو بنده ی عشق خودش کنه! راحتت نمیدارم! بذار برگردیم ایران...

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

صدای آراد منو به خودم آورد.

-طوری شده؟

جرقه ای به ذهنم خورد، آهان آراد! بخاطر آراده که روی من حساسه... فهمیدم!

فکری موزیانه به ذهنم خورد، لبخندی شیطانی زدم و گفتم.

-نه! بیاید بریم بگردیم! اونو ببخیا!

هر دو نفرشون خندیدن.

روی مشت هردوشون کوبیدم و بعد از خریدن اون خوردنی های خوشمزه به سمت داخل بازار به راه افتادیم.

این بار به یه مغازه ی پر از عینک و کلاه خیلی عجیب رسیدیم، رو به اون دو نفر با هیجان گفتم.

-بریم تو!

اونها هم به دنبال من به راه افتادن.

وارد مغازه شدیم، وای اینجا چقدر بزرگ و زیبا بود!

هم ردیف زنونه داشت هم مردونه!

من ردیف زنونه رو تمام و کمال گشتم و در نهایت یه کلاه شاپوی شیک به رنگ مشکی و حاشورهای رنگی به همراه یک ربان طرح تابستونی و رنگی دورش برداشتم و همچنین به همراه یه عینک ری بن مدل ویفری با اون اسمایلی های زرد رنگ خوشگل!

روبه بچه ها کردم و گفتم.

-من تموم شد! شما چطور؟

باراد سرش رو از توی اجتماع کلاه ها و عینک ها برداشت و گفت.

-خب ما هم تقریبا تموم شد...

-باشه...

جلوی آینه رفتم و اون کلاه و عینک رو پوشیدم چقدر بهم میومدن! خیلی جالب و عجیب و غریب شده بودم!

اوه اوه! تیم! چه شیک بودما!

اون مانتوی کوتاه و ساپورت جذب بدجور خوش تیم کرده بودن!

میخواستم اون تنها دکمه ی مانتومو هم باز کنم که به فکر حرف آلن افتادم... منصرف شدم.

صدای آراد منو به خودم آورد.

-ملودی خانوم، بفرمایید حساب کنید!

به لطف اون پول هایی که به واحد پول آلمان بودن و از پدر گرفته بودم باید حساب میکردم.

به سمت اون مرد لاغر و قدبلند رفتم و با متانت تمام گفتم: "چقدر میشه؟"

اون مرد هم با خوشرویی کامل جوابمو داد و پولو پرداخت کردم، قیمت گرونی داشتن! اما خب هر چی که از جای دیگه ای به غیر محل زندگیت بخری میچسبه!

خلاصه اون دو نفر هم با کپ های جالبشون اومدن بیرون.

با لبخند گفتم.

-کجا بریم؟

باراد گفتم.

-بریم اونجا یه پیرهنم بخریم که دیگه کاملا تیپ خاص زده باشیم!

با لبخند به سمت یه بوتیک شیک دیگه که توش کسی نبود به راه افتادیم.

خب باید چیزی میخریدم که به کلاه و عینکم میخورد... آهان!

یه پیراهن گشاد که بیشتر شبیه یه مانتوی گشاد برای من بود رو که روش طرح های گرم و تابستونی داشت به همراه یه گردنبند صدف و مرجان برداشتم و گفتم.

-من اینا رو میخوام!

آراد رو بهم با لبخند گفتم.

-مگه میری ساحل دختر؟

-حالا... یه روز میخوام خوش باشم!

و بعد هر سه خندیدیم.

خلاصه اون پیراهن و گردنبند رو تنم کردم و پولشو هم پرداخت کردم...

از اون مغازه که زدیم بیرون یه غرفه که بیشتر شبیه سیرک بود در وسط بازار شلوغ  
آلمان چشمک میزد.

آراد گفت.

-بریم اونجا!

هر سه به طرف اون غرفه به راه افتادیم.

آهان مسابقه بود، مسابقه ی تیر و کمان!

سه تا داوطلب میخواستن که دو تا پسر دو تا ظرفیتو پر کرده بودن، مونده بود یه نفر...

اوه من که بلد بودم بهتر بود داوطلب شم!

دستم رو بالا بردم و به انگلیسی گفتم: "من میام!"

حالا دیگه نفرات تکمیل شده بودن.

آراد با نگرانی گفت.

-با اینکه جایزه ی چند مارکی گرونی داره، اما تو مگه بلد ی با تیر و کمان کار کنی؟

با غرور گفتم.

-البته من چند دوره مقام هم آوردم! نگران نباش!

و بعد کیفم رو دست اون دو نفر دادم و به روی صحنه رفتم.

تیر و کمان رو دستم گرفتم.

پسر اول تیرش به هدف دوم برخورد کرد، پسر دوم هم به هدف پنجم و حالا نوبت من بود!

با آرامش و تمرکز مناسب زه رو کشیدم، ولی خورد به هدف دوم.

یکم بد بود، اما نباید ناامید میشدم!

دوباره پسر اول به هدف دوم پرتاب کرد، پسر دوم هم به هدف چهارم.

این آخرین دور بود، دوباره دقتم رو گذاشتم و این بار به هدف اول زدم!

به همین سادگی قهرمان شدم!

همه دست و جیغ و سوت میزدن، میخندیدم و خوشحال بودم.

یه کارت بزرگ دستم دادن که روش مبلغ جایزم رو نوشته بودن و خواستن که باهاشون عکس بگیرم.

با یه ژست مسخره با اون آقایون و خانومای شاد یه عکس یادگاری جالب گرفتیم و بعد هم جایزم رو برداشتم و رفتم.

باراد و آراد با خنده گفتن.

-خیلی خوب زدیا!

-آره... اما اولی رو نه زیاده!

-میذاریم پای آماده نبودنت!



-آره! اما اون پسر اولیه هم خیلی رقیب قدری بود! فقط خیلی استرس داشت، اینو از لرزش زه فهمیدم!

هر دو سراشونو به علامت تایید تکون دادن.

باراد گفت.

-حالا یه نوشیدنی خنک و بستنی توی یه پارک میچسبه!  
با خنده گفتم.

-دقیقا!

هر سه به سمت یه پارک در اون نزدیکی به راه افتادیم.

باراد رفت تا نوشیدنی و بستنی بگیره!

تو این فاصله آراد رو به من با هیجان گفت.

-اینجا حوض داره! بیا بریم آب بازی تا قولمو عملی کنم...

با خنده گفتم.

-جدا؟ باشه!

-آره، بیا!

به سمت داخل پارک به راه افتادیم.

اوه عجب حوضی، بزرگ و زیبا اونم با آبفشان های دلفینیش!

رفتیم و لب حوض نشستیم.

کفشامو از پام درآوردم و آراد هم همین کارو کرد.

پاهامونو توی آب گذاشتیم.

وای چقدر خوب بود، چه آرامشی، چه لذتی!

خندیدم و گفتم.

-چه خوبه!

-آره...

و بعد با تعجب ادامه داد.

-راستی...

و بعد دستش رو توی جیش کرد و دو تا دستبند بیرون آورد.

دو تا دستبند شیک قشنگ! یکی به طرح ستاره های دریایی و دیگری مروارید و نگین های رنگی.

با لحن آهسته و مهربونی با اون صدای فوق زیباش گفت.

-اینا رو به عنوان کادو از من قبول کن!

هنوز توی شوک بودم! تعجب کرده بودم!

آراد لبخندی زد و یکی از اون دستبند ها رو توی ساق پای چپم گذاشتم و دیگری رو توی مچ دست راستم کرد.

با لبخند رو به آراد گفتم.

-وای آراد مرسی... تو بهترینی!

-خواهش میکنم! قابلی نداشت!

به دست و پام نگاهی انداختم، خیلی زیبا بودن!

در همین لحظه رو به آراد با هیجان گفتم.

-راستی میدونستی صدات شبیه یه دوبلوره مشهوره! صدات خیلی شبیه صدای

توئه... فکر کنم شبیه صدای دوبلور زورو باشه!

خندید و گفت.

-جدی؟

-آره! واقعا!

دوباره خنده ی آهسته ای کرد و در همین موقع صدای باراد ما رو متوجه خودش کرد.

-بفرمایید! من اومدم!

سرمونو به سمتش برگردوندیم.

وای خدایا! سه تا نوشیدنی و بستنی با لیوان های بزرگ و با رنگای فسفری!

دو تا صورتی، سبز و آبی...

با شوق گفتم.

-ممنون!

باراد اومد و کنار من نشست و بعد من اون نوشیدنی و بستنی به رنگ آبی رو برداشتم و مشغول خوردن اون بستنی شدم که یه وختی آب نشه...

داشتم بستنیمو میخوردم که یک دفعه گوشیم زنگ خورد.

از توی جیبم بیرون آرودمش... به صفحش نگاهی انداختم، آئن بود!

با حالتی که انگار تازه از یه محیط شاد بیرون اومدم و وارد یه محیط دپرس شدم پاسخ دادم.

-بله؟

با صدایی خیلی محکم و جدی گفتم.

-کجا یید؟

-توی پارک!

-کودوم پارک؟

-آدرس برای چی میخوای؟ خب من با باراد و آراد برمیگردم!

-هوا تقریبا تاریکه و من هم اصلا دوست ندارم بیرون باشی!

-مگه تو...

-همین الان آدرسو برای من میفرستی! همین که گفتم!

و بعد قطع کرد.

صداش توی گوشم پیچید... واقعا منو متعجب کرده بود!

باراد با تعجب دستشو جلوی صورتم تکون داد و بعد پرسید.

-چیزی شده؟

سرم رو یکم تکون دادم و بعد با لبخندی سرسری گفتم.

-نه...میشه آدرس این پارکو برای آلن بفرستی؟

-آره حتما!

و بعد گوشیمو دادم دستش و اون هم آدرسو برای آلن فرستاد...

بعد از تموم شدن بستنی نوشیدنییم رو دستم گرفتم و به پشت نشستم تا پاهام خشک بشه تا بتونم کفش هامو بپوشم.

داشتم نوشیدنییم رو میخوردم که سایه یک نفر رو روی خودم احساس کردم.

عینکم رو برداشتم و سرم رو بالا گرفتم که آلن رو دیدم که داره عصبی به من نگاه میکنه.

از سر جام بلند شدم و کفشامو پوشیدم و خیلی جدی گفتم.

-اومدی؟

در همین موقع آراد سرش رو برگردوند و با تعجب ایستاد و گفت.

-آلن تو اینجایی؟

آلن خیلی جدی گفت.

-ما میریم!

و بعد دست منو کشید و قبل از اینکه بتونم هر حرفی رو بزنم منو به سمت ماشین هدایت کرد.

دستم درد گرفت!

با صدایی نسبتا شبیه به فریاد گفتم.

-دستم خورد کردی، ولم کن!

و بعد متوقف شدم و دستمو از توی دستش کشیدم.

آلن خیلی جدی نگام کرد و گفت.

-معلوم هست تو داری چیکار میکنی؟

با صدای بلند و شاکی گفتم.

-چیکار میکنم؟

-همین کارا! این لباسا و...

بلند تر جواب دادم.

-من هر طور که بخوام رفتار میکنم به هیچ کسی هم هیچ ارتباطی نداره که بخواد برای

من تعیین و تکلیف کنه! تو فکر میکنی کی هستی؟ تو حتی شاهد بودی که من به

خواستگار خودم عدنان که وقتی نگام میکنه از این همه علاقتش به وجد میام هیچ

اعتنایی نمیکنم! من هیچ صاحبی ندارم... نه اون، نه تو! اینو تو گوشت فرو کن...

این جمله ی آخر رو بلند تر از قبل گفتم.

خیلی عصبانی وارد خیابون شدم و به تنهایی شروع به دویدن کردم.

آلن داشت صدام میکرد، اما دنبالم نمیکرد، فکر میکرد جای دوری نمیرم، اما میرم! لازم باشه میرم!

سریع تر از قبل پاهامو گذاشتم و وارد یه کوچه ی فرعی شدم و بعد وارد یک خیابون پهن شدم.

آلن گم کرده بود.

هوا الان کاملا تاریک بود و من هیچ جایی رو نمیشناختم.

پیرهنم رو از توی تنم بیرون آوردم و دستم گرفتمش.

اونقدر دویده بودم که هیچ نایی نداشتم، اونم با کفشای پاشنه بلند...

روی یه نیمکت چوبی توی پیاده رو نشستم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم که لااقل شماره ی آراد یا باراد رو بگیرم که دیدم اینجا آنتن نمیده... اه به خشکی شانس!

در همین لحظه یه ماشین توی اون خیابون خلوت جلوم ایستاد و صدای پسری آلمانی منو متوجه خودش کرد.

سرم رو بلند کردم، این لاغر مردنی بلوند کی بود که داشت به من نیشخند میزد؟

هیچی نگفتم، نگامو ازش گرفتم و مشغول کار با گوشیم شدم.

این بار به انگلیسی گفت: "اینجایی نیستی... امشبو مهمون من باش! بدنمیگذره!"

چی؟ ای کثافت هرزه!

این بار از ماشینش پیاده شد و به سمت اومد از سر جام بلند شدم، به شدت میترسیدم.

به سمت میومد و من ازش دور میشدم.

با لحنی آهسته و شهوتی گفت: "عزیزدلم...!"

با لحنی نهایت خشم و نفرت و عصبانیت آن چنان دادی زد و گفتم: "موش کثیف، برو

گمشو! هرزه ی عوضی!"

و بعد خواستم دستشو بگیرم که جا خالی داد و در عوض دست چپمو گرفت.

دفاع شخصی بلد بود؟ الان چیکار کنم؟

با ترس و لرز به اون چشای نافذ آیش نگاهی انداختم که دست چپشو بلند کرد و

خواست به صورتم نزدیکش کنه که یک دفعه... چی؟

یک لگد خیلی خیلی محکم از جانب کسی از پشت من به شکمش خورد و اونو نقش بر

زمین کرد.

چی؟ آراد؟ باراد؟ یا...

سرم رو به عقب برگردوندم که قیافه ی فوق العاده خشمگین آلن رو دیدم، هیچ وقت

اینطوری ندیده بودمش!

لگد دیگه ای به شکمش زد و اونو با یقش از سر جاش بلند کرد و با نهایت عصبانیت

گفت: "گمشو تا نکشتمت!"

اون پسر عین یه شغال دمشو گذاشت رو کولشو سریع گم شد.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)



نفسی آسوده کشیدم.

وای خدای من!

چشامو بستم و وقتی باز کردم قیافه ی عصبی و جوشی آکن داشت در مقابلم بدجور  
خودنمایی میکرد.

با لحنی محکم گفتم.

-چرا اینطوری منو نگاه میکنی؟

پوفی از سر عصبانیت کشید و بعد با لحنی تند گفت.

-ملودی...

-بله؟

خیلی خیلی عصبانی گفت.

-چرا این کارو کردی... تو اینجا رو نمیشناختی ممکن بود هر بلای بدتری سرت بیاد و  
اونوقت هیچ کاری از دست من ساخته نباشه!

اعصابم بدتر از قبل داغون بود، اما تحمل میکردم هم عصبانیتو هم بغض توی گلومو که  
بروزش ندم...

با حرص گفتم.

-اگه تو اون حرفای مسخره رو نمیزدی و اون حرکاتو از خودت نشون نمیدادی هیچ  
اتفاقی نمی افتاد! ای کاش اصلا با باراد و آراد بیرون نمیومدم! ای کاش هیچ وقت با تو به  
آلمان نمی اومدم! ای کاش...

و دیگه نتونستم بغضمو قورت بدم و گریم سرازیر شد...دقیقا نمیدونستم چرا دارم  
گریه میکنم...دلم پر بود...از چی؟

عصبانیت آلن با دیدن حال من کاملا فروکش شد.

به سمتم اومد و منو سفت سفت توی آغوشش گرفت.

نمیدونستم چرا توی آغوش آلن انقدر آرامش وجود داشت؟ چرا هیچ جایی و هیچ  
آغوشی حتی آغوش اهورا یا بابا و مامانو به آغوش اون ترجیح نمیدادم؟ چرا دلم  
میخواست این آغوش میتونست مال من باشه؟

آلن آرام در گوشم زمزمه کرد.

-گریه نکن عزیزم...گریه نکن...خواهش میکنم...منو ببخش!منو ببخش!

حرفاش کم کم گریمو متوقف کرد.

نمیدونم چرا اونقدر حرفاش روم تاثیر گذاشتن که یک دفعه آتش توی قلبم به گلستان  
تبدیل شد...

سرم رو بلند کردم از روی شونش و خودمو از توی آغوشش بیرون کشیدم، به چشای  
مشکیش خیره شدم و آهسته گفتم.

-معذرت میخوام...

آلن لبخند زیباشو دوباره نشونم داد...از ته ته دل!

دستم گرفت و بعد هر دو به سمت ماشین به راه افتادیم...

خسته وارد اتاق شدم و کیفم رو که تقریبا پر پر از وسایلی بود که امروز خریدم رو روی زمین رها کردم و روی تخت دراز کشیدم...

این بار آلن با یه سینی غذا اومد تو.

روی تخت نشستم و ناراضی گفتم.

-من فعلا نمیخورم...

-چرا؟

-چون دوست ندارم با کسی که منو وسط خیابونای خطرناک آلمان رها میکنه هم سفره باشم!

کم کم بهت و خنده توی صورت آلن جا خوش کرد.

با حرص از سر جام بلند شدم و از توی کمد چند دست لباس بیرون کشیدم و وارد حموم شدم.

لباسامو از تنم در آوردم و رفتم توی وان پر از آب گرم دراز کشیدم، چقد خوب بود!

بعد از شستن سرم و بدنم از توی وان بیرون اومدم، خیلی دلم میخواست که حوله ی حموم تنم کنم، اما نه جلوی آلن!

بدنم و سرم رو با حوله خشک کردم و لباس هامو که یه ساپورت خاکستری و یه بلوز خاکستری اسپرت که از یه برند هم بودن تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

وای چقدر خسته بودم، اما خوابم نمیومد!

عجیب بود...

آلن داشت با کی حرف میزد؟

رفتم و روی تخت کنارش نشستم.

بعد از یه خداحافظی سرسری سرش رو به طرفم برگردوند و با لبخند گفت.

-پدر و مادر هامون خیلی خیلی نگران بودن!هیچ کودوم جواب تماساشونو ندادیم!

با تعجب گفتم.

-چی؟

و بعد نگاهی به گوشیم انداختم...اوه چقدر باهام تماس گرفتن!

با خنده گفتم.

-الان مطمئنا عزرائیلو با چشاشون دیدن...

-اما این کسی که داشتم باش صحبت میکردم ساینه بود!

بدون توجه به حرفش گفتم.

-خب چی میگفت؟

-هیچی...یه خبری ازم گرفت!

-ازت؟

-آره...چون نمیدونه با تو اومدم!

-اون وقت چرا؟

- چون لازم نبود بگم... اونم نپرسید!

اوه یه پوئن مثبت دیگه به نفع من!

با هیجان گفتم.

- راستی کی برمیگردیم؟

- موافقی فردا بعد از ظهر یعنی غروب برگردیم؟

- خیلی!

با خنده گفت.

- ای نامرد...

با بهت گفتم.

- چرا؟

- آخه کل امروز از من دور بودی... رفتی کل تفریحاتتو با دوستای عزیزت انجام دادی و

اونوقت من...

ادامه دادم.

- تو؟

- آره... در به در شده بودم...

و بعد خودشو مظلوم گرفت که خیلی خوردنی شده بود.

بی توجه بهش گفتم.

-خب؟

-خب که فردا تمام و کمال در اختیار منی!

-چی؟ آقای محترم درست صحبت کنین! منو با چیز دیگه ای قاطی نکن!

خندش سرازیر شد.

با شکایت گفتم.

-حالا بینم چی میشه!

و بعد بلند شدم و روی مبل نشستم و مشغول خوردن غذام شدم.

آلن هم به طرف کمد لباساش به راه افتاد.

با تعجب پرسیدم.

-غذا خوردی؟

-آره...میرم یه دوش بگیرم!

-آهان...

و بعد وارد حمام شد.

غذام که تموم شد سشوارو از توی کمد بیرون کشیدم و مشغول خشک کردن و شونه

کشیدن موهام شدم.

حالا عالی شد!

آرایش هامم که حدودا صبح با شیر پاک کن مگه پاک میشدن و خیالم از اون جهت هم راضی بود.

خسته روی تخت دراز کشیدم و تلویزیونو روشن کردم و کلی کانال به اون کانال کردم که خوردم به بازی فوتبال تیم مورد علاقه ی اروپاییم!

اوه چرا یادم نبود...

با هیجان نشستم و مشغول نگاه کردن شدم.

یکم پفیلا از روی عسلی برداشتم و مشغول خوردن شدم که آلن وارد اتاق شد و با تعجب گفت.

-چیکار میکنی؟

-فوتبال نگاه میکنم دیگه!

-کودوم تیمه؟

-تیم ما و تیم شما!

منظورم تیمی بود که خانواده ی من و خانواده ی آلن اینا بهش علاقه داشتن! البته دو تا تیم رقیب بودن!

آلن یکم نوچ نوچ کرد و گفت.

-مطمئنا میبازین!

-واسه همین نگاه نکردی یا یادت نبود؟

-خب معلومه...گزینه ی الف!

-مشخص میشه!

و در نهایت بعد از ده دقیقه تیم ما برنده ی بازی شد.

با خنده گفتم.

-آقای آلن سرت رو از توی مجله بردار! اینجا رو دریاب! تیمتون باخت!

و قهقهه سرزیر شد و نقش بر روی تخت شدم.

آلن حرصی از سر جاش بلند شد و به سمت تخت به راه افتاد، متوجه نبودم که میخواد

چیکار کنه که یک دفعه اونو بالای سرم دیدم.

با تعجب خودم رو بالا کشیدم و پرسیدم.

-چیکار میکنی؟

خیلی موزیانه لبخند زد و گفت.

-یه کاری...

-میکشمتا!

با خنده گفتم.

-چشم!

داشت سرش رو به طرفم دراز میکرد که با بالش زدم توی صورتش!

واقعا از کارم خودمم تعجب کردم، اما خب، باید از خودم دفاع میکردم دیگه!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)



دادش بلند شد و من هم با لبخندی شیطنت آمیز گفتم.

-حقت بود عزیزم! امشبم این زیر میخوابی!

و بعد پتو رو دور خودم لولیدم و خوابم برد... اما یه صدایی رو انگار شنیدم که انگار آلن

داشت میگفت: "شبت بخیر عزیزم!"...

صدایی آروم دم گوشم داشت زمزمه میکرد.

-ملودی؟ عزیزم؟ پاشو...

چشامو به زحمت باز کردم و روی تخت نشستم.

موهای پخش شده روی صورتمو یکم جا به جا کردم و آلن رو نشسته روی تخت با یه

شلوارک و بدن لخت دیدم.

با تعجب گفتم.

-چی شده؟

لبخندی زد و گفت.

-آماده شو... باید بریم!

-کجا؟

-ایران...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم اما الان ساعت ده و بیست دقیقه ی صبح بود.

با شکایت گفتم.

-هنوز زوده!

با به حالت ناز و مظلوم گفت.

-باید بریم خرید!

-چرا؟

-دوست نداری از اینجا چیزی بخری یا سوغاتی ببری؟

آه راست میگفت!

بعد از کمی مکث با رضایت گفتم.

-بریم!

نگاهی به اون قیافه و تیپ فوق العاده جذابش انداختم...آه...ای کاش حسی بینمون می بود...اما...

و بعد از سر جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم.

سریعا دست و صورتم رو شستم و آرایشامو با حوصله پاک کردم و صورتم رو هم با حوله کاملا خشک کردم.

به صورتم کرم و پنیک برنزه ای زدم و یه رژ گونه ی قهوه ای براق هم روی گونه هام کشیدم، پشت چشمم رو هم خط چشم پهنی کشیدم و داخلشون رو هم کاملا خط چشم کشیدم و با سایه های پر رنگ مشکی و قهوه ای براق چشممو بیش از پیش زیباتر کردم.

در انتها به رژ کرم و قهوه ای براق هم زدم و موهامو اتو کردم و چتری های مشکیمو روی صورتم انداختم.

صورت کردم با اون آرایشای وحشی و موهای چتری مشکی خیلی خیلی زیاد شیطانی و با نمک میشد و بی شک میتونم بگم هرگز حاضر نبودم صورتم و قیافم رو با هیچ قیافه ی دیگه ای عوض کنم.

به ناخنام نگاهی انداختم هنوز لاک کرمم پاک نشده بود، پس از سرویس بهداشتی به سرعت خارج شدم.

آلن در حال لباس پوشیدن و بستن کراواتی اونم به صورت کامل نبسته بود، وای خدای من! چرا انقد زیبا شده بود؟

سرم رو تکونی دادم که فکرش از سرم پیره...

با آرامش کامل به سمت کمد لباسام رفتم، چی پوشم؟

آهی کشیدم که در همین لحظه آلن با لحن جذابش گفت.

-میخواهی کمکت کنم؟

با ناز و عشوه تو چشاش نگاه کردم و گفتم.

-زحمتت میشه...

-خب من دربارہ ی چند تا پیشنهادات نظر میدم!

نظر جالبی بود...عیب نداشت، یکم میخندیدم!

با خنده مشغول بررسی لباسام شدم...

خب در نهایت یه کت گلپه‌ی خیلی خوشگل و یه مانتوی مشکی خیلی شیک انتخاب کردم و رو به آلن گفتم.

-خب کودوم؟

آلن خیلی موشکافانه به هر دو دقت کرد و گفت.

-خب این کت گلپه‌ی خیلی خوشگله...این مانتوی مشکیم خیلی شیکه...اما...  
و بعد ادامه داد.

-رنگ شاد پوشی بهتره...این گلپه‌ی رو بردار!

خندم گرفته بود!

بلند بلند میخندیدم!

آلن با نیشخند فوق العاده مردونش گفت.

-هی خانوم، یواش یواش!

با خنده و ریتم آهنگ گفتم.

-با ما اینجوری نباش! با ما اینجوری نباش!

بالاخره خندم متوقف شد و همراه اون کت و یه پیراهن سفید حریر و یه ساپورت مشکی و شال مشکی و کفش گلپه‌ی وارد حموم شدم و بعد کارم تموم شد و از حموم خارج شدم.

توی آینه ی قدی به خودم نگاهی انداختم... تیپ زیبام با اون قد نسبتا بلندم و در واقع بلندم و با اون پاهای گوشتی و خوشگل پیش از پیش خواستنی و جذاب شده بود!  
 با یه کیف دستی مشکی از اتاق خارج شدم و آلن رو دیدم.  
 با شیطنت گفتم.

-چطوره؟ خوشت میاد؟

با یه لحن غیرت آمیزی گفت.

-مواظب خودت باش...

-خب جوابمو بده!

با شکایت و آهسته در گوشم گفت.

-فوق العاده شدی!

حرفش مو به تنم سیخ کرد... قلبم تپش سختی گرفت... خدای من!

باز دوباره سرم رو تکون دادم.

آلن جلوتر به راه افتاد و من هم همراهش به راه افتادم و سوار ماشین شدم.

با شیطنت رو بهش گفتم.

-امروز ماشینتو عوض نکردیا!

با جذابیت زیاد گفت.

-ناراحتی حالا؟

-خیلی...

و بعد خیلی مظلوم سرم رو پایین آوردم.

با خنده دستمو توی دستش فشرد و با لحنی آهسته گفت.

-ناراحت نباش عزیزم...

وای خدای من! داشت با من چیکار میکرد؟ داشت اسیرم میکرد...

یا نکنه داشت تظاهر میکرد که عاشقمه؟ نکنه اونم قصد منو داره؟ فریب

من... نمیدونم! اما نباید روی حرفاش اعتماد میکردم... نباید!

سرم رو همینجوری پایین گذاشتم و هیچی نگفتم... همینطوری بهتر بود!

بعد حدودا یک ربع به یه ساختمون خیلی شیک رسیدیم!

هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد اون برج تجاری شدیم.

طبقه ی اول پر از فست فودی های رنگارنگ بود! وای! من هنوز صبحانه نخوردم!

با مظلومیت رو به آلن گفتم.

-بریم اول یه چیزی بخوریم، من هنوز صبحانه نخوردم!

با خنده دستمو سفت فشرد و وارد یه فست فودی شدیم.

یه سیب زمینی و آب پرتقال سفارش دادیم که سریعا برامون آوردنشون و مشغول

خوردنشون شدیم.

یکم که گذشت و هر دومون تقریبا سیر شده بودیم رو به آلن گفتم.

-خب دیگه بریم؟

-بریم!

و بعد از پرداخت پولشون از اونجا خارج شدیم.

به اون برج بزرگ پر از بوتیک که نگاه میکردم نا خودآگاه سرم گیج میرفت!

با درموندگی گفتم.

-وای کجا بریم؟

آلن با خنده و با لحنی کشار گفت.

-پیش یه آشنا!

و بعد دست منو کشید و وارد یه بوتیک در طبقه ی دوم شدیم.

یه خانم و آقای آلمانی زیبا در یک بوتیک بزرگ و مجلل در حال رسیدگی به مشتری ها بودن.

اون آقا و در واقع پسر جذاب با دیدن ما به سمتون اومد و به زبون انگلیسی رو به هردومون گفت: "سلام!خوش اومدین!آلن جان...!"

آلن هم که در واقع هیچ کسی قادر به مقایسه درباره ی زیبایی و جذابیت باهاش نبود چه برسه به اون پسر فقط بور آلمانی با جذابیت زیاد لبخندی زد و گفت: "بله مانوئل!اومدم تا از پیش شما خرید کنم همراه..."

نمیدونم این یه پارتو چی گفت؟آلمانی بود...من نفهمیدم!

خیلی مشکوک بهش نگاه کردم که هردوشون خندشون گرفت و بعد مانوئل دختری به اسم سارا که مطمئنا همون فروشنده ی دیگر بود رو صدا زد و ازش خواست به من رسیدگی کنه...

منو سارا به بخش زنان و دختران رفتیم...وای اینجا عجب چیزایی داشت!

بی شک ما دیروز به بازار لاتای آلمان رفته بودیم...!

از فکرم خندم گرفت اما مشغول جست زدن توی لباسا شدم...

برای مامان اول...چی بخرم؟

یکم گشتم تا اینکه یه پیراهن بلند زرین خیلی شیک به رنگ مشکی رو دیدم که عمرا حتی توی محل زندگیمون پیدا میشد، مامان توش عین ملکه ها میشد!

اونو کنار گذاشتم و دنبال یه لباس برای دلارام گشتم...خب...آهان!

یه بلوز دخترونه ی تابستونی به رنگ صورتی اونجا بود به همراه یه شورتک طوسی!

خیلی شیک بودن و بعضی از قستماش هم از تور و حریر بود...تقریبا یه لباس خواب هم تلقی میشد!

اونم برای دلارام برداشتم...خب حالا نوبت بابا و اهورا و سورنا بود!

برای بابا یه گرم کن مشکی از بخش مردونه برداشتم و برای اهورا هم یه پیراهن خیلی شیک به رنگ طوسی برداشتم خیلی خیلی عالی بود.

خدایی قیمتش واقعا گرون بود...خب سورنا چطور؟ من که از سایش خبر نداشتم...خب! آهان!



برای اونم به ادکلن واقعا خوش بوی فوق العاده گرون خریدمم... آهان یکی هم برای الهام خانوم برداشتم!

خب دیگه کار من تموم تموم شد...

سرم رو برگردوندم و آلن رو ایستاده در مقابلم دیدم، خریدش تموم شده بود؟

به طرفش رفتم و گفتم.

-تموم شد؟

-تموم!

-خب منم دیگه چیزی نمیخوام...

-پس خودت؟

-چی؟

-برای خودت چیزی نمیخوای؟

اوه راست میگفت... اما اصلا حوصله ی انتخاب نداشتم!

با درموندگی گفتم.

-نه! اصلا حوصله ی انتخاب ندارم!

آلن با جذابیت زیاد گفت.

-میخوای من برات سوغات بخرم؟

با تعجب گفتم.

-چی؟

که نیکشندی جذاب زد و گفت.

-بیا!

و بعد دستمو کشید و به سمت زنونه هدایتم کرد.

یکم فکر کرد و بعد یه پیراهن به رنگ مشکی خیلی خوشگل که تا پایین باسن بود و دو تا بند داشت و یه مدل و جنس واقعا با کیفیت داشت رو به همراه یه کفش کرم براق خیلی خیلی خوشگل برداشت!

با تعجب به انتخابای خویش نگاه کردم و بعد با سردرگمی گفتم.

-خودم حساب میکنم! اینطور همیشه...

با اخم گفت.

-هیس!

و بعد به سمت مانوئل رفت و خریداشو حساب کرد.

من هم با تموم خریدام به همراه سارا به طرف اونا به راه افتادیم.

خریدامونو که حساب کردیم از اون بوتیک خارج شدیم و در نهایت از اون برج هم بیرون رفتیم.

خیلی کلافه و خسته سوار ماشین شدم و آهی کشیدم.

آلن بعد از گذاشتن خریدار در صندلی های پشت ماشین سوار شد و با خنده گفت.

-چقدر زود خسته شدی!

-با اینکه از خرید بدم نیاد بلکه عاشقشم اما نمیدونم چرا این سفر تا این حد منو

خسته کرده! به ایران که برگردم میخوام تا یک ماه توی استراحت مطلق باشم...

آلن به خنده افتاد و گفت.

-پس امتحانات؟

-اوه نگو!

-آماده نیستی؟

-چرا هستم! من دانشجوی درس خونیم و البته خیلی شیطان که خودم رو خیلی وقتا

کنترل میکنم... اما نمیدونم چرا آخر ترم ها انقدر زود خسته میشم و حوصله ی

درس خوندم اصلا و به هیچ وجه ندارم.

-تو خیلی خاصی! معمولا همه این روزا تلاششون هزاران برابر میشه! اما ناراحت نباش

معدل بالایی میگیری... تو هوش برتری داری نسبت به خیلیا...

-ای بابا... هندونه زیر بغلم نذار!

با خنده گفت.

-یه روز توی بازار آلمان تنهات گذاشتم... چقدر زود لات شدی!

با تعجب و خنده نگاش کردم و گفتم.

-لات؟

و بعد اون حرف توی بوتیکش یادم اومد و به سرعت گفتم.

-راستی اون کلمه ای که توی بوتیک برای مانوئل استفاده کردی چی بود؟ معنیشو بگو؟ زود!

آلن با خنده گفت.

-برای هر دو مون بهتره که ندونی!

-اگه نگي همه چیز بدتر میشه!

-چی؟

-یه کاری میکنما!

-ای بابا! باشه، چشم! اون کلمه یعنی...

و بعد خیلی آهسته و پیچ پیچ کنان در حالی که داشت رانندگی میکرد گفت.

-نامزد...

وای! سرم سوت کشید... اما نه از حرص زیاد... یکم خوشحال بودم!

خودمو حرصی و عصبانی گرفتم و خیلی تند و عصبی گفتم.

-شما بیخود کردی!

و بعد سرم رو، رو به جلو چرخوندم که آلن خیلی جذاب گفت.

-معذرت میخوام...

-یه روز تو رو تنها رها کردم توی آلمان... چه بی ادب شدی!

خیلی خوبه گاهی اوقات حرفای بقیه رو بهشون پس بدی!عجب جیگری از آدم خنک  
میشه!

و بعد سرم رو روی پشتی صندلی تکیه دادم و چشممو بستم.

آلن خیلی حرصی نفسی عمیق کشید و گفت.

-باشه ملودی خانوم...باشه...

همچنان سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و چیزی نمیگفتم که آلن گفت.

-حالا دوست داری بریم رستوران نهار بخوریم؟ و بعد بریم چند تا از جاهای دیدنی  
آلمانو ببینیم؟

همونطور پاسخ دادم.

-مشکلی ندارم.

لبخندی مهربون زد و بعد به طرف یه رستوران شیک و معتبر در نزدیکی اون برج به  
راه افتاد.

طولی نکشید که دم در رستوران رسیدیم.

از ماشین خارج شدیم و آلن ماشینو دست یکی از کارکنای اونجا داد تا به پارکینگ  
رستوران ببره.

لباسام کاملا مناسب اونجا بودن، با اینکه ما الان توی ایران نبودیم اما مجبورا به خاطر  
آلن باید لباسای شبیه به ایرانمو میپوشیدم.

این غیرتش و حساسیتش یکم عذابم میداد اما از یه طرفی هم یه حسی شبیه دلگرمی بود، اینکه باعث بشه حس کنم تنها نیستم و آلن در کنارمه.

توی رستوران که قدم میزدیم خیلی از نگاه ها روی ما چرخید، نگاه هایی از روی تحسین و بعضی از روی حسادت...

روی یه میز نشستیم و مشغول دادن سفارش به گارسون شدیم.

بعد از اون یاد حرف "آشنا"ی آلن پشت تلفن در دیروز افتادم، اون پیش کی بوده؟ با تحکم و غرور گفتم.

-خب راستی، تو دیروز پیش کدوم آشنا بودی؟

-خب راستش یکی از دوستای قدیمیه مربوط به چند سال پیشم... برای تجدید دیدار پیشش رفتم...

با تعجب پرسیدم.

-پسر بود؟

صدای قهقهش داشت گوشمو کر میکرد که با عصبانیت گفتم.

-حرف من خنده ای داشت؟ محض اطلاع پرسیدم...

همون شکل ادامه داد.

-نه نداشت...

-حالا جوابمو نمیدی؟

جدی گفت.

-حالا بمونه! فرقاش برای تو چیه؟

-فرقی به حال نمیکنه... اما خیلی دوست داشتم تو هم بهت خوش گذشته باشه... درست

عین من! با اون دو تا موش کوچولوی بانمک کلی بهم خوش گذشت!

این حرف رو از روی حرص دادن به آلن گفتم، یه بوهایی برده بودم که اون روی آراد حساسه!

اخماش در هم رفتن و کمی گرفته گفت.

-چیکار کردین؟ دیروز؟

با جدیت گفتم و همچنین با لحنی شیطنت آمیز برای آزارش در حالی که دستامو توی

هم حلقه میکردم و روی میز میذاشتمشون، باید تلافی کرد!

-حالا بمونه! فرقاش برای تو چیه؟

لبخندی از روی رضایت از برای صورت گرفته ی آلن روی لبم اومد.

من اهل دعوا و تیکه نبودم، همیشه گفت این نوع منو تربیت نکرده بودن، خیلی ساده

میتونستم تلافی کنم!

و بعد با غرور ادامه دادم.

-راستی خبری از مامان و باباهامون نداری؟

نفسش رو همراه با صدا بیرون داد و به صندلی تکیه داد و گفت.

-چرا، همین صبح باشون تماس گرفتم...

-از بقیه چطور؟

-چی؟ کیا؟

با خونسردی و لبخند ادامه دادم.

-خب مثلا از...

و بعد پلکی زدم و خیره تو چشاش گفتم.

-مهر داد...

باز دوباره صورتش عین ابر بهار گرفت... نه بهتره بگم اخماش بدجور به هم گره

خوردن...

با جدیت گفت.

-با اونم دیشب یعنی نزدیکای غروب تماس گرفتم و از اوضاع گالری پرسیدم و گفت

که همه چیز رو به راهه...!

-خب پس باید خیالت راحت باشه! وقتی همچین پسر دست گل و کاردانی قائم

مقامته، نگرانی معنایی نداره، نه؟

این حرف بیشتر صورتشو در هم برد.

گارسون از راه رسید و غذاها رو گذاشت روی میز.

عجب غذاهای خوشرنگی! اون مرغ درشته ی بریون وسط میز بدجور دلمو چنگ زد!



در نهایت لبخندی زد و با گفتن کلمه ای انگلیسی به معنای: "نوش جان!" رفت!

مشغول بستن پیشبندهامون شدیم و بعد خوردن غذاها.

واقعا خوش طعم بودن.

در همون حال با یاد آوردن چیزی سریعا پرسیدم.

-راستی، من که از باراد و آراد خبری ندارم، تو چطور؟

در حالی که مشغول چنگال زدن به مرغ بود با خونسردی گفت.

-عزیزم! وسط غذا که از این سوالاتی بی جا نمیپرسن! بذار بعدش...

حرفش باعث شلاق محکمی به مغزم شد، دستام یخ کرد از عصبانیت، اما نمیتونستم کاری به جز سکوت بکنم.

غذامو با کلی حرص خوردم و در نهایت مشغول خوردن چای شدیم.

داشتم چای مینوشیدم که آلن خیلی حق به جانب گفت.

-خب سوالتو پرس...

حق به جانب تر حتی بدون نگاه بهش در حالی که داشتم به صندلی تکیه میزدم و پای چپم رو روی پای راستم میذاشتم گفتم.

-عزیزم... وسط چای خوردن، جای بازخواست نیست! بذار بعدا پرس...

کلا کار من امروز تلافی و پس دادن حرفای آلن به خودش شده بود... همین جوشش

رگامو تسکین میداد...

با کلی حرص و جوش ساکت موند و مشغول خوردن چایش شد، درست عین حال چند دقیقه قبل من!

دوباره لبخندی از روی رضایت لب هامو نقاشی کرد.

بعد از تموم شدن چای از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین به سوی مقصدی نامعلوم به راه افتادیم.

با کلافگی پرسیدم.

-میریم هتل؟

با لبخندی جذاب گفت.

-هر جا که تو بخوای!

با شیطنت ادامه دادم.

-میتونیم فردا صبح برگردیم ایران؟

متعجب نگام کرد و پاسخ داد.

-دلیلی داره؟

با همون لحن ادامه دادم.

-چون دلم نمیخواد به همین زودی ازت جدا شم! با تو لحظات خوبی برام سپری میشد...

تعجب و حیرت از توی چشاش قابل خوندن بود.

لبخند روی لبش خیلی عمیق تر شد.

-سعیمو میکنم!

-خب الان کجا بریم؟

و بعد یکم فکر کردم و گفتم.

-بریم موزه ی برلین، به نظرم باید جالب باشه! میگن معماریشم بی نظیره... بعد بریم

کافی شاپ بستنی بخوریم...

آلن جذاب لبخندی زد و گفت.

-حتما، ولی میخوای قبلش بریم هتل؟ لوازمی که خریدیمو اونجا بذاریم؟

با ناراحتی گفتم.

-نه...

نیشخندی خوشگل زد و گفت.

-چشم!

چال های رو گونه هاش اونم با اون ته ریش نازکش فوق العاده خواستنیست

میکردن... اما نه برای من! اونا که برای من نبودن! پس باید لذتش رو هم از ساینا دریغ

میکردم...

با شیطنت گفتم.

-میخوای ته ریش بذاری؟

-تا هر چی خدا بخواد!

-عه جدی باش!

-آره...

-اما بدون ته ریش خوشگلتری...

از حرفم به قدری تعجب کرد که حد و مرز نداشت!

-چرا انقدر تعجب کردی؟ حرفم بد بود و ناراحت کرد؟

-اوه...نه! اصلا!

-پس راجع به حرفم فکر کن...

سرش رو همراه با لبخند تکون داد.

از حق نگذرم، بدون ریش خیلی پسرونه تر میشد تا با ته ریش! اما خدایی ته ریش

جذاب ترین مرد روی کره ی زمینش میکرد...یه مرد!

اصلا بهتره یکی از ملاک هام برای ازدواج ته ریش باشه! که خدا رو شکر عدنان داره...

از فکرم کلی خندم گرفت!

یاد عدنان افتادم که کلی اتفاقا بهم زنگ زده بود و یادم رفته بود جوابشو بدم.

در همین لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از توی کیفم بیرونش آوردم و صفحشو نگاه کردم، وای این عدنان خدایی حلال زادس!

باید باهاش مهربون میبودم! اون یه پزشک و از یه خانواده ی فوق العاده محترم بود، من

حق اهانت بهشو نداشتم!

با لبخند گلویی صاف کردم و پاسخ دادم.

-الو، بفرماید؟

صدای نرم و نازک و در عین حال مردونه ی عدنان گوشمو نوازش داد.

-سلام ملودی خانوم! خوبید؟

-سلام، خوبم متشکرم! شما چطورین؟ بی ما خوش میگذره؟

وای! این چه حرفی بود که من استفاده کردم! الان بو میبره من آلمانم! وای نه...

سریع گفتم.

-راستی ببخشید که چند بار به تلفناتون پاسخ ندادم، درگیر کارای شرکت پدرم!

اینطوری نه دروغ گفته بودم، نه بویی میبرد!

-نه خواهش میکنم، این چه حرفیه! من همین که گهگاهی صداتونو میشنوم خیلی

خوشحال هم هستم! این از اقبال بلندمه!

وای عجب جنتلمنی بود، خدایی بهتر بودش روی پیشنهادش فکر کنم!

-راجع به پیشنهادتون، سخت درگیر فکر کردنم! میدونم شما وقت زیادی ندارین و از بی

ادبی منه که دارم انقدر درباره ی چیزی که واضحه کوتاهی میکنم... اما خواهش میکنم

بازم بهم وقت بدین!

-وای خدای من! این اصلا بد نیست خانوم آریا نژاد! شما تا آخر دنیا هم بخواید میتونید

فکر کنید، من اصلا ناراحت نیستم! باور کنید...

حرفاش تسکینم میداد!

با لبخند گفتم.

-واقعا ممنون...

-خواهش میکنم! پس من مزاحم کاراتون نشم! فعلا خدانگهدار و سلام هم برسونید!

-چشم حتما! مراحمین!

-خداحافظ!

-خدافظ!

و بعد قطع کردم.

نگاه سنگین آلن همراه با سکوتش افتاد روی من، هیچی نگفتم! برعکس همیشه... همین برای بارزش شدنم نزدش بهترین چیز بود...

بعد از مدتی رو به روی یه ساختمون بلند بی نظیر با یه معماری کلاسیک ایستادیم! هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سوی در ورودی به راه افتادیم.

قبل از وارد شدن آلن دستمو بدون هیچ حرفی محکم توی دست راستش گرفت! تعجب کرده بودم، گفتم.

-آلن؟ اینطوری هر دو راحت نیستیم، برای دیدن تابلوها اذیت میشیم...

اما اون هیچی نگفت!

ای لجباز... اما خدایی عاشق اخماش بودم... زیباییشو خارق العاده میکردن...

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

من هم از روی پررویی زیاد دستمو دور دستش حلقه کردم و چسبیدم بهش.

تعجب کرد، اما خوشحالم بود!

نیشخندی زد و این باعث شد که اون موهای لخت و افشونش روی صورت خوشگلش بیفتن.

نمیدونم چرا منی که ازش انقدر تعریف میکنم، میخوام اذیتش کنم؟ نمیشد پایان خوبی باهاش ساخت؟ نه... ما برای هم نیستیم... در واقع من برای هیچ کس نیستم... در واقع این آخرین ماموریتم توی ایران، چون باید حتما به خارج از کشور برم... برای تحصیل و کار! با دقت و شگفتی تک به تک تابلوها رو نگاه کردم و از اون مراقب موزه هم دربارشون میپرسیدم... گاهی هم آلن برام توضیح میداد!

بالاخره رسیدیم به یه تابلوی اعجاب آور!

یه تابلو از یه زن برهنه... که البته چند پارچه روی جاهای شرمگاهییش آورده شده بود.

با خجالت و خنده داشتم تابلو رو نگاه میکردم که نگام به صورت متعجب آلن افتاد!

داشت یه سمت دیگه رو نگاه میکرد... کجا؟

نگاش خیره مونده بود روی یه دختر...

اون کی بود؟ یه دختر با ظاهری ایرانی گونه درست مثل من!

اون هم با دیدن آلن لبخندی زد و به سمتمون روانه شد.

این دختر زشت بدقیافه کی بود؟

دماغ عملیش که کاملا مشخص بود چندین بار عمل جراحی کرده با اون صورت  
مصنوعی تازه یکم زیبا شدش، آئن رو از کجا میشناخت؟

نباید آئن رو از دست بدم!

لبخندی زد و باعث شد اون لثه های زرشکیش بیان بیرون و گفت.

-وای آئن تویی؟ چقدر عوض شدی...

صداش عین خراشیدن تخته ی گچی بود!

آئن لبخندی زد و گفت.

-آره یوتاب منم!

یوتاب؟ کی بود؟

با تعجب نظاره گر ماجرا بودم که یوتاب با اون چشای ریزش منو نگاه کرد و گفت.

-ایشونو معرفی نمیکنی؟

اعصابم داغون شده بود! دست آئن رو محکم تر چسبیدم و با لبخند و غرور، عادی گفتم.

-من نیازی به معرفی ندارم! مشخصه من و آئن دختر عمو و پسر عمو هستیم!

-چی؟

-چطور همچین چیزی امکان داره؟ ما تربیت شده های خانواده ی آریا نژاد باشیم و با

یک غریبه در کشور دیگه ای بگردیم...

خودمم از حرفام سردرگم بودم!



در همون لحظه سرم رو سفت با دستم گرفتم و با لحنی پر از ناز و عشوه گفتم.

-وای آلن، سرم... خیلی درد میکنه!

آلن هراسون نگام کرد و گفت.

-چی شده؟

-برگردیم هتل...

-باشه، باشه!

و بعد سرسری رو به یوتاب گفت.

-یوتاب بعدا میبینمت توی ایران! ما باید بریم! فعلا...

یوتاب عصبی آلن رو نگاه کرد و گفت.

-حتما! هم کلاسی عزیز...

چی؟ منظورش کودوم کلاسه؟ اصلا چرا هردوشون انقدر زود راضی به جدایی شدن؟

اه خدا لعنتت کنه یوتاب احمق!

دوباره سرم رو سفت سفت گرفتم و آه و ناله کردم و آلن هم منو با هزار جور مراقبت سوار ماشینم کرد.

اه روزم بخاطر اون دخترک الدنگ دیلاق بهم ریخت... فکر کنم حدودا با اون کفشای

پاشنه بلند دو متر شده بود!

آلن سریع به سمت هتل به راه افتاد...

توی راه بعد از کمی آه گفتم.

-منظورش از هم کلاسی چی بود؟

-خب ما توی یه دانشگاه درس میخوندیم...چطور؟

-همینطوری...فکر کردم شاید از همکلاسی های هردومون بوده توی بچگی...

دیگه هیچی نگفتیم تا به هتل رسیدیم.

وارد هتل که شدم چشم به میزی افتاد که دختر و پسری با ولع مشغول خوردن بستنی بودن!

دهنم آب افتاد.

رو به آلن رفتم و با مظلومیت گفتم.

-آلن؟ من بستنی میخوام!

آلن نیشخندی زد و همین برای نگاه همه ی دخترای حاضر اونجا کافی بود!

عصبی شدم و گفتم.

-تو برو، خودم میگیرم میام!

همین کارو هم کردم.

وارد اتاق که شدم آلن رو با یه بلوز مشکی و شلوارک اسپرت خاکستری رنگ روی

تخت در حال کار با گوشیش دیدم.

در حالی که داشتم بستنیمو میخوردم رو به آلن با کنجکاوی گفتم.

-تو نمیخوای؟

-نه، مرسی!

اه من که اصلا نیاورده بودم برایش!

نشستم روی مبل... خیلی دلم میخواست بدونم داره با کی حرف میزنه... هر کی که هست خدا لعنتش کنه...

صدای گوشیم بلند شد، از توی جیبم در آوردمش، مارال بود!

وقت خوبی برای اذیت هردوشون بود.

به سمت پنجره رفتم و با لبخند پاسخ دادم.

-جانم عزیزم؟ چه زود دلت برام تنگ شد...

میدونستم آلن حتما داره عدنان یا دوست پسر رو تصور میکنه!

مارال نگران گفت.

-ملودی خوبی؟ من اولین باره دارم بهت زنگ میزنم!

-ای بی وفا، باشه!

خودمم از حرفام خندم میگرفت و خنده هم که بد نبود!

-عه ملودی...

-جان دلم؟

-کی میاید؟

-نمیدونم، باشه، فردا خوبه؟

-چی؟

-خب اوکی دیگه...میگم کجا قرار بذاریم!

-چی؟ سرت به جایی نخورده؟

-اصلا این چه حرفیه؟ چشم، خدانگهدار!

و بعد سریع قطع کردم.

آلن عصبانی نگام کرد و گفت.

-کی بود؟

-همونی که تو داری باهاش حرف میزنی...

-چی؟ تو میخوای بگی داشتی با مهرداد حرف میزدی؟

اوه چه زود لو داد لامصب!

خندیدم وبا خوشحالی و لوندی گفتم.

-حالا...بمونه...

و نداشت بقیشو بگم و گفت.

-عه!میدونم بقیشو...امروز همش داری حرفامو بهم پس میدی...

با لودگی و لوندی کنارش روی تخت نشستم و گفتم.

-ناراحت نشو! ناراحتیت منو ناراحت میکنه! باشه؟

خودمم از کارام خندم گرفته بود، به سمت سرویس بهداشتی روانه شدم.

وقتی بیرون اومدم آلن رو در حال خندیدن و نگاه کردن خودم دیدم.

دیوونه شده بود؟

با تحکم گفتم.

-چیزی شده؟

-نه... فقط فردا میریم؟

-نه... همین الان میریم!

میترسیدم اون یوتاب احمق دوباره مزاحمون بشه!

-خب چرا؟

-چون من باید برگردم و یه قرار مهم دارم! لطف کن سریع راه بیفت!

و بعد به سمت کمدم به راه افتادم و چند لباس برداشتم و وارد حموم شدم و مشغول

پوشیدنشون شدم...

کارم تموم شده بود!

یه دست لباس اسپرت دخترونه پوشیده بودم، از تیپ رسمی خسته شده بودم!

موهامو لخت شلاقی باز در اطراف شونه هام رها کرده بودم و یه شال مشکی به همراه یه مانتوی کرم با یه جنس نرم و باز به همراه یه شلوار طوسی شیک و یه جفت کفش مشکی چرم اسپرت پوشیده بودم.

آرایشمو هم از اول دوباره بازسازی کردم و این باعث غلیظ تر شدن آرایشام و در نهایت زیباتر شدنم شد.

به همراه تمام لباسام و لباسایی که خدمتکارا برام شسته بودن و آورده بودن از اتاق خارج شدم، ولی آئن نبود!

بی توجه به اون تمام لباسامو توی چمدون به همراه تمام لوازمم قرار دادم.

ساعتمو هم با یه ساعت مشکی اسپرت عوض کردم و یه دستبند شیک هم دستم کردم. عالی شده بودم.

من کارم تموم شده بود.

خیلی فکر کردم و دیدم که دیگه چیزی جا نداشتم.

در همین لحظه آئن خیلی شیک و پیک و شسته و رفته وارد اتاق شد و گفت.

-بریم؟

من هم سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

هر دو چمدون به دست از اتاق خارج شدیم.

از پله ها که پایین اومدیم تازه یاد باراد و آراد افتادم، با عجله رو به آئن گفتم.

-آلن خیلی بده که بدون دیدن باراد و آراد بریم! من برم بینمشون!

و بعد سریع اومدم بالا و زنگ اتاقشونو زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم.

ناامید از پله ها پایین اومدم که آلن گفت.

-نبودن؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم.

-ای کاش میدیدمشون...

-حالا بهتره بریم، وقتی اومدن ایران تا دلت خواست برو بینمشون...

و بعد لبخندی مهربون زد و از کارکنای هتل خواست که برامون یه آژانس خبر کنن و چمدونا رو توی ماشین بذارن.

سوار ماشین که شدیم از این که نتونسته بودم باراد و آراد رو پیش از رفتن بینم خیلی ناراحت بودم که یک دفعه فکری به سرم زد!

رو به آلن با هیجان گفتم.

-من الان برمیگردم!

با عجله وارد هتل شدم و سمت میز پیشخدمت ها رفتم.

محترمانه رو به یه خانوم گفتم: "ببخشید نمیدونید که دو تا پسر جوون که توی همین هتل هم بودن کجان؟"

اون خانومه گفت: "صبح بیرون رفتن و تا حالا ندیدمشون!"

من هم یه کاغذ و خودکار ازش گرفتم و یه دست نوشت برایشون گذاشتم و از اون خانوم درخواست کردم که حتما بهشون بدتش!  
اونم قبول کرد.

یکم از اینکه تا حدودی تونستم باشون ارتباط برقرار کرده باشم و خداحافظی کرده باشم خوشحال بودم.

پس سوار ماشین شدم.

آلن چیزی ازم راجع به اینکه وارد هتل شدم نپرسید و همین برای جفتمون بهتر بود...  
بالاخره انتظار به سر رسید!

با هیجان وارد فرودگاه ایران شدم و کلی چشم چشم کردم تا اینکه بابا و مامان و بقیه رو بینم... اما کسی نبود!

با شکایت سمت آلن برگشتم و گفتم.

-مگه بشون نگفتی؟

-چرا، گفتم.

-خب چرا خبری نیست؟

-نمیدونم!

کلافه شده بودم، بهتر از این نمیشد.

سردرگم با مظلومیت آهی کشیدم تا اینکه صدایی آشنا به گوشم رسید.



این صدا چقدر شبیه...درست حدس زدم!

سرم رو بالا آوردم و در کمال ناباوری صورت زیبای عدنان در مقابلم نمایانگر شد.

با لبخندی مهربون سمتم اومد و پرسید.

-سلام، سفر بخیر! خوبید؟

خندیدم و پاسخ دادم.

-بله خیلی... شما از کجا می‌دونستید من اینجا؟

-راستش خیلی اتفاقی فهمیدم، مادرتون با عجله از کنفرانسمون خارج شدن و این شد

که منم مطلع شدم...

-متاسفم که بهتون نگفتم! میدورخ آخه فکر میکردم شما حتما به این خاطر که من با

آلمان آشنایی نداشتم همراهم بیاید و کلی زحمت شم!

خندید و خیره تو چشمام با اون چشای زمردیش گفت.

-ای کاش انقدر بخت بلندی داشتم!

واقعا حرفاش قند تو دل آدم آب میکردن.

یاد آلن افتادم، کجا بود؟

سرم رو به عقب برگردوندم که نبود و بالاخره بعد از کلی چشم چشم دم یه باجه

دیدمش.

رو به عدنان گفتم.

-ممنون که انقد زحمت کشیدید و اومدید!

-از قرار معلوم اومدن پدر و مادرهاتون کمی طول بکشه، افتخار همراهی میدید؟  
وای خدای من! احساس کردم که واقعا یه پرنسس... اما چه فایده؟ وقتی علاقه ای قلبی  
وجود نداشت از سوی من... برایش ناراحت میشدم، اما چه میشد کرد؟

فعلا وقت بازی با پسراس!

با شیطنت گفتم.

-با کمال میل!

و بعد به همراه عدنان از فرودگاه خارج و سوار ماشینش شدیم.

حتی به آلن نگفته بودم کجا میرم، پس گوشیمو از توی کیف خارج کردم و شمارشو  
گرفتم.

بعد از دو تا بوق برداشت.

صدای عصییش توی گوشم پیچید.

-کجایی؟

گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم.

-فکر میکردم چون پدر و مادرامون دیر بیان من زودتر برم دیگه... همین! حالا هم فعلا!

و بعد سریع قطع کردم.

با آرامش و متانت صحبت میکردم که یه وقت عدنان از من یه شخص لات تصور نکنه.

با مهربانی گفت.

- کارتون خوب پیش رفت خدا رو شکر؟

- بله، مرسی!

- این چه حرفیه، راستش از اینکه یه مدت توی هوایی نفس میکشیدم که شما نبودید

خیلی ناراحت شدم...

وای چه شاعرانه!

با لبخند گفتم.

- از اینکه ناراحتتون کردم عذر میخوام!

ماشین رو روی ریموت گذاشت.

به چشای وحشی من نگاهی پر از عشق و محبت انداخت و گفت.

- میدونم خیلی خسته اید... اما میتونم شما رو همین چرچ روز، ملاقات کنم؟

با تعجب پرسیدم.

- چرا؟

- کار مهمی دارم، خواهش میکنم، لطفا!

- مشکلی نیست اصلا، این چه حرفیه...

- ضمنا از اینکه شما رو رسوندم غیر از خودمون مادرتون هم خبر دارن، ناراحت و نگران

نشید!

اوه خدا!

خیلی آرام و سر به زیر گفتم.

-مرسی...

صدای آرومش داشت میگفت.

-خواهش میکنم...

بعد از مدتی نسبتا طولانی به دم در خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

عدنان چمدونمو از توی صندوق عقب ماشین بیرون آورد و داد دستم.

نمیدونستم کسی هست یا نه؟

بالاخره کلید داشتم! پس جای نگرانی نبود...

با مهربانی نگاهی به صورت جذاب و زیبای عدنان انداختم و گفتم.

-متشکرم که منو تا اینجا رسوندید!

-اگه لازم بود تا آخر دنیا هم حاضر بودم همراتون باشم!

چقدر این پسر وجودش پر از علاقه و احساسات نسبت به من بود.

باورم نمیشد کسی تا این حد شیفته ی من بتونه باشه!

با عشق نگاش کردم و گفتم.

-خداحافظ!

و به آرومی همیشه گفت.

-خدانگهدار!

و بعد به سمت در خونه به راه افتادم اما اون هنوز نرفته بود.

کلیدا رو از توی کیفم بیرون آوردم و درو باز کردم اما قبلش یه نگاه شیطانی توی

چشای عدنان انداختم.

وارد خونه که شدم هیچ کس نبود!

وای دوباره بو و طراوت باغ منو به وجد آورد.

تموم وسایلو توی باغ رها کردم و خودمو روی تاب انداختم!

هی تاب میخوردم و میخندیدم تا اینکه الهام خانوم وارد باغ شد و با دیدن من با

خوشحالی گفت.

-ملودی جان!

با خوشحالی دویدم سمتش و سفت در آغوش گرفتمش و گفتم.

-الهام جون!

آخه الهام خانوم دست کمی از دایم نداشت...اون تقریبا منو بزرگ و تربیت کرده بود.

تموم بچگیم باش بودم.

الهام خانوم با مهربونی گفت.

-خب عزیزم بریم داخل بیا!

هر دومون همراه وسایلم به داخل رفتیم که یک دفعه صدای زنگ خونه بلند شد.

شک نداشتم که مامان اینان!

با شیطنت رو به الهام خانوم گفتم.

-یه فکری دارم... من قایم میشم! باشه؟ بهشون هیچی نگو!

الهام خانوم هم سرشو به علامت مثبت تکون داد و درو باز کرد.

رفتم و پشت ستون خونه قایم شدم تا بیان.

در باز شد و اول از همه صدای مامان بود که با هیجان گفت.

-ملودی؟ ملودی عزیزدلم کجایی؟

با شیطنت نیشخندی زدم که همین موقع الهام خانوم گفت.

-ملودی جون هنوز نیومدن!

-چی مگه میشه؟ ما همین الان از فرودگاه اومدیم! ملودی رو عدنان رسوند!

هر سه تاشون از تعجب شاخ در آورده بودن.

در همین لحظه مامان گفت.

-من یه زنگ بهش بزنم!

و به سمت میز تلفن اومد که یکهو من از پشت ستون بیرون پریدم و با صدای

وحشتناکی گفتم: "پخ!"

مامان حدودا ده متر پرید هوا و همه با دیدن شیرین کاری من کلی خندیدن.

اول از همه اهورا برادر خوشگلم اومد جلو و پرید بغلم.

من هم خودمو توی بغلش جا دادم و لوس کردم.

مامان و بابا دادشون در اومده بود.

بابا با شکایت گفت.

-عه اهورا! دخترمو بده به من!

اهورا هم با لبخند نگام کرد و گفت.

-چشم!

و بعد بلندم کردم و انداختم گردن بابا!

وای که انقد خندیدم روده بر شدم!

مامان با حالتی که انگار قهر بود گفت.

-حالا ما شدیم غریبه؟

منم سفت در آغوشش گرفتم و دو تا گونه ی اناریشو بوسیدم و با لحنی پر از عشق و

محبت گفتم.

-مامانی من دیوونه ی توام!

-عه جدی؟ حالا شدی دیوونه ی من؟ آب به آب شدی هوا برت داشته!

-مامانی آخه کجای دنیا بهتر و گرم تر از آغوش توئه قربونت آخه؟

هر چهار نفر کلی خندیدیم و در نهایت من با وسایلم رفتم تو اتاقم!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

اول از همه دلم برای وانم تنگ شده بود!

سریعا دویدم توی حموم و پریدم توی وان با همون لباسا!

وای کلی آب بازی کردم و حدودا بعد از یک ساعت بیرون اومدم.

حوله رو دور خودم پیچوندم و رفتم تو اتاق.

روی صندلی میز توالتم نشستم و خودمو بدون هیچ آرایشی دیدم.

من که اینطوری خوشگل ترم بودم! وای من طبیعیمو بیشتر دوست دارم!

خلاصه اینکه بعد از پوشیدن یه بلوز صورتی که یه تاپ بود البته و از پشت بند ها به هم

میرسیدن و یه ساپورت مشکی که از پایین چند تا، تا به هر لنگ داده بودم موهامو

خشک و شونه کردم.

هنوز موهام خیس بودن و بهم چسبیده و اینطوری کلی خوشگل شده بودم.

یه کرم و برق لب کم رنگ زدم و همین عالیم کرده بود!

یه نگاه به ابروهای خوش فرم و کشیدم انداختم... پهن و در عین حال نازک! کاملا هم

طبیعی و اصلا نیاز به مداد هم نداشتن!

خلاصه یه جفت دمپایی خرگوشی پوشیدمو زدم بیرون و سریع قبل از بیرون اومدن

اهورا اومدم پایین!

آخه همیشه دنبالم میکرد، اما این بار نه...

عجیب بود!



سرم رو که برگردوندم جلو اهورا عین جن ظاهر شد جلوم!

ای کثافت بدجنس!

با عصبانیت گفتم.

-ای مریض چته؟

-من سوغات میخوام!

-عه؟ من که نخریدم برات... فقط چار تا دونه پاستیل ته چمدونو گذاشتم که؟ اونا رو بردار!

اهورا با چشای مظلوم و عصبی نگام کرد و موزیانه گفت.

-نه... امکان نداره!

-خب میخواستی خودت بری که کلی چیز میز بخری کوشولو!

و بعد عین کوچولوها لپشو گرفتم.

مامان با لحنی شگفت آور گفت.

-شما ها از دم بچه اید و خلاص!

با شکایت نالیدم و گفتم.

-ای مامان نامروت! حقش بود که براش به جای شما سوغات میگرفتم!

-خوبه خوبه! بیاین آشپزخونه چای بخوریم!

هر دو تامون شیرجه زدیم به سمت صندلی ها!

بابا بالا نشسته بود مامان و اهورا هم سمت راستش منم سمت چپ تنها!

با شکایت گفتم.

-من تنها شم؟ باشه...

بابا با مهربونی گفت

-خوشگل بابایی تو!

یکم خودمو لوس کردم و بعد مامان گفت.

-خب تعریف کن، چه کارا کردین؟

با لودگی گفتم.

-خب از روز اول که هر دو رفتیم به یه هتل خیلی شیک و لوکس و بعد هم صبحش رفتیم برای تنظیم قرارداد و اینا که کلی هم درگیر بررسی شدیم و بعد از ظهرش هم رفتیم یکم چرخیدیم و صبحم که امروز باشه هم یکم چرخیدیم و خرید کردیم و اینا و الانم که اینجام!

اهورا با لوندی گفت.

-قربون توضیحات!

مامان با علاقه ادامه داد.

-خب کجاها رفتین؟

-والا بازار و پارک و یه برج تجاری و یه سرم رفتیم موزه...

اهورا با افاده گفت.

-موزه چیه بابا؟ میرفتین آیس پکینگی جایی!

-فضولیش به تو نیومده!

بچه ساکت شد.

کلی خندم گرفت.

بابا با لبخند پرسید.

-قرارداد چطور پیش رفت؟

-عالی عالی... کلی خوب و خوش!

هر چهار نفر خندیدیم.

مامان با شوق و هیجان ادامه داد.

-راستی فردا شب خانواده ی عمو و خاله رو دعوت کردم بیان!

با تعجب منو اهورا بهم نگاه کردیم.

پرسیدیم: "چرا؟"

خیلی کشدار اینو گفتیم!

مامان گفت.

-یه دورهمی خوب! همین! شما مشکلی دارین باش؟

ما هم ترسون و لرزون سرامونو به علامت نفی تکون دادیم.  
 مامان عصبانی و جدی و بابا کلی مهربون بود اما در اصل هر دوشون واقعا خوش قلب و  
 مهربون بودن... و عاشق ما و خانواده!  
 چایمو در دستم گرفتم و مشغول خوردنش شدم...  
 بعد از خوردن شام همگی در سالن پذیرایی روی کاناپه های زرشکی مقابل تلویزیون  
 نشستن و هر یک به کاری مشغول شدن.  
 اهورا با تلفنش، مامان با لپ تاپش و بابا هم مشغول خوندن مجله بود!  
 انگار نه قصد خواب داشتن نه حرف زدن!  
 هیچ کس هم به من محل نداشت... ای آدمای فریبکار!  
 از سر جام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم اما کسی متوجه رفتنم نشد...  
 رفتم و همه ی کیسه ها و جعبه های سوغات رو برداشتم و رفتم پایین و رسیدم به در  
 ورودی و خروجی خونه.  
 اهورا با تعجب نگام کرد و گفت.  
 -اینارو کجا میبری؟  
 با لودگی گفتم.  
 -فکر نکنم کسی سوغات بخواد!  
 همه با شوق و ذوق نگام کردن و یک صدا گفتن: "سوغات؟"

خندیدم و گفتم.

-یه زمانی بودن اما الان میذارمشون پای دیوار مهربانی برای آدمایی که نیاز دارن!

مامان با هیجان اومد سمتم و گفت.

-ناز نکن عزیزم بیا بریم!

و بعد نشوندم روی کاناپه.

اول از همه پیراهن اهورا رو دادم بش که کلی با دیدنش ذوق کرد و گفت.

-وای عجب چیزیه!

-بله خب...

بعدم پیرهن بابا رو.

اونم خیلی خوشحال شد و تشکر کرد.

بعدم اومدم و پیراهن خوشگل مامانو بهش دادم که با عشق گفت.

-وای دخترم خیلی خوشگله، خیلی زحمتت شد!

با لبخندی عمیق گفتم.

-ناقابله!

-نه اصلا، من برم بپوشم!

و بعد بلند شد و رفت تو اتاقش.

من هم از فرصت استفاده کردم و یه ادکلن که برای الهام خانوم خریده بودم رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.

الهام خانوم مشغول شستن ظرفای شام بود.

رفتم و ادکلن رو از پشتم در آوردم و با هیجان گفتم.

-دینگ دینگ! ناقابله ها...

الهام خانوم با دیدن ادکلن توی دستم و ربان قرمز پایونی دورش و اون کارت معتبر روش کلی ذوق کرد و گفت.

-ممنون عزیزدلم! ممنون!

و بعدم بغلش کردم.

به پله ها نگاه کردم و دیدم مامان با ناز و کرشمه داره میاد پایین.

موهای بلوندش رو رها کرده بود دور شونه هاش، واقعا من عاشق موهای مامانم چون از پایین حالت دار و موج دار میشدن و از بالا هم لخت!

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم پیشش.

-اوه اوه! خانوم کجا؟ خوشتیپ کردیا!

مامان خندید و گفت.

-مرسی!

مامانم قدش متوسط بود اما من و اهورا بلند بودیم و این شانس رو مرهون قد بلند بابا هستیم!

اما اگه جلوی مامان از قدش صحبت کنی حسابی عصبی میشه!

این پیرهنه از اون دسته پیرهناس که آدم باش هیكلت رو به نمایش میذاره، مامانم که عجب هیكلی داشت.

-خب دیگه مامان من خستم، میرم بخوابم!

-باشه عزیزم برو! شب خوش!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و به سمت اتاقم به راه افتادم.

در اتاق رو باز کردم و بلافاصله روی تخت دراز کشیدم.

چشام بسته نمیشد و مدام زل زده بود به پنکه ی سقفی بالای سرم.

کنترل کولرو برداشتم و روشن کردم، هوای بهاری گرمی بود...

خواهم نمیبرد و هی فکرای مختلفی به سرم میزد، باید جواب عدنان رو چی

بدم؟ نمیدونم...

یک دفعه به فکر آلن افتادم.

آه از نهادم بلند شد.

دلم برایش تنگ شده بود و از یک سو هم قرار بود دوباره فردا شب همو ببینیم.

این دیدار خانوادگی دیگه عادی نبود، فرق داشت! چون دیگه من اون ملودی سابق نیستم که از آلن دور بود... من با آلن توی یه اتاق خوابیده بودم و بارها با هم حرف زده بودیم و حالا واقعا باش راحت بودم... چیکار کنم؟

آیا باید فردا دوباره باش رسمی باشم؟ باید ازش دور باشم؟ میشه؟

اصلا جوابی برای سوالاتم نداشتم، من دیگه نمیتونستم آلن رو ترک کنم، نمیتونستم!

من دلم میخواست نزدیکش باشم نزدیک نزدیک مثل همون شب اول هتل...

من باید چیکار میکردم؟ باید از عظم تبعیت میکردم؟ اما قلبم چی؟ اون یه چیز دیگه میخواست... لعنتی...

با نهایت قدرت فریاد زدم.

-آهای شما خوشگلا!

تقریبا تمام بچه های توی محوطه برگشتن به سمتم و با اونا دلارام و سورنا هم به طرفم برگشتن.

هر دوشون از خوشحالی جیغ محکمی کشیدن و بلند گفتن.

-ملودی!

و به سمتم اومدن.

دلارام اول از همه منو توی آغوش دوستانه اش کشید و با عشق سرشار گفت.

-وای من از دلتنگی مردم!



و بعد برگشت عقب و با اخم نگام کرد و گفت.

- راستی میمردی جواب تماسا و پیامای ما دو نفر رو بدی؟ چرا ندادی؟ هان؟ خیلی

نامردی... خیلی!

با خنده گفتم.

- آره خب من یه نامردم! به این دلیل!

و بعد بلند بلند خندیدم.

سورنا یه نیشگون محکم از مچ دستم گرفت و دادم بلند شد.

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم.

- حالا که اینطوره هیچ کس سوغات نمیبره ها! هیچ کس!

و بعد به طرف در ورودی دانشگاه راه افتادم.

هر دوشون با عجله سمتم اومدن و گفتن.

- عه ملودی!

منم همینطوری به راه رفتنم ادامه دادم و خودمو به نشیندن گرفتم.

گوشامو با دستام محکم گرفتم و همینطور که سرم پایین بود یکهو با سر رفتم توی

شکم یک نفر.

ای داد بیداد!

سریعا سرم رو بلند کردم که در زمان یه آقا پسر خیلی خوش قیافه با یه هیکل کلی خوش فرم روبروم دیدم که با یه تای ابرو بالا داشت منو نگاه میکرد.  
خودم رو سریعا جمع و جور کردم و خیلی مودبانه و متشخصانه با لبخند گفتم.  
-متاسفم!

اون پسر که انتظار عکس العمل دیگه ای از من داشت سریعا رنگ عوض کرد و با لبخندی وحشی و مرموز با اون دندونای سفیدش نگام کرد و خیلی مودبانه گفت.

-این چه حرفیه خانوم! تقصیر از من بود! ببخشید!

و بعد کسی در کنارش که انگار دوستش بود با تحکم گفت.

-اشعیا؟ بریم؟

چی؟ اشعیا؟ اون دیگه کی بود؟

اشعیا سریع لبخند دیگویی زد و گفت.

-تا بعد!

و بعد برای آخرین بار با شیطنت تو چشم خیره شد و رفت.

عجیب بود برام! اون کی بود؟ چرا گفت تا بعد؟ مگه منو میشناخت؟ چقدر مرموز... وای سورنا و دلارام!

به پشت سرم نگاه کردم ولی اون دو نفر دیگه نبودن!

خب حتما رفتن کلاس دیگه، من هم بی تفاوت روانه ی کلاس شدم.

خیلی متعجب وارد شدم و بعد از کلی چشم چشم دلارام و سورنا رو که داشتن موزیانه منو دید میزدن رو پیدا کردم.

با عجله رفتم و کنارشون نشستم و گفتم.

- شما تا با این چشای رنگیتون منو نخورید انگار دست بر نمیدارید!

دلارام هم با شیطنت گفت.

- اینو ولش کن! شما با طبقه ی اشراف گپ و گفت دارین! ما رو چه به شما!

منظورش اون پسر بود؟

با تعجب پرسیدم.

- تو اون پسر و میشناسی؟

سورنا در جواب گفت.

- پدر اون پسر، رییس یکی از بانک های معروف فرانسس!

با شیطنت گفتم.

- اوه! پس چه صیدی به تورم خورده!

دلارام با خنده یکی زد تو بازوم که یک دفعه یک صحنه ی باورنکردنی رو پیش روم دیدم.

اشعیا به همراه دو تا پسر خوشتیپ دیگه وارد کلاس ما شدن.

اون اینجا چیکار میکرد؟

اونقدر اون سه نفر با غرور راه میرفتن که انسان حس میکرد خدا به خاطر اونا آسمونو

باز کرده اینا رو انداخته پایین!

دلارام با خنده گفت.

-هم کلاسی هم هستید خانوم!

بی اراده ابرو هام بهم گره خوردن، چقدر خودخواه و از خودراضی!

و بعد ادامه داد.

-تا حالا با اون دوستاش توی پاریس معماری میخوندن و از اونجا که پدراشون کلی

سخت گیرن بهشون دستور دادن که برگردن و از شانسن خوب شما افتادن تو کلاس ما!

با تعجب و کمی جدی گفتم.

-چه ربطی به من و شانسم داره؟

-بین داره همش تو رو نگاه میکنه! میشناستت هم!

نگاهم رو به سمتش برگردوندم و اون رو خیره تو چشم دیدم، سریع سرم رو

برگردوندم طرف دلارام، چرا انقدر از نگاه هاش میترسیدم؟

-چی؟ از کجا؟

-پدرش میشه پسر عموی بابای تو!

واسم باور نکردنی بود، انتظار شنیدن هر حرفی رو جز این داشتم، پیدا شدن یه پسر عمو

برای بابایی که تا بحال فکر میکردم هیچ پسر عمویی نداره...!

با تعجب گفتم.

-یعنی فامیلیش آریانژاده؟ پس من چرا نمیدونم؟

-منم نمیدونم اما خودمم از یه منبع معتبر از یکی از دخترا شنیدم!

اصلا داشتم از تعجب شاخ در می آوردم!

به یک باره استاد وارد کلاس شد و همه به احترامش از سر جاهامون بلند شدیم.

ما مثل همیشه ردیف دوم بودیم و اما اشعیا و دوستاش در سمت راست ردیف اول کنار

هم نشسته بودن و اونقدر مغرورانه بر کلاس نظارت میکردن که انگار به لطف این

هاست که ما سر این درس و کلاسیم!

با نشستن استاد دوباره همه نشستیم.

استاد بعد از گذاشتن اون عینک ته استکانیش یه نگاه به همه ی کلاس انداخت و بعد با

اشاره به اشعیا و بقیه گفت.

-سلام بچه ها امیدوارم حالتون خوب بوده باشه، امروز همونطور که مشاهده میکنید چند

نفر جدید به کلاسمون اضافه شدن، با اینکه الان پایان ترمه ولی اون ها دلایل به

خصوصی دارن، بگذریم...

و بعد با نگاه به اونا ادامه داد.

-لطفا خودتون رو معرفی کنید!

اول از همه یه پسر بلند قد خیلی ظریف و در عین حال خوش هیكل از سر جاش بلند

شد و گفت.

-ارمیا الهی هشتم و بیست و سه ساله از پاریس به ایران به همراه دوستان منتقل شدیم.

نفر بعد هم به پسر هیکلی اما خوش قیافه بود که با لحن خاصی گفت.

-طاها شفیع هشتم و بیست و سه ساله.

و بعد نشست.

این بار تمام کلاس غرق در سکوت بودن برای اینکه این آقا پسر خودش رو معرفی کنه... اشعیا!

با جذابیت خاصی از سر جاش بلند شد.

واقعا خوش هیکل بود.

یه شلوار مشکی به همراه یه پیرهن سفید و کت پوست پیازی فوق العاده زیباش کرده بودن.

آروم و آهسته شروع کرد به حرف زدن.

-اشعیا آریانژاد هشتم، بیست و سه ساله از پاریس.

و بعد همونطور با ملایمت نشست.

استاد به نگاه موشکافانه به من و بعد اشعیا انداخت و گفت.

-شما با خانوم ملودی آریانژاد، نسبتی دارید؟

واقعا توی یه شوک عجیب گیر افتاده بودم.

اشعیا با لبخند پاسخ داد.

-بله! اما دختر عمو و پسر عموی هم هستیم!

اه به خشکی شانس! آخه عزیز من چرا خالی میبافی؟ ما از کجا عمو زاده ایم؟

خودم هم از فکرام خندم گرفت.

استاد همونطور نگام کرد و پرسید.

-همینطوره؟

استاد مرموز شده بود.

من هم خیلی محکم و با وقار پاسخ دادم.

-بله استاد!

این حرف کل دخترا و پسرای جمع رو به شوک عمیقی فرو برد و یک دفعه همه با هم یه: "اا"ی بلند کشیدن.

خندم گرفت و به همراه اونا اشعیا با جذابیت نگام کرد.

استاد در حالی که قصد ساکت کردن جمع رو داشت سریعا گفت.

-خیلی خب! همگی ساکت! درس امروز رو شروع میکنیم...

با خستگی مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

دلارام و سورنا هر دو روبروم وایسادن و بعد دلارام خیلی عجول گفت.

-ملودی؟ عزیزم؟ اگه سوغات داری برامون، همین حالا میدی؟

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

با تعجب گفتم.

-چرا؟

سورنا خیلی عجول تر گفت.

-باید بریم سینما!

من هم یه لبخند تلخ زدم و بعد گفتم.

-تو ماشینن، برید تا منم پیام بدم بهتون.

دلارام باز دوباره عجول گفت.

-خب چی میشه الان با ما بیای؟

خیلی سریع گفتم.

-هیچ عجله ای وجود نداره برای دادنشون به شماها! اصلا نمیدم!

اونا هم خیلی مظلوم گفتن: "خب باشه!"

و بعد به راه افتادن.

داشتم از سر جام بلند میشدم که کسی منو صدا کرد.

کاملا که بلند شدم، سرم رو به دنبال صدا چرخوندم و اشعیا رو دیدم.

با من چیکار داشت؟

یه لبخند سرسری زدم و اون هم با لبخندی محکم و پر جذبه به سمتم اومد.



قیافش ایرانی نبود، به جورایی تو مایه های سلبریتی های آمریکایی بود، مثل خود من... که بیشتر اوقات به یه خواننده ی جوان آمریکایی تشبیه میشدم.

خیلی آهسته و کشدار خیره تو چشم گفت.

- میتونم بعدا ببینمتون؟

داشت خیلی ملایم ازم درخواست قرار میکرد!  
جدی گفتم.

- چرا؟

- خب ما از یه طرف هم کلاس و از طرف دیگر هم فامیل هستیم، نه؟  
همونطور ادامه دادم.

- من فقط از یکی از دوستانم شنیدم که ما فامیل هستیم، خودم هیچی از این موضوع نمیدونم حقیقتش!

- پس چرا سر کلاس حرف منو تایید کردین؟

خودمم نمیدونستم چرا این کارو کردم! واقعا نمیدونستم!

شاید به این خاطر بود که نمیخواستم همچین پسری رو خرد کنم یا اینکه استاد به ما شک کنه و... اه نمیدونم!

اشعیا کاملا محو و خیره تو چشم مونده بود، یعنی این خط چشم چیکار با چشمای ته حدقه ای من میکرد که این پسرا به این حال و روز می افتادن؟

آهسته خندیدم و خیلی با ناز و ادا گفتم.

- فقط احساس میکردم که حرفتون حقیقت داره! که حتما هم داره... نه؟

اشعیا آرام و آهسته سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و در همین حین چشاشم باز و بسته کرد.

تمام نگاه های دخترا و پسرای حاضر در کلاس روی ما بود و من هم باید از این فرصت برای حرص به اونا استفاده میکردم!  
اشعیا دوباره گفت.

- خب حالا درخواستمو قبول میکنید؟

- من نمیدونم...

- خب ایرادی نداره! بعدا هر وقت خواستید میتونید بهم جواب بدید! باشه؟

این "باشه!" رو اونقدر آهسته و زیبا گفت ک یه لحظه قلبم لرزید!

وای خدای من!

نه، اگه سریع خودمو ببازم متوجه میشه که جلوش تسلیم شدم نباید این اتفاق بیوفته...!  
با لبخندی عمیق دوباره تو چشاش خیره شدم و گفتم.

- باشه... پس من برم!

و بعد نگامو روی دوستای اشعیا که اون طرف معطل مونده بودن انداختم و بعد رو به اشعیا گفتم.

-خدانگهدار!

و بعد به سرعت از اونجا دور شدم...

همونطور که داشتم رژ لب قرمز رو روی لبم محکم میکشیدم به امروز و اتفاقاتش فکر

میکردم، به اشعیا و رابطش با خانواده ی ما!

در اتاقم باز شد و مامان با لبخند توی چه ارچوب در پدیدار شد.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم.

-اومدن؟

مامان سرش رو به علامت نفی تکون داد و اومد کنارم روی تخت نشست.

من هم از روی صندلی میز توالت به سمتش چرخیدم.

با احتیاط گفتم.

-مامان؟

-جان مامان؟

-بابا اخیانا هیچ پسر عمویی داره؟

-البته که داره!

-چند تا؟

-خب تا جایی که میدونم دو تا!

-شغل هاشون چیه؟

-یکیشون که اصلا ایران نیست و یه شرکت تولید لباس بزرگ داره و دیگری...

به لبای مامان که قرار بود برام حقیقتی از اشعیا رو روشن کنه چشم دوختم.

-الان رییس یکی از بانک های مهم پاریسه...

قلبم از حرکت ایستاده بود در یک لحظه!

فقط چشمم به صورت و دهان مامان بود.

مامان با تعجب نگام کرد و گفت.

-دخترم خوبی؟ بیا بریم مهمونا دارن میان!

و بعد از سر جاش بلند شد و قبل از رفتن گفت.

-راستی چرا این سوالو پرسیدی؟

من من کنان پاسخ دادم.

-از روی فامیلی یکی مشکوک شدم... حدس زدم فامیلیم!

-هستم؟

-نمیدونم... شاید!

مامان دوباره لبخند زد و بعد رفت.

خودم رو توی آئینه دیدم و برانداز کردم.

یه ساپورت مشکی که چند تا، تا به آخرش داده بودم به همراه یه بلوز از جنس نخ و

حریر صورتی خیلی زیبا، شیک و عروسکی پوشیده بودم.

به لبامم یه رژ سرخ رنگ عروسکی زده بودم و چشامم از خط چشم مشکی شده  
بودن، مشکی مشکی!

موهامم که لخت مثل همیشه...

دو تا هم گوشواره ی مرواریدی به دو تا گوشم انداخته بودم و همینم برای زیباتر  
شدنم بسنده بود.

یه جفت کفش دمپایی صورتی هم برداشتم و زدم بیرون.

دوباره فکرم رفت سمت اشعیا...اون...اون واقعا میشد پسرعموم؟ چرا من تا حالا اسم  
اون و پدرشو نمیدونستم و از نسبت فامیلیمون بی خبر بودم؟

واقعا گیج بودم...شاید بهتر بود برای فهمیدن جواب های سوالاتم قرار ملاقات اشعیا رو  
قبول میکردم...نمیدونستم باید چیکار کنم!

کلافه از روی پله ها پایین اومدم و روی مبل های سالن پذیرایی در مقابل تلویزیون  
نشستم.

یه مدت با گوشیم کار کردم که یک دفعه صدای زنگش بلند شد.

به صفحش چشم دوخته بودم اما شماره ناشناس بود، واقعا کی بود؟

با احتیاط از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پنجره های انتهایی سالن که مثل یه در  
بودن رفتم و از اونجا وارد یه قسمت از باغ شرقی خونه شدم.

خیلی دو دل دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم و پاسخ دادم.

-بله؟

صدایی آشنا منو سخت درگیر کرد، کی بود؟

-خانوم آریانژاد؟

اون...اون...!

-بله، امرتون؟

-اشعیا هستم، آریا نژاد!

قلبم تقریبا از سینم کنده شد، باید آروم میشدم!

چند تا نفس عمیق کشیدم و تا حدودی آروم شدم.

دوباره مثل همیشه با تحکم و جدیت گفتم.

-حالتون چطوره؟

-خوبم، شما خوب هستین؟

-بله مرسی.

-خواهش میکنم، میدونم از شنیدن صدام اونم پشت تلفن خیلی شوکه اید، اما!

وسط حرفش پریدم و گفتم.

-دور از ادبه که بخوام حرفتون رو قیچی کنم، اما از این بیشتر تعجب کردم که چطوری

شمارمو گیر آوردید!

خیلی ساده داشتم ازش بازجویی میکردم، باید انقدر مخفی می بود؟ چرا انقدر مرموز

بود؟

خنده ای آهسته کرد و مثل همیشه آروم پرسید.

-حالا دلتون میخواد برای رسیدن به همه ی سوالاتتون یه راه پیش پاتون بذارم؟

-خب؟

-قرار ملاقاتمو قبول کنید!

یک لحظه مکث کردم.

-خانوم آریا نژاد؟

-بله؟

-پاسخ نمیدید؟

-میتونید توی دانشگاه جوابمو بشنوید.

-اما تا شنبه وقت زیادیه، من خوشحال میشم زودتر بفهمم!

-خب، موردی نیست، فقط کی و کجا؟

خوشحالی توی صداش و نفس هاش به خوبی حس میشد!

-مرسی! خب من آخر شب براتون میفرستم!

-فقط...

-چی؟

-اینو بدونید که من فقط به یه دلیل این قرار رو قبول کردم! اونم دست یافتن به همه ی

این سوالاتیه که مطمئنا باید پاسخ های درست و حساب شده ای داشته باشن...نه؟

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-حتما! شک نکنید!

-خب حرف دیگه ای دارید؟

-نه...بقیه حرفا بمونه تا روز موعدا!

-خیلی خب...پس خدانگهدار...

-خداحافظ.

و بعد قطع کردم.

خیلی از حرف زدن باهاش ترسیده بودم...برام مثل یه هندوانه ی خوش رنگ و ظاهری

بود که از توش بی خبر بودم...اون به راستی کی میتونه باشه؟

خیلی زود صدای زنگ آیفون منو متوجه اومدن مهمون ها کرد.

از توی باغ از لا به لای درختا اومدنشون رو نظاره گر شدم.

عمو مثل همیشه بلند و چهار شونه...و زن عمو هم مثل همیشه لاغر و ترکه ای با یه

مانتوی نارنجی رنگ!

مارال هم کلی به خودش رسیده بود و در نهایت یه تیپ مشکی زده بود!

اما مهم ترین قسمت برای من...آلن بود...که یه کت مشکی و پیرهن سفید به همراه یه

شلوار مشکی پسرانه پوشیده بود!

مثل همیشه آراسته و مغرور نما!



بهترین قسمت از هیکلش همین موهای افشون و لخت بور مانند بود که همیشه روی پیشونیش سرگردون بودن.

بچه که بودیم مامان بزرگ میومد موهای من و آلن رو شونه میکرد و می گفت: "موهاتن مثل دریان... صاف و نرم، مثل دلاتون!"

آه مامان بزرگ! دیگه اون دل من صاف و بی آلودگی نیست... الان شده پر از حيله و حقه...!

اونا وارد خونه شده بودن و من هم توی باغ تنها!

دلم نمیخواست وارد خونه بشم... چرا؟

هنوز توی شوک حرفای اشعیا بودم که صدای پارس سگی منو به خودم آورد!

سرم رو با ترس و لرز برگردوندم به سمت عقب که یه سگ مشکی غول پیکر با یه قلاده ی طلایی در کنارم داشت از لب و لوچش آب سرازیر میشد!

اونقدر ترسیده بودم که ناگهان جیغ بلندی کشیدم!

به همراه جیغ من کل اهالی خونه ریختن بیرون و با دیدن من سریعا به طرفم اومدن.

از ترس نمیتونستم جم بخورم، فقط داشتم نگاه میکردم که سگ چطوری میخواد به حسابم برسه!

یک دفعه اهورا کلافه اومد سگ رو در آغوشش گرفت و گفت: "جک!"

با عصبانیت گفتم.

-جک و درد! این هیولا چیه گذاشتی اینجا؟ هان؟ لااقل قبلش میگفتی دیگه بی شرف!

با گفتن این حرفا از زبونم یکم آرام شدم و به جاش همه قاه قاه خندیدن.

اهورای بیچاره با مظلومیت گفتم.

-بابا غلط کردم...خوبه؟

هیچی نگفتم.

مامان خیلی کلافه گفت.

-بریم داخل!بریم!

و بعد همه رفتن تو!

نفسی عمیق کشیدم و بعد که چشامو باز کردم دیدم مارال و آلن و اهورا دارن خیلی

مستانه میخندن!

با عصبانیت گفتم.

-خنده داره؟

مارال خیلی پررو گفت.

-آره خیلی...

-واقعا که...خیلی!خیلی!

-چی؟

-خری!

-وا!!

-ها ها!

و بعد گذاشتم و رفتم تو خونه!

قلبم رو سفت گرفتم که یکم آرام شده بود!

رفتم و مستقیم توی آشپزخونه از تنگ توی لیوان آب ریختم و خوردم!

حالم یکم جا اومد...

الهام خانوم نبود...مشغول پذیرایی از مهمونا بود!

روی صندلی های میز نشستم و شماره ی اشعیا رو ذخیره کردم.

رفتم روی برنامه ی پیام رسانی و مشغول دیدن عکساش توی پاریس شدم...اوه

اوه!عجب دبدبه کبکبه ای داره این!

ولی هر چی نگاه میکردم خبری از دختری نبود که نبود...

مگه میشد این دوست دختر نداشته باشه؟محاله ممکنه!حذف کرده اونا رو که مبادا

کسی نبینه یا کلا نداشته!

همونطور که داشتم عکس ها رو ورق میزدم داشتم میرسیدم به عکس آخر که توی

همین فکرا یهو مارال اومد تو آشپزخونه و خیلی حق به جانب با اون موهای فر ریزش

گفت.

-خب خانوم خانوما نمیخوای منو ببری توی اتاق تا لباسمو عوض کنم؟

من هم خیلی خوش بر خورد گفتم.

-البته!

و بعد بلند شدم و همراه مارال وارد اتاق شدیم.

مارال رو به آینه قدی مانتوشو درآورد و تاپ مشکیش نمایان شد که البته به لباس زیر شبیه تر بود!

خیلی متعجب نگاش کردم و گفتم.

-دختر کل ژل سینه رو ریختی رو خودتا!

مارال اخمی کرد و گفت.

-حالا! یه شب که هزار شب نمیشه!

-آهان، بله، حرف شما متین!

-خب خانوم نمیخواهی از خاطرات برلین بگیدی؟

منم با نیشخندی بزرگ گفتم.

-چی بگم؟

-خب... از شباش!

-شباش خیلی صاف و پر ستاره بود!

مارال اخمی کرد و گفت.

-خیلی باهوشی چرا نمیدزدنت؟

-نمیدونم... آخه بادیگارد دارم!

-روانی...

-خودتی!

-وا!

-ها ها!

-عه...

دیگه این بار نداشت چیزی بگم و گفت.

-بریم پایین تا آخرش یکی از ما نمرده!

-اونم مطمئنا منم!

-عه؟ جدا؟

-اوهوم!

و خیلی مظلومانه سرم رو تکون دادم!

من که میدونستم این کارارو برای اهورا کرده...دوسش داشت!در واقع اون عاشق اهورا

بود و وانمود میکرد که ازش بیزاره...به نظر من که عشق همیشه از تنفر ایجاد

میشه...البته این طور عشقا خیلی شیرینن!

همراه با مارال از پله ها یواش یواش پایین اومدیم.

رفتار مارال برعکس همیشه خیلی ملایم تر و لطیف تر شده بود،از هر لحاظ!

متعجب بودم و همونطور دلیلش رو هم میدونستم دیگه...اهورا!برادر معشوقه ام!

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

از فکرم کلی خندم گرفت.

رفتیم و کنار بقیه که غرق در گپ و گفت بودن، روی مبل های سلطنتی نشستیم.

چرا اون دو نفر نبودن؟

با تعجب از مامان پرسیدم.

-مامان؟ آکن و اهورا کجان؟

زن عمو پردیس هم با مهربونی پاسخ داد.

-عزیزدلم بیرونن! پیش سگ اهورا!!

من و مارال هم با تعجب از سر جاهامون بلند شدیم و به طرف در به راه افتادیم.

هر دو وارد حیاط شدیم و اون دو نفر رو غرق بازی و آموزش جک دیدیم!

خنده ی بلند مارال اعلام بازی موش و گربه با اهورا بود!

هنوزم دوست داشت اذیتش کنه.

با لوندی گفت.

-اهورا جان؟ انگار به بازی با هم نوعت خیلی علاقه داریا! میترسم دیگه نتونی وارد جمع

ماها بشی!

اهورا هم نیشخندی عصبی زد و گفت.

-آخه یه طورایی ما رو یاد شما میارن مارال خانوم!

-چی؟

یکم جدی شد.

اهورا همونطور با لودگی گفت.

-شنیدم یه دوره ای هم دانشگاهی بودین!

و بلند بلند به همراه آلن خندید.

یه خورده کوچولو حرصم گرفت از رفتار اون دو نفر!

پس من هم با عشوه و لوندی رفتم پیششون و کنار جک نشستم و گفتم.

-اجازه میدین دوست جدیدتون رو لمس کنم؟

آلن خیلی جدی پرسید.

-دوست؟

من هم همونطور با ناز سرمو به علامت مثبت تکون دادم و در همین لحظه قهقهه ی

مارال سرازیر شد و گوشمو کر کرد!

اهورا عصبی رو به من گفت.

-عزیزم!میشه به دختر عموی عزیزت بگی خندش گوش جک رو آزار میده؟یه جورایی

شبيه چنگ زدن تخته گچيه!

مارال عصبانی تقریبا فریاد زد.

-از این صدا چطور؟خوشش نمیداد؟یا میاد؟

اهورا خیلی ریلکس گفت.

- برای هنجرت خیلی بیشتر از فشار عصبی نگرانه!

و بعد قهقهشون بلند شد.

مارال خیلی حرصی گذاشت و رفت.

با رفتن مارال کلی خندم گرفت و خنده ی آهسته ای کردم و بعد خیلی مظلوم مشغول

بازی با جک شدم.

آخی چه سگ مهربونیم بود!

رو به اهورا گفتم.

- دستکش نداری؟

- چرا؟

- پیوشم تا لمسش کنم!

- خب همینطوری چرا نمیکنی؟

- خب احساس میکنم آلرژی داشته باشم!

- باشه!

بعد هم بلند شد و برای آوردن دستکش به سمت در ورودی خونه به راه افتاد.

حالا من مونده بودم با آلن تنها.

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و بعد گفت.

- خوبی؟



من هم همونطور که مشغول بازی با جک بودم گفتم.

-خوبم... تو چطور؟

-منم خوبم...

خیلی آهسته و قشنگ صحبت کردنش منو یاد اشعیا انداخت...اون پسر قیافش خیلی

وحشی بود خیلی...اما برعکس قیافه ی آلن جذاب و مهربون!

نگاهی به آلن انداختم و برای درآوردن حرصش گفتم.

-صدات...منو یاد یه کسی میندازه!

با هیجان گفت.

-کی رو میگی؟

-خب...یکی از هم کلاسی های جدیدم...

خندید و گفت.

-لابد دختر؟

-بدت که نیاد؟

-چرا...

-اما نیاد، چون دختر نیست...

اخماش در هم رفتن و بعد پرسید.

-خب؟

-یه آقا پسر خیلی خیلی...-

و بعد نگاهش کردم که داشت از عصبانیت منفجر میشد و بعد گفتم.

-ولش کن!

همین موقع اهورا با یه جفت دستکش مخصوص نو اومد!

با لودگی گفتم.

-دستکش آوردی یا ساختی؟

-گزینه ی جیم!

خندیدیم، اما آلن نه...همین غیرتش منو کلی میخندوند!

خلاصه بعد از کلی نوازش جک فهمیدم که چقدر ماه و مهربونه و میتونه عجب دوستی باشه برام.

صدای مامان ما رو متوجه اینکه شام آمادس کرد.

هر سه وارد خونه شدیم اما من قبلش برای شستن دستام روانه ی سرویس بهداشتی شدم.

دستامو خوب خوب که با مایع شستم و دیدم اثری از کرک یا موی جک نیست سریع از اونجا خارج شدم و آلن رو دیدم که داره خیلی جدی نگام میکنه و بعدم وارد سرویس بهداشتی شد.

با خودش درگیره ها!

بی توجه بهش یه: "بیخیالش!" گفتم و رفتم وارد سالن بزرگی که در کنار آشپز خونه در بخش غربی خونه بود شدم و مارال رو تنها روی یه صندلی دیدم.

با شیطنت رفتم و کنارش نشستم و گفتم.

-مارال خانوم ما چطورن؟ هوم؟

مارال هیچی نگفت، ای جان قهر بود!

خندیدم و گفتم.

-آخه تو یه خواهر بیشتر داری که باش قهر میکنی بی انصاف؟

مارال کم کم نیشش باز شد.

روی کلمه ی خواهر خیلی حساس بود و همیشه هم دوست داشت که یه خواهر داشته باشه، پس بنا بر همین خواسته منو خواهرش خطاب میکرد.

غذا توسط الهام خانوم با کمک مامان و زن عمو آورده شد و ما هم مشغول خوردنش شدیم.

گهگاهی هم اهورا با لودگی همراه آلن برای حرص دادن به مارال میخندید و این

بدجور باعث عصبانیت مارال میشد... من موندم آخه چطوره که یه نفر که انقد اذیت

میکنه رو آدم باید دوست داشته باشی؟ اگه راجع به خود مارال نبود حتما ازش

میپرسیدم و حتما اون هم جوابش این بود که: "دله دیگه! دست خود آدم نیست که بی

صاحب!"

بعد از خوردن غذا، مامان و زن عمو و الهام خانوم هر سه وارد آشپزخونه شدن تا چای رو حاضر کنن.

اونا با اینکه از خانواده های مایه دار و به قول معروف با کلاسی بودن اما واقعا به کار خونه هم به علاوه ی شغل پزشکیشون علاقه داشتن.

همگی به همراه پدرها به روی کاناپه های مقابل تلویزیون راه افتادیم و نشستیم.

بابا و عمو مشغول دیدن یه فیلم ترکیه ای شدن، به نظر من که فیلمش اصلا و به هیچ وجه قوی نبود! به علاوه فوق العاده مسخره بود! هم فیلمنامش و هم بازیگرا و دوبلورهای ضعیفش!

من و مارال هم مشغول دید زدن اون دو نفر شدیم که داشتن با پرویی ما رو تماشا میکردن.

با توجه به بابا و عمو که غرق در فکر و صحبت درباره ی فیلم بودن به ملایمت گفتم.

-اهورا؟

-جانم؟

-چند وقته سینما نرفتی عزیزم؟

از لحن صحبت کردنم واقعا تعجب کرده بود.

با من و من گفت.

-چرا؟

-آخه عین ندید بدیدا خیره شدی به ما! فیلم خوبی هستیم یا نه؟

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

مارال سفت با مشت کوییدم تو دستمو گفت.

-لایک!

اما من اصلا خوشحالیمو ابراز نکردم که اونا منو خیلی ضعیف فرض کنن.

هر دوشون هیچ جوابی نداشتن بدن...یا شاید به خاطر علاقه ی زیاد اهورا به من اون  
هیچی نگفت.

به هر حال مدتی نگذشت که مامان و زن عمو با سینی های چای و کیک وارد شدن و  
گفتن: "بفرمایید چای!"

و بعد مشغول پخش چای بینمون شدن.

بابا هم با لوندی گفت.

-آه ارغوان! یاد شب خواستگاریمون افتادم!

ما هم زدیم زیر خنده!

مامان هم خیلی شوخ طبعانه گفت.

-چرا زودتر نگفتی هر شب مهمونی بدیم تا برات چای پخش کنم عزیزم؟

دوباره همه مستانه خندیدیم!

خلاصه بعد از نوشیدن چای ها مامان در حالی که سعی داشت حواس همه رو جلب  
خودش کنه گفت.

-ما امشب میخوایم یه بازی ترتیب بدیم!

همه با تعجب گفتیم: "چی؟"

بعد هم زن عمو پردیس ادامه داد.

- ما میخوایم دو روز رو با دوستانمون خوش بگذرونیم و بریم شمال!

من هم با لودگی گفتم.

- آخه خاله جون مد شمال رفته دیگه! یه پارسی، تورنتویی جایی!

مامان هم گفت.

- صبر کن عزیزم!

زن عمو هم با خنده اضافه کرد.

- چشم به موقعش همه با هم میریم! اما ما از شما دو تا دختر میخوایم یکی رو به عنوان

رییس و دیگری نائب رییس در غیابمون مشخص کنیم اون هم برای یه روز تا

لیاقتتون رو به خودمون ثابت کنیم!

من و مارال با تعجب همو نگاه کردیم.

بعد مامان گفت.

- براشم یه مسابقه تعیین کردیم!

من و مارال با تعجب گفتیم: "چی؟"

مامان هم گفت.

- مسابقه ی دنس!

با شنیدن کلمه ی: "دنس" چایی توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم.

مارال با تعجب زیاد گفت.

-رقص؟

اهورا و آلن هم مستانه خندیدن و انگار که داشتن از این موضوع لذت کافی رو میبردن.

من هم با کلافگی نالیدم.

-آخه مامان، زن عموی عزیزم! لااقل یه کار دیگه! آخه رقص یه هنر لطیف چه ربطی به

پزشکی داره آخه؟

مارال هم گفت.

-راست میگه ها!

اهورا هم با شیطنت گفت.

-مادر اینا کارشونو بلدن! شما لطفا اجرا کنین!

مارال نگاهی بد به اهورا انداخت و بعد روشو کج کرد.

زن عمو هم گفت.

-چاره چیه؟ همینه که هست!

من هم با جدیت گفتم.

-منو بیخیال!

مارال هم که همه بهش چشم دوخته بودن گفت.

-منم همینطور!

آلن هم با خنده اضافه کرد.

-لابد من پاشم دیگه؟

بعد هم بابا و عمو و اون دو نفر بلند بلند قهقهه زدن!

اوه اوه! اوضاع خرابه!

من و مارال دیگه مجبورا تسلیم شدیم.

مامان و زن عمو هم گفتن.

-خب حالا به دلخواه یه رقص انتخاب کنید که به صورت فردی اجراش کنید! اما رقص

نهایی رو گروهی و به دلخواه ما اجرا میکنید!

و بعد مامان گفت.

-شب ما رو هم میسازید!

من هم با شکایت نالیدم.

-یه راست بگید اومدیم...

و بعد آروم در حالی که داشتم به مبل تکیه میدادم گفتم.

-کاباره!

همه دوباره خندیدن و بعد مارال هم یکی زد توی شونم و خندید.

خودمم اگه عصبانی از این قضیه نبودم کلی میخندیدم!



خلاصه مارال من من کنان گفت.

-من عربی میرقصم!

اوه اوه! بفرما میخوای اندامو بلرزونی شیطون!

مارال توی رقص خیلی خیلی حرفه ای بود! چون گاهگاهی به خوابگاه دوستاش میرفت و اونجا هم دست کمی از مسابقه رقص و آموزشش نداشت.

حالا نوبت من بود.

من هم با احتیاط گفتم.

-ترجیح میدم فکر کنم...!

مامان و زن عمو هم دو تا لبخند به علامت مثبت زدن و بعد آهنگ رو از روی تلویزیون پلی کردن.

یه آهنگ از نانسی عجرم که خیلی هم بلرزون بلرزون داشت!

مارال با اون موهای فر که مخصوص رقص بود بلند شد و واقعا هنرش رو توی رقص به نمایش گذاشت.

حرکاتش دقیقا تنظیم شده و حساب شده بودن و همه لذت میبردیم و بالخصوص

اهورای خودم!

با اینکه با مارال سر لج داشت اما زیر چشی لبخندای شیطنت آمیزی میزد و رضایت و ذوق رو میشد از توی چشاش خوندا!

آهنگ تموم شد و با تشویقای ما مارال نفس نفس زنان اومد و نشست روی یه مبل خالی.

حالا نوبت من بود!

دستام یخ کرده بودن اما مجبور بودم که رقصی رو انتخاب کنم!

یه چیزایی از رقص هیپ هاپ بلد بودم و تقریبا بلد بودم که چجوری هنرم رو به نمایش بذارم!

همه نگاه ها افتاد روی من!

مامان با لبخند پرسید.

-خب عزیزم؟

من هم من و من کنان پاسخ دادم.

-هیپ هاپ!

همه سوت بلندی کشیدن و خندشون سرازیر شد.

اهورا خنده کنان گفت.

-بابا باکلاس!

-تا چشت دراد گل من!

و بعد بلند شدم.

مامان هم بعد از کلی این ور اون ور کردن از بین آهنگا بالاخره آهنگ: "دختر  
ایرونی" از بلک کتس رو پلی کرد.

این هم آهنگی قدیمی بود اما واقعا به شخصه خودم بارها باش تمرین کرده بودم و تمام  
ترانه رو حفظ بودم!

همین رضایتمو جلب کرد.

آهنگ رو خیلی قشنگ با حرف های خواننده شروع کردم و بعد از دست زدن شروع  
کردم به قر دادن کمرم و حرکت منظم پاهام!

با حرف های خواننده خیلی خوب حس میگرفتم و همه هم از این امر راضی بودن.

نگام روی آلن چرخید که داشت خیلی با علاقه رقص رو نگاه میکرد.

آهنگ تموم شد و من هم نشستم.

مامان و زن عمو بعد از کف زدن با خنده گفتن.

-خب پس حالا ما رقص نهایی رو اعلام میکنیم!

زن عمو با شوق گفت.

-بابا کرم!

با شنیدن این کلمه من و مارال از خنده وقت بود که دل و رودمون بریزه روی زمین.

با خنده گفتم.

-دارین شوخی میکنین؟

-به هیچ وجه!

خندمون کاملا متوقف شد و بعد هر دومون از سر جاهامون بلند شدیم و به سمت اون دو کلاه و کت و لنگ رفتیم.

بعد از پوشیدنشون کلی خندیدم و بعد هم به روی استیج رفتیم، مثلا استیج!

خب دیگه آهنگ پخش شد!

آهنگ: "وای چقدر مستم من!" از ساسی.

وای چه آهنگ خوشگلی!

من و مارال با دو تا چشمک به هم آگاه از رمز و راز کار شروع کردیم به رقصیدن.

اصلا عالی میرقصیدیم! عالی! کاملا از همه چیز مایه گذاشتیم!

همه با شوق و ذوق داشتن نگاه میکردن و لذت میبردن.

خلاصه بعد از تموم شدن آهنگ هر دو تعظیم کنان رفتیم نشستیم.

حالا وقت اعلام نتایج بود.

مامان و زن عمو بعد از گفت و گوهای زیاد رو به هر دو مون کردن و بعد زن عمو گفت.

-هر دو تون عالی بودین! اما باید این رو بدونید بعضی از کارها و حرکات سخت قسمت

یکی از شما شد و البته یکی از شما هم رقص سخت رو انتخاب کرد و انجام داد...و!

مامان اضافه کرد.

-برنده تون که میشه قائم مقام ما، کسی نیست جز...

هردومون با شوق و هیجان نظاره گر بودیم که بینیم کیه که انقدر دارن از خودش و رقصش تعریف میکنن... مطمئنا من نبودم و اون مارال کاردان بود!

-ملودی!

چی شنیدم؟ من؟ من برنده شدم؟

همه کف محکمی زدن و بعد مامان و زن عمو گفتن.

-خب پس مارال هم میشه نائب رییس! حالا کی کارتون رو آغاز میکنید؟

من با ناباوری و خنده گفتم.

-چی؟ چی میگی تو رو خدا؟

مارال هم با خنده گفت.

-فردا! چون هر دو بیکاریم!

راست میگفت... من هم بیکار بودم! اما واقعا باورم نمیشد که باید به جای دو تا خانوم دکتر متخصص که روسای بیمارستان بودن اونجا می بودیم.

مامان هم گفت.

-قبول! ما هم فردا باید بریم.

خندم دوباره سرازیر شد اما طولی نکشید که دوباره متوقف شد.

اوه! خدای من! اشعیا!

اون تا الان حتما بهم آدرس جایی که قرار داریم و زمانی هم که قرار داریم رو داده!

سریع از سر جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه به راه افتادم.

همونطور که داشتم کت و کلاه و لنگ رو از خودم جدا میکردم قفل گوشیمو باز کردم و دیدم که یه پیام از طرف اشعیا برام اومده.

سریع بازش کردم، آدرس یه کلینیک رو داده بود؟ نه نه... آدرس یه فضای سبز در کنار یه کلینیک... اوه خدای من واقعا چیکار کنم؟ مگر نه اینکه باید جای مامان و خاله میرفتم بیمارستان، پس چطوری با اشعیا ملاقات کنم؟ اونم عصر...

سردرگم بودم که یک دفعه صدای الهام خانوم که داشت با بشقاب های میوه روانه ی مکان پذیرایی میشد به خودم اومدم.

با لبخندی مهربون رو به الهام خانوم گفتم.

-صدام کردین؟

-آره عزیزم... ناراحتی؟

-نه... چیزی نیست!

و بعد لبخندمو عمیق تر کردم.

الهام خانوم هم با لبخند گفت.

-باشه پس من برم تا از مهمونا پذیرایی کنم گلم!

-چشم!

و بعد رفت.

همراه با کت و بقیه چیزها و گوشیم از آشپزخونه خارج شدم و دیدم که خبری از اون سه نفر نیست!

وقتی رسیدم اونجا مامان رو بهم گفتم.

- عزیزم اونا رفتن بازی کنن.

با تعجب گفتم.

- بازی؟ چی؟

- نمیدونم! برو میفهمی! آهان با خودشون میوه و دفتر و خودکار هم بردن...

حتما میخوان که نام و شهرت بازی کنن!

با خنده گفتم.

- باشه!

یه فکری به سرم زده بود که میتونستم با استفاده از اون آلن رو کلی اذیت کنم... بله!

و بعد از فکرم لبخندی شیطانی لب هام رو نقاشی کرد!

نشستم روی مبل و شماره ی سورنا رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق برداشت.

با خوشحالی گفتم.

- سلام ملودی خوبی؟

با مهربونی پاسخ دادم.

-سلام سورنا جان، مرسی خوبم! تو حالت چطوره؟

-منم خوبم خیلی ممنون! خوشحالم کردی زنگ زدی!

-منم همینطور از شنیدن صدات واقعا خوشحال شدم... راستش کارت داشتم!

-بفرمایید در خدمت باشیم!

-لطف داری... ببین میتونی اون کیسه ای که جای ادکلنت بود رو بگردی؟ آخه من

هندزفریم گم شده...

-حتما نگاه میکنم!

امیدوارم اونجا باشه!

بعد از مدتی با خوشحالی گفت.

-آره اینجاست! یه هندزفری کیتی بانمکه نه؟

-آره خودشه... حالا میتونی الان بیاریش برام؟ نیازش دارم شدید!

-البته حتما! ما الان داریم به شهربازی میریم میتونم الان ماشینو از بابام بگیرم پیام

پیشت! الان میام! نزدیکم!

-وای سورنا مرسی! جبران میکنم!

-نه بابا این چه حرفیه! اومدم فعلا!

خندیدم و قطع کردم.

حالا نقشم کلی میگرفت.



کلاه رو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

وارد باغ شدم و اون سه نفر رو شاد و خوشحال دیدم.

خیلی خوشحال و خندون کنارشون روی صندلی های فلزی سفید رنگ چیده شده در وسط باغ نشستم.

همه با تعجب زل زدن بهم که من هم با مظلومیت، آهسته گفتم.

-چطور شد که ساکت شدید؟ نکنه من مزاحم شدم؟

و بعد خودم رو متعجب گرفتم.

اهورا خیلی دستپاچه گفت.

-نه نه! اصلا!

و بعد هم مارال گفت.

-عزیزم این چه حرفیه بدون تو اینجا اصلا صفا نداشت!

آلن هیچی نگفت و فقط نگاه کرد.

من هم با لحنی حق به جانب با لبخند رو به آلن گفتم.

-مثل اینکه یک نفر نظر دیگه ای داره؟

آلن نگاهی متعجب بهم انداخت و من هم لبخندی شیطانی زدم.

در همین لحظه اهورا گفت.

-بابا بیخیال! حالا عزیزم چرا گوشی دستته؟ منتظر تماس یکی هستی؟

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-اوه البته! منتظر یکی از دوستانم!

آن سریع سرش رو به سمتم برگردوند و بهم خیره شد.

در همین لحظه گوشیم زنگ خورد و شماره ی سورنا نمایش داده شد.

با لبخند و هیجان پاسخ دادم.

-جانم عزیزم؟

سورنا یکم متعجب گفت.

-سلام ملودی جان، من دم درم! لطف میکنی بیای؟

-اوه البته! اوادم!

و بعد سریع قطع کردم.

مارال با تعجب پرسید.

-دختره؟

من هم با لبخندی درشت گفتم.

-نه پسره! یه آقا پسر خیلی خوشگل با چشای آبی!

و بعد سریعا از سر جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

میدونستم اهورا سورنا رو میشناسه و فکر بد نمیکنه.

باغ دقیقا رو به روی در ورودی بود و اگه ما نمیتونستیم اونا رو بینم اونا حتما ما رو

میدیدن.

در رو که باز کردم سورنا پشت یه خرس کوچولو قایم شد و بیرون اومد.

با خنده گفتم.

-وای سورنا مرسی!

و بعد خرس رو از دستش گرفتم و تقریبا در آغوشش گرفتم.

جته ی سورنا که یه پسر ظریف و خوشگل و خوش قد و بالا بود در آغوش به آدم فشار وارد نمیکرد!

میتونستم از همین فاصله ی دور قیافه ی عصبی آلن رو بینم و درک کنم.

از سورنا که جدا شدم به خرس نگاه کردم، یه تدی بیر بود که هندزفری من هم توی گوشاش بود!

سورنا با لودگی گفت.

-چطوری خانوم بابا کرم!

و بعد کلامو یکم این ور اون ور کرد.

من هم همراه با اون خندیدم.

با خوشحالی گفتم.

-وای سورنا واقعا خوشحال شدم! حالا بیا داخل!

-نه عزیزم ممنون، از دعوتت خوشحال شدم اما میدونی که باید برم، پس!

و بعد دستی تکون داد و رفت.

من هم لبخندی درشت زدم و برایش یه بوس فرستادم.

سورنا که رفت در رو با یه حالت بردانه ای بستم و چشمتی به خودم زدم و با غرور به سمت اونا به راه افتادم.

پیششون که نشستم مشغول بازی با خرس خوشگلم شدم.

آلن واقعا عصبی بود!

اهورا با خنده نگام کرد و گفت.

-سورنا بود؟ چرا نیومد تو؟

-باید میرفت کار داشت...

مارال هم با خنده گفت.

-چه خرس خوشگلیه! ای جون!

من هم با نیشخندی درشت گفتم.

-آره خیلی...

آلن ناراحت و حرصی زیر چشم نگام میکرد و نفس های بلند میکشید.

نمیدونم چرا امشب یه حس عجیبی دارم یه حس خیلی عجیب... به آلن... به اشعیا... یه

حسی شبیه اینکه انگار دارم با حرف زدن با اشعیای مرموز به آلن خیانت

میکنم... چرا؟ واقعا نمیدونستم...

تلفنم زنگ خورد.

همین حین که در حال رانندگی بودم، صدای ضبط رو کمی پایین آوردم.

تلفن رو از روی صندلی کنار راننده روی کیفم برداشتم و نگاهی به صفحه ی چشمک زنش که هی داشت اسم: "مارال" رو نمایش میداد انداختم.

لبخندی شیطانی زدم و تلفن رو برداشتم.

با مهربونی و آهستگی پاسخ دادم.

-بفرمایید؟

صدای فریاد کنان مارال از شادی پرده ی گوشمو پاره کرد.

-وای ملودی! من بیمارستانم! تو کجایی الان؟

-مامان رو رسوندم تا جایی که دوستاش جمع بودن، چطور؟

-خب بیا دیگه، ناسلامتی امروز رییس تویی!

-چشم، اوادم عزیزم! امری باشه؟

-سلامت بیا!

-اونم چشم! فعلا!

-بای بای!

مارال با اینکه روحیه ی خیلی تو پر قو بزرگ شده ای نداشت اما واقعا شاد و بشاش بود و کم تر اوقاتی ناراحتی تو چهرش رنگ خورده بود.

دوباره صدای آهنگ رو بلند کردم، یه آهنگ پر انرژی و زیبا از سلنا گومز.

طولی نکشید که به در بیمارستان رسیدم.

در کنار ساختمان بزرگ و سفید رنگ بیمارستان مادر و خاله یا همون زن عمو یه دکه ی خوشگل گل فروشی پر از رز های تازه قرار داشت.

با خوشحالی کیفم و تلفنم رو برداشتم و از ماشین بیرون رفتم.

به سمت اون دکه ی زیبا به راه افتادم و چند تا شاخه ی سرخ رو برداشتم و بو کشیدم، وای خدای من! حقا که ملکه ی گل ها خودتی!

چند تا صورتی و لب صورتی و لب سرخ هم برداشتم و دادم دست صاحبشون.

اون آقای میانسال و خوش برخورد هم بعد از تزیینشون توی یه کاغذ کادوی چروک کرم دادشون دستم.

همونطور که داشتم پولو حساب میکردم صدایی آشنا از پست سرم توی گوشم نواخته شد.

با تعجب به عقب برگشتم و قیافه ی خیلی آراسته و پیراسته ی عدنان رو دیدم، اینجا چیکار میکرد و از کجا خبر داشت که من اینجا؟

با تعجب و لبخند پرسیدم.

-سلام، از کجا فهمیدین من اینجا؟

-خوبم! ممنون...

خنده ی آهسته ای کردم و بعد باقی پولم رو از اون آقای گل فروش گرفتم و همراه عدنان وارد بیمارستان شدیم.

عدنان گفت.

-حقیقتش از پدر شنیدم، آخه ما امروز به انتقالی از بیمارستانمون به بیمارستان شما

داشتیم و اینو شنیدم که شما و دختر عموتون به جای خانوم دکترها اینجایید!

من هم آهسته خندیدم و گفتم.

-آهان! پس اینطور...

-بله!

-حالا بفرمایید بریم داخل توی اتاق!

-نه ممنونم، فقط اومدم تا ببینمتون!

آهسته خندیدم و گفتم.

-از دیدنتون واقعا خوشحال شدم!

-فقط...

یک لحظه قلبم ایستاد و احساس کردم که میخواد حرف واقعا مهمی رو بگه.

-میخواستم از تون بخوام که... راستش من باید طی هفته ی آینده برگردم به آلمان و

قبلش میخواستم جوابتونو بشنوم چون که ممکنه تا چند ماه نباشم!

کاملا مشخص بود جواب من چیه... اما با چه رویی بعد از این همه معطلی باید رو در رو

بهش بگم؟

باید جوابی قانع کننده پیدا کنم! که البته هست و فقط یه دل شجاع میخواد برای بیان  
کردنش!

با پریشونی و من من کنان گفتم.

-یه روزی قرار بذارید که بیایم همو ببینیم!

قیافش خوشحال شد و گفت.

-چشم حتما بهتون پیامک میدم، من برم، پس!

و بعد دستی برام تکون داد و رفت.

من هم لبخندی زدم و براش دست تکون دادم، انگار با رفتنش یه تیکه از قلب منو هم  
برد که بی اراده دستم رو به سمتش دراز کردم! انگار میخواستم کاری کنم که نره! عشق  
نبود، وابستگی بود...

عدنان سریعا سوار لامبورگینی آبی رنگش شد و رفت.

صدایی منو متوجه خودش کرد.

به عقب برگشتم و مارال رو خندون دیدم.

با اون موهای فرش و اون قیافه ی بانمک نزدیکم اومد و گفت.

-خوب بودن؟

-بله!

-عه؟



-آره!

و بعد هر دو خندیدیم و وارد بیمارستان شدیم.

مارال با خنده و خوشحالی گفت.

-همه اینجا بهم میگن خانوم دکتر! فکر میکنن من یه دکترم!

خندیدم و گفتم.

-آخ مامانای بیچارمونو! چقدر دوست داشتن دکتر باشیم...

-حقیقتا من نه مخشو داشتم نه حوصلشو که بشینم عین بز کتابا رو بخونم!

خندیدم و گفتم.

-دقیقا!

و بعد با خنده وارد اتاق ریاست شدیم.

از یه خانوم که داشت اتاق رو تر و تمیز میکرد پرسیدم.

-سلام خانوم محترم، من یه گلدون برای گذاشتن این گلا میخوام!

اون خانومه یکم عبوس بود.

یه : "چشم!" گفت و از کنار قفسه سمت راست اتاق یه گلدون داد دستم، بدون هیچ

حرفی!

من هم گفتم.

-مرسی!

باز هم چیزی نگفت!

اون کاغذ کادو رو از دور گل ها در آوردم و توی گلدون با یه حالت خوشگل گذاشتمشمون.

اوه خدا، هوا بوی خوبی گرفت و تقریبا از عفونت های جاری بیمارستان پاک شد.

سرم رو که برگردوندم خانومه نبود و اتاق رو واقعا برق زده تحویلم داده بود.

مارال خندید و گفت.

-خیلی اخموئه! خیلی!

منم با خنده گفتم.

-حالا یه روز که هزار روز نمیشه! بیخیالش!

مارال هم زد تو شونم و گفت.

-بیا بشینیم!

و بعد هر دو روی مبل های کرم رنگ داخل اتاق که خیلی به دکور شکلاتی و کرم اونجا

میخورد نشستیم.

کیفم رو روی یه صندلی گذاشتم و با لبخند گفتم.

-خب چه خبرا؟

-از چی؟

-از همه چیز...از آلن!

هر دو شیطانی خندیدیم و بعد مارال گفت.

-از همه چیز که هیچی! ولی از آلن چرا!

-خب؟

-رابطش با ساینا واقعا کم رنگ شده و تا جایی که من میدونم و پیششم، با هیچ دختری

که ساینا باشه مکالمه نمیکنه!

-خب تو دلیلشو چی میدونی؟

یکم فکر کرد و گفت.

-نمیدونم!

من هم خیلی شیطانی و با غرور پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم و گفتم.

-به نظرت یکی که الان روبروته نیست؟ دلیلش!

مارال یکم مظلوم نگاه کرد و بعد قهقهش سرازیر شد و گفت.

-عمر!!

اخم کردم و گفتم.

-چرا مثلا؟ خب از وقتی که من با کمک نقشه های خوشگل تو روش دارم کار میکنم این

اتفاقا افتاده دیگه! پس میخواستی چی عاملش باشه؟

قهقهش کاملا متوقف شد و بعد جدی گفت.

-چرا خب تویی دیگه! اما...

-هوم؟

-عدنان چی؟ جوابشو چی میدی؟

آهی کشیدم و گفتم.

-هنوز چیزی نمیدونم...وای!

و بعد به مبل تکیه دادم و دست راستمو روی پیشونیم گذاشتم.

صدای خانومی از پشت میکروفون میومد که داشت مارال رو پیچ میکرد.

مارال خوشحال از سر جاش پا شد و گفت.

-من برم، تو هم یه کاری بکن! الکی نشین دختر!

و بعد رفت.

به این ذوق و شوق زیادش خندیدم و بعد با انرژی از سر جام بلند شدم.

کیفم رو روی چوب لباس گذاشتم و گوشیم رو هم روی میز.

خودم رو توی آیینه قدی سمت چپ اتاق که در کنار چوب لباس قرار داشت دیدم، یه

مانتوی بلند کرم شکلاتی پوشیده بودم به همراه یه شلوار سفید و کرم که چند تا جای

پاره داشت و جذب بود به همراه یه جفت کفش شیک پاشنه بلند شکلاتی و یه شال هم

رنگش.

کلا یه تیپ شیک زده بودم و موهای مشکیم هم که مثل همیشه چتری و از زیر شال

روی شونه هام ریخته بودن.

خودم رو برای امروز که قرار بوده به عنوان جانشین مادر و یه خانم دکتر تلقی بشم خیلی زیبا و شیک کرده بودم و حس میکردم که قراره یه اتفاق مهم بیفته!

آهان! قرارم با اشعیا!

سریعا روی صندلی پشت میز نشستم و گوشیم رو دستم گرفتم که یه پیامک برام ارسال شده بود.

یه پیامک از اشعیا!

نوشته بود: "سلام خانوم آریا نژاد، خوبید؟"

من هم با کلی وسواس نوشتم: "سلام ممنون خوبم، شما چطورید؟"

بعد از اون از سر جام بلند شدم و به سمت قفسه ی کتاب ها رفتم تا وقتی که پیامک جدیدی ازش برام ارسال شه.

اولش به یه کتاب خیلی قطور برخوردم که روش یه جمله ی انگلیسی به معنای: "علم پزشکی نوشته بود و بعد از اون هم کلی کتاب قطور دیگه در قفسه ی بالا بود که اکثرا به زبان های خارجی بودن که من جز انگلیسی معنای دیگه زبان ها رو نمیفهمیدم. توی قفسه ی وسط هم کلی کتاب علمی دیگه با حجم های مختلف بود و در طبقه ی آخر هم کلی کتاب های مختلف و دوست داشتنی!

خیلی دنبال یه کتاب مناسب گشتم، هر کتابی که هست حالا!

یه کتابچه ی خوشگل مشکی رنگ با طراحی های نقره ای پیدا کردم که توش کلی جمله های امیدوار کننده نوشته شده بود، اونقدر غرق مطالعه شدم که اصلا متوجه گذر زمان نبودم.

ناگهان در اتاق باز شد و مارال با یه سینی غذا اومد تو و با تعجب و شگفتی گفت.

-تو داری اینجا چیکار میکنی؟

من هم که تازه متوجه گذشتن وقت نهار شده بودم، در حین خاروندن پیشونیم با خنده گفتم.

-وای اونقدر درگیر کتاب خوندن بودم که اصلا متوجه وقت نهار نشدم...

-حالا من داشتم از این طبقه به اون طبقه میکردم و کف پاهام مطمئنا تاول زده و از کلی قرار مهم گذشتم برای امروز! تو داری چیکار میکنی؟  
و با حرص و ناز نشست.

من هم لبخندی شیطانی زدم و خیره بهش گفتم.

-خودت نبودی که دیشب بلبل زبونی میکردی که امروز بیکارم، امروز بیکارم؟  
جمله ی آخر رو ادای خودش گفتم و این باعث حرص زیاد و قرمز شدن رنگ پوست صورتش شد.

-خب حالا! بیا نوش جان کن!

-ببینم، تو اصلا یه روزم میشه که اخم نکنی؟ هوم؟

-ربطش به تو چیه عزیزم؟

-نگرانتم!

-تو بیا بخور اگه خیلی نگرانمی!

خندیدم و این باعث باز شدن نیش اونم شد.

بعد از خوردن نهار و کلی گپ درباره ی بیمارستان و شغل هامون حدودا بعد از ظهر شد.

با خستگی گفتم.

-وای مارال الانه که خوابم بگیره! از نه صبح بیدارم!

-نه اینکه من تا لنگ ظهر خواب بودم؟

-خب حالا! بیا بزن!

-کلا اینطوری صحبت میکنم، ناراحت نباش! مگه خودت نیستی که میگی اخموام؟

-آره، آره...

و بعد تکیه دادم به پشت مبل و به فکر فرو رفتم... من منتظر یه چیزی نبودم؟

وای خدایا! اشعیا!

سریعا و با نهایت قدرت از سر جام بلند شدم و گوشیمو دستم گرفتم، یه پیام فرستاده

بود و نوشته بود: "پس بعد از ظهر میبینمتون!"

وای من الان بیمارستان بودم، چطور برم بینمش؟

مجبورم دیگه... باید یه طوری روی مخ مارال راه برم یا از دستش فرار کنم!

به مارال که در حال نخ دندان کشیدن بود با شیطنت نگاه کردم و گفتم.

-مارال؟ چیکار کنیم؟

-نمیدونم... بیکار!

-عه همیشه که... باید یه کاری بکنیم!

-چی؟

-خب بریم یه نگاهی به بیمارستان بندازیم...

-نگاه داره؟

-خب بریم اتاق عمل رو نگاه کنیم... من از بچگی آرزومه که یه روزی، یه وقتی برم اتاق

عملو بینم!

مارال یه نگاه مرموز به سر تا پام انداخت و یه طوری که انگار خودشم از این حرف

راضی باشه گفت.

-بیا بریم!

من هم با کلی آه گفتم.

-وای نه! من نخ دندان نکشیدم، باید مسواکم بزنم و ترمیم توالت هم بکنم! تو برو اتاق

عمل تا منم پیام، خب؟

-باشه!

و بعد بلند شد و از اتاق خارج شد.



یا مارال خیلی ساده است یا من خیلی زرنگ!

خنده ای شیطانی کردم و بعد نخ دندان رو از روی میز مبل برداشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

یه مسواک با مسواکی که خودم از خونه برداشتم به دندونام زدم و بعد هم نخ ندون کشیدم و بقیه وسایلو هم ریختم تو کیف.

به چشم دوباره خط چشم غلیظ تری کشیدم و رژ کرم رو هم دوباره روی لبام پررنگ کردم.

خط چشم و رژلب رو توی کیف گذاشتم و با احتیاط از اتاق به همراه کیفم خارج شدم. به اطرافم با احتیاط نگاهی انداختم و بعد در رو بستم و خیلی عادی شروع به راه رفتن کردم.

داشتم به لحظه ای که انتظارش رو داشتم یعنی خروج از بیمارستان میرسیدم که یک دفعه یک کسی صدام کرد.

اونقدر ترسیدم که نکنه مارال باشه قلبم از دهنم داشت میومد بیرون، با ترس و لرز به عقب برگشتم و آب دهنم رو قورت دادم که همون زن عبوس رو دیدم.

نفس راحتی کشیدم و با لبخند گفتم.

-جانم؟ صدام کردین؟

با تعجب نگام کرد و گفت.

-جایی میرید؟

با من و من و خنده گفتم.

-خب میدونید چیه...یه قرار مهم پیش اومده من باید به جای مارال یعنی همون دختری  
که همراه برم!

اینطوری لازم نبود چیزی به مارال بگه.

هیچی نگفت، نگاه کرد و رفت!

چشمکی از روی خوشحالی به خودم زدم و از بیمارستان بیرون رفتم.

با عجله سوار ماشین شدم، عصر شده بود و تقریبا ده دقیقه تا زمان قرارمون مونده بود.

خیلی سریع و در عین حال به سمت همون مکان قرار که پایین بیمارستان مادر بود به  
راه افتادم و در عرض پانزده دقیقه رسیدم!

اوه دیر شده بود، اما چیکار میکردم؟ یادم نمونده بود!

سریع به همراه کیفم از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم و وارد اون پارک پر درخت و  
گل و بلبل شدم!

کجا بود؟ نوشته بود نزدیکای یه کلینیک زیبایی؟ با عجله به سمت انتهای پارک

دویدم، جایی که تقریبا ساکت و بدون هیچ مزاحمتی بود!

به اطرافم خوب نگاه کردم، کسی نبود...جز یه آقا پسر که به پشت من در حال صحبت  
با یک نفر بود!

با احتیاط به سمتش گام برداشتم و منتظر موندم تا مکالمش پایان پیدا کنه، اما اینطوری  
که استراغ السمع هم میشد! همون بهتر که صداش کنم!

من و من کنان گفتم.

-بخشید شما...

اون پسر در زمان به سمتم برگشت و دیدم که بله، اشعیا است!

لبخندی زد و بعد از یه خداحافظی، دستپاچه گفت.

-سلام، اومدید؟

-بله!

لبخندی متعجب زدم، چرا انقدر ترسیده بود؟ از چی میترسید؟ نگران بود که نکنه به تماس و مکالمش گوش کرده باشم؟

لبخند پهنی زد و صورت جذاب برنزش رو پیش از پیش زیبا کرد.

از روی مقابله به مثل من هم لبخندی سرسری زدم و هر دو روی صندلی های فلزی و سفیدی که دور یک میز بودن نشستیم.

برام جالب بود، این چه پارکیه که صندلی و میز فلزی داره؟

اشعیا نگام کرد و گفت.

-این ها متعلق به کلینیک پشت سر ما هستن!

-بله...

-الان برامون قهوه میارن، اصلا قهوه میل دارین یا چای؟

-هر چیزی که سفارش دادین!

- پس قهوه!

آهسته و شیک خندیدم و سرم رو زیر انداختم.

اشعیا کاملا مجذوب من و اون تیپ وحشی که امروز زده بودم شده بود، بیچاره  
آبراهام...

بی اراده یادش افتادم و غم عمیقی تمام وجودمو در خودش فرو برد.

اشعیا نگران و آهسته مثل همیشه پرسید .

-چی شد خانوم آریانژاد؟ خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

سرم رو با لبخند بلند کردم و در حالی که سعی در فراموشی افکارم داشتم گفتم.

-نه... فقط! زودتر مایلم جواب سوالاتمو بشنوم! همیشه شروع کنید؟

اشعیا موشکافانه نگام کرد و با لبخند کشش داری گفت.

-بعد از خوردن قهوه میگم حتما! بذارید الان درباره ی چیزای قشنگ و خوب بگیم!

-قشنگ و خوب؟

-بله!

خندیدم.

-یعنی چی؟

-خب از اون جایی که من دیروز منتقل به دانشگاه شدم، چیز زیادی راجع به حال و

هواش و بچه هاش نمیدونم، اما شما رو خوب میشناسم!

-منم خیلی مشتاقم سرچشمه ی این آشنایی رو بدونم!

-صبر داشته باشید.

-خب؟

-فصل امتحانات پایان ترم خیلی نزدیکه، یعنی دو هفته ی بعد آغاز میشه، آماده این

شما؟

-اوه اصلا، باور نمیکنید یک ماه میشه که حتی لای کتابا رو باز نکردم! حتی یه سفر برلین همه چیو آشفته تر کرد...

-هوم؟ سفر برلین؟ چرا؟

-خب بخاطر کارای شرکت رفتم!

-تنها دادن دست شما؟

تازه یادم افتاد دارم بهش تمام اسرار زندگیمو فاش میکنم، جدی نگاهش کردم و خشک پاسخ دادم.

-راجع به امتحانات سوال داشتین؟

-خب البته... من اصلا نمیدونم که درسای اینجا با پاریس تا چه حد مطابقن... میتونم

ازتون برای درس خوندن کمک بخوام؟

-چی؟

-میخوام با هم دیگه درس بخونیم!

تو چشم با حالتی شیطانی خیره شده بود و آهسته صحبت میکرد.

-من اصلا شما رو نمیشناسم!

-یا بهم اعتماد ندارین؟

-واقعا هر دو!

-پس چطور باید اعتمادتونو جلب کنم؟

نیشخندی مغرورانه زدم و خیلی حقیرانه نگاهش کردم و گفتم.

-من که میدونم شما قصدتون چیز دیگه ایه! دنبال چی هستید آقای محترم؟

این جمله ی آخر رو واقعا خشک و سرد گفتم.

اشعیا لبخندش رو مطمئنانه تر کرد و گفت.

-فکر کنم باید زودتر حقیقت بینمون رو بگم!

تو چشاش زل زدم و ازش حرف میخواستم.

-پدر من خسرو آریانژاد،میشه پسر عموی پدرتون!اونا تا جوانی رابطه ی خوبی داشتن

که یک دفعه بخاطر دعوای پدرهاشون بر سر ارث پدریشون رابطشون قطع شد،ما هم

از وجود هم بی اطلاع موندیم،تا اینکه به این دانشگاه اومدم و از دفتر مدیریت و رییس

دانشگاه شنیدم که یه خانوم به اسم شما هم هم کلاسمه و خواستن که چون شما

درستون خوبه بخاطر درسام ازتون کمک بگیرم و به این ترتیب از اسم پدرتون و گفته

های دیگر دانشجوها و دوستان مطمئن شدم ما نسبت فامیلی داریم!تمام قضیه همینه!

و بعد ادامه داد.

-و اما در مورد شمارتون که چطور گیرش آوردم، اونم از طریق دوستان هم کلاسی بود، ظاهرا توی گروه بچه های کلاس بودید و ترک دادید!

گفته هاش کاملا معقولانه و درست بودن و من کاملا بهشون باور داشتم اما یه چیزی منو میترسوند، لحن صداش و اون شیطان نگاهش... که یه قصدی همینطور توی چشاش موج میزد...

با فکر درباره ی اتفاقات امروز داشتم رانندگی میکردم که با صدای زنگ گوشیم متوجه فهمیدن قضیه بیرون اومدم توسط مارال شدم.  
گوشی رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم و خشک گفتم.  
-بگو.

-میشه بگی کدوم گوری هستی؟

-اگه یکم ادب داشتی چی میشد؟

-فعلا ساکت شو!

-چشم! من با کسی قرار داشتم و الانم که داره شب میشه و خیلی هم خستم، تو راه خونم، خودت بیمارستان باش! فعلا!  
و بعد بی حوصله قطع کردم...

پامو روی پدال ترمز فشار دادم و دستی رو کشیدم و ماشینو خاموش کردم.

از ماشین به همراه کیفم با خستگی پیاده شدم و روی سنگ ریزه های پهن شده در کف حیاط خونه شروع به راه رفتن کردم.

امروز واقعا خسته شده بودم و عمیقا خوابم میومد و این از توی چشای نیمه بازم معلوم بود.

در رو باز کردم و وارد خونه که شدم یک دفعه اهورا عین جن از پشت در پرید بیرون و وحشتناک فریاد زد: "پخ!"

اون لحظه از زور خستگی نای واکنشی جز گرد شدن چشم رو نداشتم و این موجب خنده ی الهام خانوم و بابا هم شد!  
بابا با لودگی گفت.

-حقت بود اهورا! تا باشی دخترمو اذیت نکنی!

اهورا با خجالت زدگی دستی رو موهایش کشید و به من بی حوصله نگاه کرد و گفت.

-یکمم حال بد نی!

-میدونم، اما واقعا خستم...

و بعد رفتم و روی کاناپه ول شدم.

بابا رفت به اتاقش و قبلش تنها به یک: "خسته نباشی، من برم کار دارم!" اکتفا کرد و من

حتی انگار نشنیده بودم!

اهورا با خنده کنارم نشست و دستی روی موهای صافم کشید و گفت.

-خوشگله؟

-هوم؟



-میدونی فردا شب تولدته خانوم؟

با تعجب چشامو باز کردم و گفتم.

-راست میگی؟ چندمه؟

-خانوم خوشگله هفت خرداد!

وای آره راست میگفت، فردا هشت خرداد تولدم بود!

با بی حوصلگی گفتم.

-آی آره...!

-و برادرت توی یه ویلا که یه جای لوکس باشه با دعوت از همه ی جوونا و دوستانمون

برات یه جشن حسابی تدارک دیده!

-وای نه، حال ندارم!

-چی چیو حال نداری؟ من مهمون دعوت کردم، خونه کرایه کردم، دادم کل خونه رو تر و

تمیز و تزیین کامل کردن و یکم سفارش دادم! حالا خانوم نمیا؟ محاله!

با شیطنت نگاهش کردم و در حالی که شالمو در می آوردم گفتم.

-بابا داداش من! تو جفت داری، من با کی پاشم تانگو برقصم؟ بیخیالش...

-میزنم میکشمت! لباس داری یا نه؟

-لباس؟

-آره! برات آرایشگر میفرستم درستت کنه، لباسم نداری بریم بخریم تا  
 نبستن؟ هوم؟ فردا جمعس، البته من یه بوتیک که متعلق به یکی از دوستانه رو میشناسم  
 که فردا هم بازه اگه دوست داشته باشی...

-آی دارم بابا دارم!

-کو؟

-از برلین گرفتم!

و به یاد سوغات آلن لبخندی لبامو نقاشی کرد.

-پس دیگه مشکلی نداریم! همه چی حله! منم فردا باید برم سراغ آهارا ببرم و بیارمش  
 تا آرایشگاه، از اون ورم تو رو میبرم، چطوره؟

سرم رو به سختی تکون دادم، که در همین لحظه اهورا بغلم کرد و پیشونیمو سفت  
 بوسید.

-خیلی میخوامت، عوضی!

-ممنون از ابراز علاقت الاغ خواهر!

و بعد بلند بلند خندیدم که با اخم ازم جدا شد و بعد الهام خانوم با یه سینی چای وارد  
 شد و برای هر دومون چای گذاشت و گفت.

-پیشاپیش تولدت مبارک عزیزم!

-ممنونم واقعا الهام جان!

و بعد رفت.

اهورا در حالی که داشت چای میخورد گفت.

-میگم همه دوستای پارسالیت که میشن هم کلاسیاتو دعوت کردم، کسی نمونده؟ آهان چرا، دلارام گفت چند نفر به کلاستون اضافه شده که خبرشون میکنه بیان!

اه! یعنی اشعیا و دوستاش؟

-اونا چرا؟ گور باباشون، چرا بیان؟

-عه! من دلم میخواد تو جشن بیست و سه سالگی خواهرم همه چی جور باشه! راستی به عدنانم گفتم بیاد! میاد دیگه؟

با شنیدن اسم عدنان قلبم مچاله شد و ضربانش بالا رفت! چرا انقدر میترسیدم که از احساسم با خبر شه؟ چرا؟ باید هر چه زودتر بهش میگفتم! اما چطور؟ چطور؟ نمیدونم... صبح با در زدن یک نفر از خواب بلند شدم.

با تعجب و هراس سرم رو از روی بالش برداشتم و چشممو مالوندم و گفتم.

-بله؟

در باز شد و اهورا خندان وارد اتاق شد و گفت.

-صبح زیباتون بخیر!

با چشای خواب آلوده دنبال ساعت روی دیوار گشتم و با لحن گرفته ای گفتم.

-ساعت؟ ساعت... چنده؟

و چشمم به ساعت دیواری افتاد که داشت ساعت نه رو نشون میداد.

با چشای گرد و عصبانی با تعجب تقریبا فریاد زدم.

-مگه میخوایم بریم کله پزی؟ هوم؟

خندید و کنارم روی تخت نشست، لپم رو کشید و گفت.

-شما توی همچین صبح زیبایی متولد شدی، خوشگل خانوم!

-هه هه! چیکار کنم؟

-بشین برقص!

-آقای محترم دست از سر کچل ما بردار!

-چشم، پاشو صبحانه بخور بعد بیا که کارت دارم! کلی کار!

و بعد مستانه خندید و از اتاق خارج شد.

با تعجب نیشخندی از روی عصبانیت زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

بعد از شستن دست و صورتم موهامو شونه زدم و بعد از مسواک زدن از اونجا خارج شدم.

روی صندلی مقابل میز توالت نشستم و یه توالت خیلی سبک شامل یه کرم و پنکیک و یه ریمل کردم.

لباس های خوابم رو که بعد سال ها پوشیده بودم با یه بلوز و شلوارک طوسی عوض کردم و رفتم پایین.

وارد آشپزخونه شدم و الهام خانوم رو خوشحال و خندان در حال غذا درست کردن دیدم.

-چطوری ملودی جان؟ سلام!

-خوب خوب...قربلت! تو خوبی؟

اونقدر آهسته و بی حال صحبت کردم که شک کردم فهمیده چی گفتم.

-ممنون خوبم عزیزدلم! روز تولدت مبارک!

و قهوه و کیک رو جلوم گذاشت.

لبخند زدم و گفتم.

-ممنون عزیزم!

و مشغول خوردن شدم.

همین موقع اهورا با انرژی فریاد زد.

-وای عجب روز آفتابی و گرمی!

منم با چشای گشاد و اخم نگاش کردم، اما طولی نکشید که مشغول خوردن صبحانه شدم.

اومد و مقابلم نشست و مشغول نگاه کردنم شد و گفت.

-عزیزم بخور که کار داریم!

-هوم؟

-لباس داری؟ میخوای چی پوشی؟

-مامان، بابا کجان؟

-شمال! فردا میان! تولدتم تبریک گفتن! حالا جوابمو بده!

-چرا رفتن هر دو؟

الهام خانوم بلند خندید و اهورا حرصش در اومد.

مثل پانداها نگاهشون کردم و دوباره مشغول شدم.

-چی میپوشی؟

-یه پیرهن مشکی و کفش کرم.

-جدی؟ خوبه که!

-خب؟

-اما همیشه، بریم یه مانتو و شلوار هم برات بگیریم، اونجا رفتی عوض کنی!

-بابا ساپورت میپوشم! اصلا دارم!

-ای بابا، نه! امروز فرق میکنه چون تولدته دختر!

-وای ولم کن بذار برم بخوابم خودم میام اون خونه هه!

-مگه الکیه! راستی، رقص نور فسفری سفارش دادم، خوبه؟

-آره... خودت که میدونی!

و بعد دستی رو موهام کشید و گفت.

-پاشو لباس بیوش بریم! قبلش یکم نرمش هم بکن واسه روحیه! خب؟

فقط سرم رو تکون دادم و بلند شدم رفتم.

وارد اتاق شدم، بعد از چند تا کش و قوس به بدنم به عنوان نرمش یه آرایش همیشگی با خط چشم و رژ قرمز کردم و یه مانتو حریر کرم پوشیدم و یه ساپورت طلایی و کفش تخت شیک طلایی پوشیدم.

یه روسری به رنگ دریا هم پوشیدم و کارم تموم شد.

کیف و تلفنم رو برداشتم و رفتم پایین.

اهورا با تیپ شیکش منتظر دم در بود و با دیدن من سریع گفت.

-بیا بریم خوشگلم!

خندیدم و همراهش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

یه آهنگ هیپ هاپ با صدایی آسمونی کافی بود تا روزت به زیبایی کمال برسه.

-آهرا رو بردی آرایشگاه؟

-بابا فعلا زوده، ظهر میبرمش! تو هم میاد درستت کنه یه خانومی!

-اهورا من یه آرایش ساده و زیبا میخوام! بگو عصر بیاد! باشه؟

-اما باید گریم بشی، امروز تولدته...

-اهورا مگه آخرین تولدمه؟

-خدا نکنه! گوش عزرائیل کر!

خندیدم و نگامو ازش گرفتم و گفتم.

-پس هنوز وقت هست...

و با به یاد آوردن مرگ حس عجیبی سراپای تنم رو به لرزه انداخت...

خسته سوار ماشین شدم، اهورا همونطور که مشغول صحبت با دوستش دم در ماشین بود

منم از فرصت استفاده کردم و استراحتم شروع شد...اما!

در زمان تلفنم زنگ خورد، شماره ی عدنان قلبم رو بار دیگر دچار تپش سختی کرد.

با استرس پاسخ دادم.

-بله؟

-خانوم آریا نژاد؟

-بله؟

-سلام خوبید؟ روز بخیر!

-مرسی شما...

-خوبم! ممنون، میخوام بینمتون! حرفای زیادی باتون دارم!

چی میخواست بگه؟ چرا انقد عجول؟

-باشه، کی...

ماشین اهورا دم در کافه ای در نزدیکی خونه پارک شد.



- چرا میخواد الان بینتت؟

- نمیدونم... فعلا! خودم میام!

و بدون دادن امان برای فرصت خداحافظی بهش پیاده شدم و به سمت داخل کافه به راه افتادم.

کافه خیلی زیبا و بزرگ بود، خیلی... پر از آرامش!

طولی نکشید که عدنان رو زیبا و شیک همراه استایلی مشکی نشسته روی صندلی دیدم.

لبخندی زدم، پر از حس مبهم و نگرانی!

بهش نزدیک شدم، چه هاله ای اطرافش عین گرد ماه پخش شده بود!

با دیدنم با لبخند بلند شد و گفت.

- بفرمایید!

بدون حرفی تنها با اکتفا به یک لبخند نشستم.

رو به رو به هم روی یک میز و صندلی چوبی کنار پنجره ای با پیچش باد نشسته بودیم.

- بهتره بی مقدمه شروع کنم، من باید فردا به آلمان برم، ویزا و پاسپورت و بلیطم

آمادن! خیلی ناراحتم که انقدر زود باید شما رو ترک و مجبور به اظهار تصمیمتون

کنم، اما واقعا چاره ای ندارم! ممکنه دیر برگردم!

و بعد ادامه داد.

- نظرتون چیه؟

با من و من شروع کردم به حرف زدن، باید چی بگم؟ چطور راضیش کنم؟ چطور دلش که گیره منه رو بشکونم؟ با عذاب وجدان چیکار کنم؟

صدای تپش قلبم بالا رفت، تاپ تاپ...

-آقای رادان، شما بهترین و محترم ترین مردی بودید که من در سراسر عمرم به عنوان پیشنهادی برای ازدواج راجع بهش فکر کردم، شما مهربون و صبور بودید، پای من و تصمیماتم موندید، من خیلی بارها اذیتتون کردم و خیلی از چیزا رو ازتون لا پوشوندم و نگفتم، اما شما همچنان صبورانه لبخند زدید و انسانیت رو در حقم به کمال رسوندین... با ترس ادامه دادم.

-حتی همین الان، نمیدونم چی توی وجود شماست که انقدر باعث میشه وقتی کنارتونم احساس آرامش کنم، شما یه هاله دارین، یه هاله از مهربانی و محبت پاک و خالصانه... اما! من... من، اونی نیستم که فکر میکنید و قصد ازدواج باهاشو دارین، من دختری ام خیلی بی احساس و خودخواه که مدتهاست با وجود دونستن جوابم بارها برای تغییرش کلی فکر کردم بهتون اما چیزی عوض نشد، راستش قضیه ی خاستگاری اونقدر اتفاقی و سریع و مضحک رخ داد و من قبولش کردم که هنوزم دارم بابتش رنج میکشم، اما حقیقت اینه که من باید برای ادامه ی تحصیل روانه ی خارج و ناکجا آباد بشم، من اصلا قصد ازدواج نداشتم و ندارم، متاسفم... متاسف...

و چند بار به آرومی با خودم تکرار کردم: "منو ببخش!"

عدنان نگاهی تلخ و پر از عشق بهم انداخت و گفت.

-تولدت مبارک، ملودی!

و بعد به جعبه ی سرخ کوچک رو به همراه یه رز قرمز جلوم گذاشت و بدون حرفی رفت.

بعد از رفتنش قلبم درد گرفت به شدتی درد گرفت که تا بحال توی عمرم تجربش نکرده بودم!

گریم سرازیر شده بود و همچنان قلبم رو میفشردم...

گل سرخ منو به یاد دیروز انداخت... چرا من انقدر بی رحمم؟ چرا؟ چرا؟

عذاب وجدان دیوونم کرده بود...

با گریه ضجه زدم: "عدنان، عدنان، منو ببخش! منو ببخش!"...

-تموم شد عزیزم، میتونی برگردی و خودتو ببینی!

کار چشمم تموم شده بود، نگاهمو از مهشید خانوم که یه خانوم چهل ساله و خوش قیافه با موهای بلوند رنگ کرده بود گرفتم و به سمت آئینه برگشتم.

زیبا شده بودم، لب هام با یه رژ کالباسی درشت و تپل تر از قبل شده بودن، گونه هام با رژ گونه ای قهوه ای تیره وحشی به نظرمیرسوندنم و چشمام مثل همیشه کافی بود که با یه خط چشم مشکی و سایه ی مشکی به حد کمال زیبایی برسن.

ابروهامم که با یه خط ابروی هم رنگ هم مسیر و درشت تر و در عین حال نازک و ظریف شده بودن.

مهشید خانوم مشغول مرتب کردن موهام شد که از قبل اتو کرده بود و حالا مثل آبشاری مشکی از سرم سرازیر شده بودن.

چتری هام قیافم رو شبیه به هنرپیشه ها و موزیسین های امریکن کرده بود.

-تموم شد عزیزم! کاملاً تموم! ناخن های خوشگلتم که لاک قرمز زدم!

خندیدم و گفتم.

-ممنون.

و بعد از سر جام بلند شدم تا لباس هامو بپوشم.

پیرهن و کفشم رو که آویزون کرده بودم دستم گرفتم، وای خیلی ساده و شیک... خیلی

خوب شد که اون پیراهن کرم واقعا پرنسسی رو که همین امروز همراه اهورا خریدم رو

نمیتونم بپوشم، چون با این پیراهن کلی کار دارم، اونا هدیه های آلنن...!

اما در همین لحظه مهشید خانوم با اشاره به پیراهن اهورا گفت.

-عزیزم خیلی حیفه که اینو نپوشی، خدای من، مثلش رو هرگز ندیدم!

و بعد به جنس نرم و مدل عروسکیش با تحسین نگاه کرد.

حالا واقعا دو دل شده بودم، بهتر بود امشب بیخیال اذیت آلن که امشب با جفتش یعنی

ساینا میومد بشم، پس مشغول پوشیدن پیراهن شیری رنگ گران قیمتتم با یقه های

گشاد و زیر شانه هام شدم.

کفش هامو که پا کردم رو به آینه وایسامم، چقدر زیبا!

-وای خدای من، این تیپو کی داره؟ کمترت خیلی باریکه عزیزم! این زیبایی الهیه!

و به من با تحسین نگاه کرد، راست میگفت نه قدم خیلی بلند شده بود که انگشت نما

شم و اون پیراهن فوق العاده بود! یک لحظه خودم رو به خاطر اون اشتباه نکردم

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

سرزنش کردم و مشغول پوشیدن شلوار و مانتوی کرم و سفیدی که امروز خریده بودم شدم.

همراه کیفم وارد اتاق پذیرایی شدم و اهورا رو منتظر روی کاناپه ها دیدم که با دیدن من یک لحظه توقف کرد.

با تحسین از سر تا پامو نگاه کرد، دستمو گرفت و گفت.

-اجازه ی همراهی تون رو دارم، دوشیزه ی زیبا؟

خندیدم اما نه از ته دل، هنوزم بابت اتفاق امروز ناراحت بودم.

مهمشید رفت و ما هم سوار ماشین به سمت مقصد که یه ویلا در شمالی ترین بخش بود شدیم.

فقط به آهنگ و متن زیباش گوش میدادم، هعی...

طولی نکشید که در جلوی ساختمونی در محیطی خلوت پیاده شدیم.

کل خیابون از اجتماع ماشین ها پر شده بود و صداها ی خفیفی از آهنگ از تو به گوش میخورد.

نور همه جا رو پر کرده بود.

اهورا در رو برام باز کرد و دست در دست هم وارد ساختمون شدیم و خیلی زود به دم در رسیدیم.

صدای آهنگ بالاتر رفت و این بار در با چهره ی زیبا و موهای بلوند آهارا باز شد.

با دیدن من جیغ بلندی کشید و همه متوجه حضورمون شدن و با کف و سوت به سمتون اومدن.

خندم گرفته بود، فقط گوش دادم، همه بودن، همه... جز یکی! عدنان! یادم میاد که از قضیه ی امروز کسی هیچی نفهمید.

وارد که شدم از بین این همه قیافه، صورت زیبا و اصلاح کرده ی آلن بیش از هر چیز منو جذب کرد.

کت و شلوار مشکی و یه پیراهن سفید اونقدر بهش جذبه داده بودن که واقعا نتونستم حسادتم رو نسبت به ساینا کنترل کنم.

خیلی زود نگاموازش گرفتم و به سمت اتاقی در طبقه ی بالا رفتم.

لباسم براق بود و همین برای محیط بزرگ و تاریک پر از نورهای فسفری مناسب بود. در رو باز کردم و به سمت پایین به راه افتادم.

با گذاشتن آخرین قدم به سالن رسیدم.

همه ی نگاه ها دوباره چرخید روی من و این بار توجه بیشتری از حاضران جلب من شد.

اهورا با مهربونی به سمتم اومد و در آغوشم گرفت و گفت.

-بیست و سه سالگیت مبارک، خواهر عزیزم!

لبخندی رو به صورت زیبای اهورا زدم.

همه به سمت نوشیدنی های روی میز به راه افتادن و نبودن مشروب حسابی ناراحتشون کرد...

یه گلاس برداشتم و به سمت یک میز رفتم و به دنبال دلارام از بین جمعیت گشتم که مشغول حرف زدن با بقیه دخترا دیدمش، چقدر همه آرایش و پیرایش کرده بودن. آهرا به سمتم اومد و با لبخند گفت.

-سلام ملودی، خوبی؟

با خنده گفتم.

-ممنونم، تو چطوری؟

-فوق العاده...توی همچین شب زیبایی مگه میشه حال آدم بد باشه؟ راستی، چه لباس قشنگی پوشیدی عزیزم!

-متشکرم، سلیقه ی اهوراس.

-این لباس تن من هم سلیقه ی اوئه، اما چرا به خوشگلی لباس تو نیست؟

دوست داشتم اون لحظه با طعنه بگم: "تن با تن فرق میکنه!" اما نگفتم.

-چون خواهرشو خیلی دوست داره!

و بعد مستانه خندیدم و گلاسو سر کشیدم.

آهرا ناراحت نشد و گفت.

-اولین ملاقاتمون با سوء تفاهم گذشت.

- معذرت میخوام بابتش.

- این چه حرفیه...

و بعد دلارام و مارال با خنده سمتم اومدن.

دلارام با خنده گفت.

- چطورین پرنسس؟ تولدتون مبارک!

- مرسی دلارام!

و بعد مارال با عذر خواهی از اونا منو به یک سمت کشوند و گفت.

- ملودی امشب برای کی نقشه داری؟

خندیدم و به یک میز تکیه دادم و گفتم.

- برادرت!

- ای روانی ساینا پشت سرمه، ببینش.

و بعد بی توجه بهش مشغول نوشیدن گلاش شد.

سرم رو به جلو چرخوندم و ساینا رو زل زده به خودمون تنها و تنها در جمع دیدم.

بی اراده صداش کردم.

- ساینا؟

ساینا که از چشاش تنفر میبایرد به سمتمون اومد و با تظاهر گفت.



-جانم؟ تولدت مبارک ملی!

مغرورانه در حالی که با گلاسم بازی میکردم گفتم.

-اصلا از مخفف کردن اسمم خوشم نمیاد...!

حرص از نفس های بلند و صدادارش مشخص بود.

مارال با تنفر گفت.

-چی شده که تنهایی؟ کسی رو نمیشناسی؟

-نه!

-اوه راست میگی، آخه تو نه فامیلای ما رو میشناسی نه همکلاسی های ملودی رو، چون

تقریبا از همشون بزرگتری...!

آخه یک سال بزرگتر از آلن و هم سن مارال بود.

خندم گرفت و مغرورانه نیشخندی زد.

در همین لحظه آلن به جمع ما اضافه شد.

به من و مارال دو تا نگاه اخم آلود کرد و دست ساینه رو گرفت و خواست ببرتش که

من با ناراحتی گفتم.

-لازم نیست کسی از شما بره، من باید برم...

و داشتم میرفتم که ساینه مغرورانه گفت.

-ناراحت شدی؟

ای بدبخت!

سرم رو برگردوندم طرفش و با نیشخند گفتم.

-من باید برم پیش یکی از هم کلاس هام، آلن اشعیا رو دیدی؟

با تعجب و عصبانیت گفتم.

-چی؟

-یه پسر قدبلند و جذاب...ولش کن!

و بعد رفتم.

توی جمعیت پسرا از دور هی داشتم چشم چشم میکردم تا اشعیا رو پیدا کنم، به یک

پستو که نزدیک آشپزخونه بود رفتم و دیدم هیچکس اونجا نیست و اصلا دور از

جمعیته که یک دفعه کسی از پشتم کمرم رو گرفت.

از تعجب دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به عقب برگشتم که اشعیا رو دیدم.

داشت با جذابیت میخندید و گفتم.

-بخشید زیباییت وسوسه کرد!

و خواست بهم نزدیک بشه که سریعا با عصبانیت گفتم.

-کارت واقعا دور از ادبه!

-چرا؟

فقط با عصبانیت نگاهش کردم و از اونجا رفتم و بعد به طرف بقیه جمعیتی که دور زمین رقص جمع شده بودن رفتم.

همه داشتن تانگو میرقصیدن اون هم هیپ هاپ!

همه عالی بودن جز آلن که به اصرار ساینا که میخواست به زمین رقص بره هیچ توجهی نمیکرد و در عوض چشش به من خورد و خیره شد بهم.

من هم مغرورانه رومو ازش گرفتم و رفتم سمت یه میز و روی یه صندلی نشستم.

گوشیم... آه کجاست؟ خیلی دلم میخواست که الان بدونم عدنان کجاست و چیکار میخواد بکنه؟ میاد یا نمیاد؟ دچار عذاب وجدانی شده بودم که هرگز تجربش نکرده بودم، خیلی بد.

چشمم به اهورا و آهارا افتاد، چقدر قشنگ میرقصیدن! خیلی! به علاوه ی اسم شبیه به همشون کاملا با هم رویایی شده بودن! پس مارال؟

نگاهم رو به سمت راستم چرخوندم و مارال رو تکیه زده به دیوار و اخمو دیدم، حتما از بابت آهاراس که ناراحته!

بالاخره آلن و ساینا هم راهی زمین رقص شدن.

مشغول دیدن رقص ها بودم که یک دفعه دی جی با صدای بلند گفت: "الان نوبت چیه؟"

و موزیک متوقف شد!

همه گفتن: "نمیدونیم!"

و بعد دی جی روی سکو فریاد زد: "کیک!"

و بعد همه به سمت من بی انرژی که آرنج دست چپم روی میز چکش و زیر دستم

اهرم شده بود اومدن و یک صدا گفتن: "ببر، ببر کیکو ببر!"

خندم گرفت.

آهارا با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرد و من بلند کرد و بعد به سمت میز بزرگ  
انتهای سالن رفتیم.

روی صندلی نشستیم و کیک بزرگ صورتیم رو با گل های زیبا آوردن و روی میز  
گذاشتن.

همه جور گلی بود و من حسابی شگفت زده از این بابت!

رو به اهورا با خوشحالی گفتم: "مرسی داداشی!"

هیچی نگفت و سکوتش برام یه دنیا بود.

با شعرهای زیبای اونا کیک رو بریدم و همه یک بشقاب نصیبشون شد و قرار شد آخر  
شب کادوها رو بگیرم.

بعد از خوردن کیک ها دوباره رقص آغاز شد.

دی جی با انرژی شروع به خوندن یک آهنگ انگلیسی کرد که با مخالفت های بقیه و

اصرار برای بندری گذاشتن رو به رو شد، اون هم از ناچار اطاعت کرد.

پسر های هم کلاسم و آشناها مثل دیوونه ها وسط رفتن و شروع کردن به ادا درآوردن.

یک دفعه همه ی دوست دختراشون به سمتشون حمله کردن و همه جفت جفت شدن.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

از بین این زوج ها دو نفر عالی بودن، دلارام و مهرداد!

اونا از کی با هم آشنا شده بودن؟ همودوست داشتن؟ دلارام که عاشق ارمیا شده بود! از

فکرم حسابی خندم گرفت!

آه راستی من که قرار بود با استفاده از دلارام و مهرداد مدت بیشتری نزدیک آلن  
بمونم... این فکر مربوط به خیلی وقت پیش و شب اول عکسبرداری از دلارامه... چقدر  
زمان زود گذشت.

یک دفعه دی جی با همکاری اهورا گفت.

-پس صاحب مجلس نمیان؟

و بعد همه کف محکمی زدن.

من هم با خنده گفتم.

-امکان نداره!

همه گفتن: "چرا؟"

من هم گفتن: "چون چ چسبیده به را!"

و این باعث خنده همه شد.

اهورا به سمت اومد و در گوشم گفت.

-نگران نباش، با من بیا!

-امکان نداره! همه میگن این بدبخت سینگلی بش فشار آورده!

اهورا خندید و گفت.

-پس با کی؟

من هم با تعجب به فکر فرو رفتم، واقعا با کی؟

در همین لحظه اشعیا به سمتم اومد، قلبم تند و تند تپید و اعصابم به هم ریخت! نمیخوام

با اون عوضی برقصم! نمیخوام!

و بعد سریع و بدون فکر گفتم: "آ...!"

که در همین لحظه آلن با صدای محکمی گفت.

-ملودی؟

هر دو سرمون رو به سمتش برگردوندیم که دستشو به سمتم دراز کرد.

شوکه بودم، چی بگم؟

خیلی بی فکر اما بدون وقفه دستم رو توی دستش گذاشتم و هر دو وارد سالن شدیم و

همه ی نگاه ها رو جلب کردیم.

همه جا تاریک شد و نور خاصی روی ما تابید.

دی جی منتظر بود که یه آهنگ ازش بخوایم که اهورا یه چیزی بهش گفت و بعد یه

آهنگ از سعید شایسته نواخته شد.

با شروع آهنگ همه سراپا گوش و چشم شدن.

برای حرص به ساینه و اشعیا هم که شده باید عالی میرقصیدم.

هردومون دو تا نگاه پر از شیطنت بهم انداختیم و بعد شروع کردیم به حرکت پاها و دست ها.

عزیزدلم قربونت برم

هرجاکه باشم دوست دارم

من تو روزگار تو این قمار

بدون نگات نمیبرم

دلو میسپرم دست چشات

عاشقونه دنبالت میام

دیگه با کسی کارندارم

فقط و فقط تو رو میخوام

آره خوشگلی والا

عزیزدلی والا

واسه عاشقی واسه دلبری ازهمه سری والا

توی زندگیم ازهمه کسم آره بهتری والا

خود خوده عشقی واسه من

حوریه بهشتی

اسمتو روی این دل روی سینم نوشتی

لحظه های خوب لحظه های ناب سرنوشتی

آهنگ تموم وجودمون رو در بر گرفته بود، زوج ها پر از عشق شده بودن و دستای همو میگرفتن و لبخند میزدن، من و آلن آنچنان غرق هم شده بودیم که یک لحظه حس کردم قلبم داره میتپه، تند و تند! برای کی؟ چرا؟

وقتی آلن رو نگاه میکردم قلبم بیشتر میتپید، اینا همش بخاطر آلنه؟ اوه نه!

یک دفعه همه سرازیر شدن توی زمین رقص و مشغول رقصیدن شدن و ما هم توی هلله ی جمعیت گم شدیم.

آلن آروم دم گوشم گفت.

-خیلی خوشگل میرقصی!

من هم آهسته و سر به زیر گفتم.

-تو هم همینطور!

و بعد کمرمو گرفت و من هم دم گوشش گفتم.

-ته ریشتو زدی؟

-آره، چون خودت گفتی!

آهسته خندیدم و گفتم.

-رویایی شدی...

و بعد به هم زل زدیم.



تمام نگاه های ساینه و اشعیا رو میفهمیدم...میفهمیدم که دارن حرص میخورن...!  
 آخر شب بعد از تمام کادوها کم کم همه داشتن میرفتن و در این بین ساینه هم با  
 مهرداد روانه ی خونه شد، تعجب کردم.  
 آلن به سمت اهورا رفت و چیزی بهش گفت که من نفهمیدم و بعد به سمت اومد و  
 گفت.

-ملودی، اهورا رفت آهرا رو برسونه... تو با من بیا! باشه؟  
 از روی رضایت لبخند زد و بعد از پوشیدن لباسام هر دو سوار ماشین آلن به سمت  
 خونه ما به راه افتادیم.  
 فقط سکوت توی ماشین حاکم بود و یه آهنگ بی کلام... نمیدونم این گرمای اطراف  
 آلن در اثر چی بود؟  
 آلن آهسته گفت.

-امشب خیلی خسته شدی... فردا میری دانشگاه؟

-نه باید این هفته همش درس بخونیم...

-آماده ای؟

-من که این یک ماه اصلا درس نخوندم...

-خب یکم سخته اما تو میتونی!

-چطور؟

-خب کودوما رو بلد نیستی؟

-عمومی...بیخیال میخونم فقط چند درس جا موندم،یه نمره ای میگیرم!

-بعدش میخوای چیکار کنی؟

-حقیقتش چند ماه پیش آزمون بورس دادیم،نمیدونم کی نتایج بیان!

-اگه قبول بشی میری؟

-آره خب،میرم.

-کجاس؟

-لندن...

و بعد دیگه چیزی نگفت،حس کردم ناراحته!

دوباره یاد عدنان افتادم...قلبم درد گرفت...درد!

-راستی این جعبه،کادوی اصلیم به توئه!

-اما تو و ساینه که با هم دادین...

-این یه کادوی مخصوصه که دوست دارم خودم بهت بدمش!

و بعد یه جعبه داد دستم.

یه جعبه صورتی ناز که وقتی بازش کردم یه گردنبند بود...از همون برندی که عدنان

انگشتر رو برام خریده بود.

با لبخند گفتم.

- واقعا خوشگله...مرسی!

- قابل تو رو نداره...

این چیزا واقعا نشانه ی چین؟چه اتفاقی قراره برام بیفته...

صبح شده بود،چقدر خوابیده بودم که نور آفتاب داشت با شدت به پنجره ی اتاقم و به داخل اتاق میتابید.

دیشب بعد از جشن،خسته و کوفته گرفته و خوابیده بودم.

با خواب آلودگی از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی برای شستن دست و صورتم به راه افتادم.

بعد از پاک کردن توالتم و شانه کشیدن موهام وارد اتاق شدم که صدای زنگ گوشیم منو متوجه خودش کرد،کيه این وقت روز؟

به سمت گوشیم رفتم و از روی میز برداشتمش که اسم اشعیا رو بالای صفحه دیدم. گوشي رو دم گوشم گذاشتم و با جدیت گفتم.

-الو؟

-سلام،خوب هستین؟

-مرسی،کاری داشتین؟

-خب بله،میخواستم اگه ممکنه امروز عصر با هم درس بخونیم!

-چی؟درس بخونیم؟

- خب بله، چون میدونید که من جا موندم و به کمک نیاز دارم!
- پس دوستانتون چطور؟ شما قراره با من درس بخونید، اونا میخوان چیکار کنن؟
- میدونستم داره به بهانه ی درس خوندن منو به جایی میکشونه.
- خب اون ها قرار شده با دوستانی که از اینجا دارن درس بخونن و فقط من تنها موندم!
- تنها؟ شما هم با اونا درس بخونید دیگه!
- واقعا نمیتونید امروز رو با من درس بخونید؟
- مکت کردم، چرا انقدر پیله میگرد؟
- ساعت چند؟ کجا؟
- ممنونم که قبول کردید، واقعا ممنونم!
- کی و کجا؟
- خب لطفا ساعت پنج عصر در کتابخونه ی دانشگاه!
- ببخشید اونجا مختلط نیست!
- اوه راست میگید، من احساس کردم اینجا هم مثل پاریسه، خب شما پیشنهاد بدید کجا؟
- نمیدونم... خب من یه فضای سبز میشناسم که چند تا آلاچیق هم داره و جای ساکت و
- آرومی هم هست و هواشم خنک و خوبه، اونجا چطوره؟
- عالیه، پس لطفا آدرسش رو برای من ارسال کنید!
- خیلی خب... فعلا!

-خداحافظ!

قطع کردم.

چقدر بهش مشکوک بودم...!

با بی حوصلگی رژ صورتی و کم رنگی رو روی لب هام جا به جا کردم و بعد به سمت

پایین به راه افتادم.

مادر با دیدن من با لبخند از روی میز نهارخوری بلند شد و به سمتم اومد و یک آن در

آغوشم گرفت.

-وای عزیزم، تولدت مبارک!

-فقط با تاخیر!

سرش رو آورد رو به روم و با جدیت گفت.

-من و بابات که عصر دیروز بهت تبریک گفتیم؟

خندیدم.

-بله درسته حق با شماست!

-خب نمیخوای کادوتو بگیری؟

-چی؟ کادو؟

-همراهم بیا.

همراه مادر وارد حیاط شدیم که یک پورشه ی زرد رنگ رو در حیاط خونه دیدم.

از خوشحالی فقط دستم رو جلوی دهانم گرفتم و گفتم.

-وای مامان...

-و این هم یک آپارتمان که کادوی پدرت به توئه!

-چی؟

سرم رو به سمت مادر برگردوندم که یک سویچ که متعلق به پورشه بود و دیگری که چند تا کلید بودن رو در دست مادر دیدم.

-اوه مامان، واقعا ممنون...!

-خواهش میکنم عزیزدلم...هر وقت خواستی میتونی بری و آپارتمان رو ببینی چند تا

محله اون ور تره، سند هردوشون رو هم میریم و به اسمت میکنیم هر وقت که بخوای!

مادر رو با خوشحالی در آغوش گرفتم و توی قلبم از هردوشون تشکر کردم و همینطور از خدا...

با عجله کوله ی چرم قرمز رنگم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

با سرعت از روی پله ها به پایین دویدم که اهورا با تعجب پرسید.

-کجا با این همه عجله؟

-قرار دارم با یکی از هم کلاس هام، میبینمت!

و بعد از خونه خارج شدم و سوار بر پورشه ی جدیدم به سمت محل قرار به راه افتادم.

توی طول راه یه آهنگ انگلیسی با ریتمی آروم رو گذاشتم تا بلکه یکم بهم آرامش بده.

در عرض سی دقیقه به محل قرار رسیدم اما حدودا یک ربع دیر کرده بودم!  
 با عجله چشم چشم میکردم که اشعیا رو پیدا کنم، حتما اومده بود چون ماشینش  
 همینجاست... کجاست پس؟  
 کلی چشم چشم کردم اما نبود که نبود.  
 گوشیم رو از کوله ام بیرون آوردم و شماره ی اشعیا رو گرفتم.  
 چند تا بوق خورد و بعد برداشت.  
 -سلام خانوم آریانژاد، کجایی؟  
 -شما کجایی؟  
 صدایی از پشت سرم اومد که گفت.  
 -همینجا!  
 سریع به عقب برگشتم که اشعیا رو درست مقابل صورتم کج شده دیدم.  
 گوشی رو از روی گوشم برداشتم و با من و من گفتم.  
 -اینجا؟ چرا ندیدمتون؟  
 -بهتر نیست بریم بشینیم خانوم؟  
 همراهش به سمت یکی از آلاچیق ها به راه افتادم و وسایلمون رو همونجا روی میز و  
 صندلی ها گذاشتیم.  
 بعد از اینکه نشستیم اشعیا دو تا آب معدنی رو از کیفش در آورد و گفت.

- فکر نمی‌کردم اینجا هیچ سوپر مارکتی نباشه! خدا رو شکر اینا رو محض احتیاط گرفتم.

خندم گرفت.

خیلی با تعجب نگام کرد و بعد گفت.

- هوای اینجا عالیه!

- آره، من زیاد اینجا نیومدم فقط چند باری با دو تا از دوستانم اومدم...

- سورنا و دلارام، نه؟

- از کجا میدونید؟

- دیشب توی مهمونی شناختمشون... ضمنا!

منتظر ادامه ی حرفش بودم.

- خیلی قشنگ میرقصید!

پوزخندی نا خود آگاه زدم و با جدیت گفتم.

- شما هم همینطور!

- چی؟ مگه شما رقص من رو دیدید؟ فکر می‌کردم تمام حواستون پیش پسر عموتون

باشه!

حرفاش خیلی مزخرف بودن، این کیه که تمام اسرار زندگیمو به عرض سه روز فهمیده؟

با نیشخند گفتم.

- فکر کنم منظورتون از پسر عمو خودتون باشید! چون بالاخره پسر عموی من هستید، نه؟



سرش رو تکون داد و با شیطنت گفت.

-البته، حرفم رو پس گرفتم!

-خوبه.

-خب پس موافقید شروع کنیم؟

-البته...!

و بعد لبخندی شیطنت آمیز زد که یک لحظه بدنم رو از شدت ترس به لرزه انداخت، من مطمئنم که اشعیا با استفاده از یه رابط به من نزدیک شده و یه هدف داره و هدفش هم دور کردن من از...

بعد از تموم شدن درس هامون اشعیا با شیطنت گفت.

-ماشین جدیدتون مبارک!

-اینو از...

-دیگه نپرسید که چی رو از کجا میدونم...مشخصه که!روزی که دانشگاه اومدید یه ماشین دیگه همراتون بود اما این یکی فرق میکنه و نو هم هستش!

-از بابت تبریک ممنون!

-کاری نکردم...

و بعد هر دو از روی صندلی هامون به همراه باقی وسایل بلند شدیم و به طرف ماشین هامون به راه افتادیم.

همونطور که با هم قدم بر میداشتیم یک لحظه صدایی از کوله ی من بلند شد، صدای چی بود؟

با تعجب به هم نگاه کردیم که یک دفعه اشعیا با هراس گفت.

-تلفنم!

و بعد با سرعت به دنبالش گشت و دید که نیست.

کولم رو باز کردم و بعد گوشیش رو توی کولم دیدم، اه این اینجا چه کار میکرد؟

چی، روی صفحه چی دیدم؟

یه اسم... یه اسم شبیه مهتاب؟ یا یه چیز دیگه؟ نه نه مهتاب نبود... یه!

اشعیا سریع گوشی رو از دستم گرفت و رد تماس داد.

اون تصویر چقدر شبیه...

-بخشید خانوم آریانژاد، مادرم بود!

-مادرتون؟

-بله! البته میشه گفت دایم! کسی که مثل مادرم بزرگم کرده.

-آهان میفهمم...

و بعد با لبخند گفتم.

-فعلا خدافظ پس!

-خدانگهدار، بعدا میبینمتون!

لبخندی بهم زدیم و بعد هر دو سوار ماشین هامون شدیم.

سوار ماشینم که شدم با تعجب به ماشین اشعیا که برام بوقی زد و رفت چشم

دوختم...چقدر عجیب و غریب بود...

روی تخت دراز کشیدم اما مثل همیشه خوابم نمیبرد.

یکم ورجه وورجه کردم اما انگار نه انگار.

یک آن صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با عجله به صفحه اش نگاهی انداختم، شماره ناشناس بود.

با هراس برداشتم و گفتم.

-الو؟

-سلام ملودی خانوم!خوب هستید؟

چی؟

-آرادم!یادته؟

-وای آراد تویی؟چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

-مشخصه،لااقل یه زنگ هم نزدی!

-خیلی مشغله داشتم،باور کن!

خندید.

-میدونم شوخی کردم،حالا چه خبرا؟

-هیچی! تو چطور؟ کجا یید؟

-ایران، همین صبح رسیدیم.

-چی؟ جدی؟ چقدر خوب! میخوام ببینمتون!

-خب حتما! اما کی؟

-هر وقت که...

اوه نه، باید فردا به پدر بزرگ سر بزنم و یکم هم توی باغ خورش درس بخونم.

-آراد ببخشید اما من فردا باید به خونه ی پدر بزرگم برم...

-خب مشکلی نیست، پس فردا چطوره؟

-حتما! عالیه!

-پس میبینمت! راستی چه خبر از آلن؟

با شنیدن اسم آلن تمام خاطرات شب تولدم از جلوی چشمم گذشتن و همه به یک باره  
برام تداعی شدن.

-هیچی...

-سلام برسون بهش اگه دیدیش! ببخشید اگه مزاحم خوابت شدم!

-نه بابا این چه حرفیه، شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و عمیقا به فکر فرو رفتم...افکارم مختلط بود از عدنانی که همین دیروز صبح از دستش دادم و بیش از اندازه دلم براش تنگ شده...اشعیایی که تا حد مرگ بهش مشکوکم؛ و درنهایت آلنی که کم کم داشتم بهش علاقه مند میشدم...! آئن، مال من نمیشد، پس لازم نبود براش دست و پا بزنم و بیشتر از هر کس، خودم رو توی این مرداب پوچ غرق کنم، چون اون من رو دوست نداره...نداره... آخرین لقمه ی نون تست و مربا رو توی دهنم گذاشتم و فریاد زدم.

-خداحافظ همگی!

و بعد با قهقهه از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و یک آهنگ پر انرژی از یک دی جی رو گذاشتم. توی جاده های پیچ در پیچ چالوس فقط یه آهنگ پر انرژی میتونه آدم رو برای رسیدن به مقصد تشویق کنه.

بعد از حدودا چند ساعت متوالی به ویلای پدربزرگ رسیدم.

ویلای پدربزرگ توی انبوه درختا و باغ های سرسبز نمایان بود و چشمک میزد.

زنگ در رو زدم.

-الو بفرمایید؟

-ملودی هستم!

همه تقریبا من رو میشناختن توی این خونه و منظورم از همه، تمام خدمتکارهایی بودن که چند سالی هست اینجا زندگی میکنند.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

-بفرمایید، آقای رحمان پور در رو پشت سرتون میبندن!

و بعد در با صدای تیک نسبتا بلندی باز شد.

-ممنون.

همراه با ماشینم وارد حیاط بزرگ و پر از دار و درخت پدر بزرگ شدم.

آهنگ رو متوقف کردم و همراه کیف و کولم از ماشین خارج شدم.

اوه، عجب جای زیبایی!

لبخندی زدم و وارد خونه شدم.

اولین کسی رو که در مقابلم دیدم سایه بود.

-سلام ملودی خانوم، چه عجب از این ورا! خوب هستید؟

-بله سایه جون عالیم! تو خوبی؟

-بله ممنون.

-پدر بزرگ کجاست؟

-بالا توی تراس!

-آهان، پس من برم!

-نمیخواید وسایلتون رو ببرم توی اتاقتون؟

-نه خودم میذارم! مرسی!

و بعد لبخندی زدم و به سمت بالا به راه افتادم.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم تا اینکه پدربزرگ رو در تراس سمت چپ دیدم.

با خنده گفتم.

-پدبزرگ!

پدربزرگ با تعجب سرش رو به عقب برگردوند و با دیدن من از روی صندلی بلند شد و گفت.

-ملودی من!

با خنده به سمت پدربزرگ دویدم و در آغوشش گرفتم.

بوی تن پدربزرگ رو استشمام کردم، آه چقدر من رو به یاد کودکی می انداخت!

تمام کودکی های من توی این خونه و همراه آلن گذشت... همه چیز بود، همه چیز سالخورده تر شده بود جز مادربزرگ از دست رفتم...!

از توی آغوش پدربزرگ بیرون اومدم و با لبخند گفتم.

-وای که چقدر دلتنگتون بودم!

-من هم هیمنطور دختر قشنگم!

خندیدم و کنار پدربزرگ روی صندلی دیگری نشستم.

-حالتون خوبه پدربزرگ؟

-با دیدن نوه ی عزیزم، بهتر هم شدم!

خندیدم.

-پدر بزرگ خدا میدونه چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود، برای شما...وای اصلا حد نداشت! به علاوه ی اینکه از پاییز تا الان حتی عید هم بخاطر امتحان بورس نتونستم پیام!

-اصلا فکرش رو هم نکن، درک میکنم که چقدر سخت کوشی! دقیقا مثل جوونی های خودمی، اونقدر به فکر کار و درس بودم که حد و مرز نداشت، همین هم خوبه، جوان باید به فکر کار و درسش باشه تا بتونه پیشرفت کنه و در زمان پیری مثل الان من غصه ی هیچ چیز رو نخوره البته در کنار درس تفریحات هم لازمه که همه خدا رو شکر بیش از حد دارن!  
با خنده گفتم.

-بله این روزا اونقدر میزان تفریحات مجاز و غیرمجاز جوونا بالا رفته که گفتن نداره. سایه وارد تراس شد و با لبخند گفت.

-چیزی احتیاج ندارین؟

پدر بزرگ گفت.

-ملودی، عزیزم، موافقی با هم چای بنوشیم؟

-اوه حتما، فقط قبلش برم و لباس هام رو عوض کنم!

-باشه عزیزم، برو!

با خنده از سر جام بلند شدم و به سمت اتاقم به راه افتادم.



در رو باز کردم و دیدم که دوباره همه چیز تمیز و مرتب سر جاشه.

این توصیه ی پدربزرگه که همیشه باید اتاق من رو تمیز کنن که هر وقت اومدم معطل نشم.

کیف و کولم رو روی میز گرد وسط اتاق رها کردم و به طرف پنجره رفتم.

پرده ها رو کشیدم و بعد پنجره ها رو باز کردم.

دوباره عطر باغ کل اتاق رو پر کرد.

چشامو بستم و نفس عمیقی سرشار از آرامش کشیدم...

صدای قناری های پدربزرگ که داشت باشون بازی میکرد توی کل ویلا غوغایی به پا کرده بود، پدر پدربزرگ عاشق قناری بوده و به همین دلیل بعد از مرگ اون، پدربزرگ تمام قناری های اون رو در خونه اش جمع میکنه و ازشون مراقبت و نگهداری میکنه تا اینکه تعداد اونا به چند ده تایی میرسه البته با افزودن اینکه چند ده تایی هم به این و اون بذل و بخشش کرده.

چشامو به سختی باز کردم، روی کتاب خوابم برده بود.

سرم رو از روی میز برداشتم و به سمت پنجره رفتم، همه جا عالی بود، همه جا درخت بود و صدای قناری ها رنگارنگ پدربزرگ.

کش موهامو باز کردم و تمام موهام روی شونه هام ریخت.

چند بار دور خودم چرخیدم و ادای دنسره های آمریکایی که باله میرقصن رو درآوردم.

جلوی آینه رفتم و سرم رو به پایین خم کردم، عجب قیافه ی شیطانی ای داشتم، البته خیلی هم بانمک.

دوباره خط چشم رو روی چشم کشیدم و یکم رژ سرخ رو روی لب هام جا به جا کردم. در نهایت موهام رو هم شونه کشیدم و لخت شلاقی رهاشون کردم.

آهان! حالا شد!

همراه کتابم از اتاق خارج شدم و به سمت تراس رفتم.

پدبزرگ مشغول بازی با فناری ها بود و صداشون واقعا کر کننده بود.

پدبزرگ با دیدن من با لبخند گفت.

- عزیزم، بیدار شدی؟

- شما از کجا می‌دونستید که من خوابم؟

- میخواستم بهت بگم که آلن اومده اما دیدم که خوابی.

چی؟ آلن؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

- سلام، ملودی!

سرم رو به عقب برگردوندم که آلن رو دیدم.

با شگفتی گفتم.

- چه جالب، هر دو با هم اومدیم اینجا!

سرش رو تکون داد و بامزه گفت.

- اوهوم، من بیکار بودم و گفتم که بذار بعد یه مدت یه سری به پدرجان بزوم، تو هم که اینجایی!

و بعد نگاهی به کتابم انداخت و گفت.

- اومدی درس بخونی؟

با اخم و عشوه گفتم.

- فضولیش به تو نیومده!

پدربزرگ با خنده گفت.

- شما دو نفر از بچگی تا الان فقط دنبال اذیت کردن همید!

با عجب گفتم.

- پدربزرگ!

آلن هم با خنده گفت.

- پدربزرگ میخوايد كمكتون كنم قناری ها رو ببريد توی باغ؟

- نه عزیزم، سایه کمکم میکنه!

و بعد آلن هم هیچی نگفت.

پدربزرگ همراه دو قفسه پر قناری از تراس خارج شد.

پوزخندی زدم و به چشای مشکی آلن خیره شدم و بعد روی صندلی نشستم.

آلن با لبخند گفت.

-بگم برامون قهوه بیارن؟

-نه، من آب پرتقال میخوام!

خندید و بعد ترلان رو صدا زد.

-ترلان یه قهوه برای من و یه آب پرتقال برای ملودی خانوم بیار، لطفا!

-چشم!

و بعد رفت.

آلن روبروی من روی صندلی دیگری نشست و گفت.

-خب تا الان تونستی درس بخونی؟

در همون حال که مشغول برگه زدن بودم گفتم.

-اوهوم، دیروز هم با یکی از دوستانم رفتم درس بخونم...

-چی؟ کودوم دوستت؟

آه، یادم افتاد! نباید به آلن بگم که اونی که دیروز باش درس خوندم اشعیای مرموزه.

نگاش کردم و جدی گفتم.

-خب یکی از دوستانم دیگه، تو دوستای من رو میشناسی؟

-تا حدودی شب تولدت با هم آشنا شدیم!

-بهت تبریک میگم!

-مرسی!

-راستی من دیشب با...!

بهتر بود نگم که با آراد حرف زدم چون اون نسبت به آراد حساسه، ای خدا اصلا من چرا باید ملاحظه ی اینو بکنم؟

-هیچی ولش کن!

سرش رو تکون داد و گفت.

-باشه.

ترلان با سینی چای و آب پرتقال وارد شد.

هر کودوم از ما چیزی رو که خواسته بودیم برداشتیم.

مشغول خوردن آب پرتقال بودم و نگاهی هم به صفحه ها میکردم و لااقل چیزی دست گیرم میشد توی این مدت، کلا هر موقع که جدی درس نخونم اون موقع بهترین زمان یادگیریمه!

-راستی از اون دو نفر خبری نداری؟

-کودوم دو نفر؟

-آراد و باراد؟

-چی؟

سرم رو با تعجب به سمتش برگردوندم و گفتم.

-چطور؟ چرا میپرسی؟

-خب دیشب باراد بهم زنگ زد و گفت که میخوان همو ببینیم!

و بعد ادامه داد.

-به تو زنگ نزدن؟

-اوه چرا!

-جدی؟ پس با هم بریم ببینمشون!

اوه نه، الان باید دوباره با آلن برم پیششون و بخاطر آلن عزیز باید مراقب تمام حرف ها و حرکاتم باشم، اصلا این چرا انقدر روی من حساسه؟

با اکراه گفتم.

-باشه... بریم ببینیم!

-اوهوم.

و بعد یک کتاب رو از روی میز برداشت و مشغول خوندنش شد...

الان حداقل سه ساعتی میشد که داشتم پشت سر هم درس میخوندم.

شب شده بود و حتی از موقع شام هم گذشته بود و اما من شام نخورده بودم، چون قرار بود که سه ساعت درس خوندنم تموم بشه و کسی هم مخالفتی با این موضوع نکرد.

کتاب رو روی میز وسط باغ رها کردم و خسته روی تابی که از بچگی ما اونجا وسط حیاط ساخته شده بود، به عرض دراز کشیدم.

چشامو یک لحظه بستم، وای که چقدر آرامش بخشه که وسط باغ توی این هوای لطیف  
و صدای جیرجیرک هایی که لا به لای چمن ها قایم شدن بگیری بخوابی...!  
اونقدر خوابم میومد که یک لحظه داشتم به خواب فرو میرفتم که یهو صدایی دوباره  
منو به حالت اول برگردوند یعنی بیداری.

کی بود؟

چشامو باز کردم و آلن رو خندون به همراه یه سینی غذا دیدم.

-چقدر خسته شدی امروز!

همونطور که چشامو میمالوندم و مواظب بودم که خط چشمم جایی از صورتم پخش  
نشه، با خواب آلودگی گفتم.

-اوهوم.

آلن خندید و گفت.

-حالا پاشو شامتو بخور!

و بعد روی یکی از صندلی های فلزی روبروی تاب نشست.

با خستگی از روی تاب بلند شدم و خودم رو روی یکی از صندلی ها پرت کردم.

حالا خوبه که یه چرت کوتاه زدم.

چشامو باز کردم و سعی کردم خودم رو به حالت عادی برگردوندم و از خواب آلودگی  
خارج بشم.

اوم که چقدر مزه ی استنبلی های رها خوبه!

با ذوق گفتم.

-وای چقدر خوشمزس!

آلن در حالی که کتابم رو سر و ته میکرد گفت.

-آره خیلی!

-من که تا آخر عمرم آشپزی یاد نمیگیرم!

خندید و گفت.

-چی؟ بلد نیستی یا دوست نداری که یاد بگیری؟

-نود و نه و نیم درصد بلد نیستم و اصلا دست پختم خوب نیست!

آلن به قهقهه افتاد.

با تعجب نگاهش کردم و با اخم گفتم.

-مگه جوک گفتم؟

-آره!

-چی؟

-اوه یعنی نه!

و خودش رو معمولی و مجبورا جلوی خندش رو گرفت.



پوزخندی زدم و مشغول خوردن ادامه ی غدام شدم.

-تا حالا چقدر از این کتاب رو خوندی؟

-فکر کنم اگه فردا صبح تا ظهر هم بخونم تموم بشه.

-اوه، جدی؟

-خب آره، البته من دارم اول از درس هایی شروع میکنم که بیشترشون رو بلد نیستم!

-آهان، خوبه!

-امتحان بورس تمام انرژیمو ازم گرفت!

-بجاش یک ماه کاملا درس نخوندی!

خندیدم و گفتم.

-البته نه تمام و کمال درس نخوندم، یخورده کوتاهی کردم!

-که الان مجبوری انقدر زیادی بخونی و به خودت فشار بیاری!

-آه چقدر دوران ابتدایی شیرین بود...همیشه...

همونطور که مشغول غذا خوردن بودم و میخواستم که ادامه ی حرفم رو بزنم، یک دفعه

آلن از سر جاش بلند شد و به طرفم خیز برداشت.

سرش رو جلوی سرم گرفته بود و روی میز نیم خیز، خم شده بود.

با تعجب و شگفتی با چشای گشاد نگاهش میکردم، میخواست چیکار کنه؟

با تعجب گفتم.

- اجازه میدی غذامو بخورم؟

آلن که انگار تازه به خودش بیاد، سریع خودش رو به عقب کشوند و دستی به موهاش کشید.

چش شده بود؟ اتفاقی افتاد؟

شونه هام رو از عجب بالا بردم.

آخرین قاشق رو دهانم گذاشتم و بعد بشقاب رو توی سینی گذاشتم.  
با لبخندی مظلومانه گفتم.

- ممنون که برام غذامو آوردی!

آلن لبخندی زد و نگام کرد.

- خواهش میکنم!

داشتم از سر جام بلند میشدم که آلن گفت.

- راستی میدونی چند وقته که با هم قایم باشک، بازی نکردیم؟

خندیدم و گفتم.

- بچه شدی؟

- یه طورایی!

- حتما شدی، آخه پسر به این گنده ای که هوس قایم باشک نمیکنه!

آلن با خنده و عجب گفت.

-حالا دوست نداری با این پسر گنده قایم باشک، بازی کنی؟

فکری با خودم کردم، بعد از مدت ها بد نبود برای تنوع و عوض شدن حال و هوام با آلن بازی کنم همینطور به یاد دوران کودکی‌مون.

-باشه!

آلن لبخند محکمی زد و از سر جاش بلند شد.

-خب، قانون رو کی وضع میکنه؟

-معلومه خب من!

-چرا تو؟

-چون همیشه بچه که بودیم من قوانین بازی رو وضع میکردم!

-خب باشه!

-بازی این شکلیه، هر دومون قایم میشیم و هر کی که اون یکی رو زودتر پیدا کنه برنده!

آلن سری تکون داد و گفت.

-باشه!

من هم لبخندی شیطنت آمیز زدم و بعد هر دو مون مشغول قایم شدن شدیم.

من اول رفتم و پشت یک درخت بزرگ در ته حیاط غربی خونه در باغ قایم شدم.

هی اطراف رو دید میزدم که آلن رو ببینم اما نبود که نبود.

یکم از لا به لای شاخ و برگ های سمت چپ درخت، طرفای استخر رو نگاه میکردم که  
 به سایه رو که شبیه آلن بود رو در نزدیکی های خودم دیدم.

همونطور که داشتم به طرف اون سایه خیز برمیداشتم یکی دستم رو گرفت.

با تعجب و هراس به عقب برگشتم که آلن رو دیدم.

آه به این شانس، باختم!

با ناراحتی گفتم.

-باشه تو بردی!

آلن خنده ی آهسته ای کرد.

با شکایت گفتم.

-بریم داخل دیگه! هوای اینجا خیلی خفس!

اما آلن از سر جاش تکون نخورد که نخورد.

با تعجب زیاد گفتم.

-آلن؟

یک دفعه آلن منو به درخت چسبوند، چی شده؟ این چش شده امشب؟

-آلن، تو حالت خوبه؟

آهسته و با لحنی کش دار گفت.

-فوق العاده ام!

و سرش رو به فاصله ی یک میلی متری بین لبامون به صورت تم نزدیک کرد.  
این فاصله ی لعنتی هر بار کم و کم تر میشد، ضربان قلبم به سینم شلاق میزد، یعنی  
الان...!

در زمان صدای سایه که داشت ما رو صدا میکرد در نزدیکی های تاب به گوش  
هردومون خورد و همین باعث تلنگری به آلن شد.

دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت.

لبخندی سرسری زد و گفت.

-بهتره بریم!

و با عجله از من دور شد.

پوزخندی از روی عجب و شگفتی زدم و دنبالش به راه افتادم...

کتاب رو با بی حوصلگی روی میز پرت کردم و خودم رو هم روی تخت انداختم.

چقدر امروز روز سخت و پرکاری بود!

حتی حوصله ی شیر پاک کن زدن به توالتم رو هم نداشتم.

کم کم چشمم داشت گرم میشد که صدای در اتاق من رو به خودم آورد.

با بی حالی نالیدم.

-بفرمایید داخل لطفا!

و از روی تخت بلند شدم.

در باز شد و هیکل آلن در چارچوب در نمایان شد.

- فکر کنم امشب من همش باید مزاحم خوابت باشم!

خندم گرفت و آهسته خندیدم.

هنوز تصویر قضیه ی چند ساعت پیش جلوی چشم بود.

با لبخند گفتم.

- بیا بشین!

و بعد هر دو روی تخت نشستیم.

پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم و به آلن خیره شدم.

-خب، کاری داشتی؟

آلن به من و من افتاد.

-خب...میخواستم بگم که...

لبخندی زد و با تحکم ادامه داد.

-فردا کی پیام دنبالت؟

-برای چی؟

-قرار با آراد و باراد دیگه!

-آهان، خب مگه تو برای کی قرار گذاشتی؟

-برای شام!

-آهان، خب... نزدیکای نه خوبه!

-باشه!

و بعد منتظر حرفی از من نموند و از روی تخت بلند شد.

-شبت بخیر!

-شب بخیر، آلن! خواب های خوب ببینی!

هر دو لبخندهای محکمی زدیم و بعد آلن از اتاق خارج شد.

یعنی نمیخواست چیز دیگه ای بگه که انقدر مردد بود؟

شونه هام رو از ندونستن بالا انداختم و بی حال روی تخت افتادم و به خواب فرو رفتم...

پنج دقیقه از زمانی که آلن قرار بود دنبالم بیاد گذشته بود.

همونطور که مشغول قدم زدن توی باغ خونه بودم، حرصی گوشیم رو به دستم میزدم.

یک دفعه صدای بوقی از توی خیابون من رو متوجه اومدن احتمالی آلن کرد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و اسم آلن روی صفحه ی تلفنم من رو به یقین اومدنش

رسوند.

لبخندی شیطانی زدم و از خونه خارج شدم.

در رو پشت سرم بستم و به سمت ماشین مشکی رنگ آلن راه افتادم.

در رو باز کردم و سوار شدم.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

آلن با لبخند گفت.

-سلام، خوبی؟ ببخشید که دیر کردم!

-مشکلی نیست، فقط زودتر راه بیفت که بیشتر از این دیر نکنیم!

آلن سرش رو به علامت مثبت تکون داد و به راه افتاد.

توی طول راه هر دو گوش هامون رو به نوای آهنگ آلمانی نواخته شده سپرده بودیم...!

بالاخره بعد از مدت کوتاهی به رستوران رسیدیم.

هر دو با عجله وارد رستوران شدیم.

از بین اجتماع میز و مردم به دنبال دو تا پسر مو فرفری و عینکی میگشتیم که یکیشون

صدای فوق العاده ای داشت.

یک دفعه آلن با هیجان گفت.

-آهان اونان!

و بعد دست من رو گرفت و به دنبال میز اون دو نفر کشوند.

وقتی به اون ها رسیدیم از روی صندلی هاشون بلند شدن و با لبخند گفتن: "سلام!"

هردوی ما هم به اون ها سلام کردیم و روی دو تا صندلی در کنار هم نشستیم.

من روبروی آراد و آلن روبروی باراد.

چه جالب!

آراد با لبخند گفت.



- چیزی سفارش نمیدین؟

من هم با سردرگمی گفتم.

- نه من تا شام منتظر میمونم!

آلن هم پشت سر من گفت.

- آره من هم همینطور!

- پس بهتره سفارش شام رو بدیم!

بعد از دیدن منو و دادن سفارش ها، باراد با خنده گفت.

- خب، خونه ی پدربزرگ خوش گذشت؟

و بعد هردوشون به هردوی ما قاه قاه خندیدن.

با شکایت نالیدم.

- خیلی منحرفین!

آراد در جواب من با شیطنت گفت.

- کی حرف از انحراف زد؟

- تو! هردوتون!

و بعد با انگشت سبابه ام به هردوتاشون اشاره کردم.

کم نیاوردن و باز خندیدن.

این بار آلن به منظور عوض کردن بحث گفت.

-خب چرا اون روزی که ما توی هتل میخواستیم ازتون خداحافظی کنیم نبودید؟

باراد گفت.

-حقیقتش رفته بودیم خونه ی عمه مون!

من هم با شگفتی گفتم.

-شما که گفتید برای تفریح اومدین؟

-خب درسته اما ما یه عمه هم اونجا توی آلمان داریم که عمه ی بزرگمونه و حق مادری

به گردنمون داره، چون ما از بچگی مادرمون رو حین زایمان از دست دادیم اون

مسئولیت بزرگ گردنمون رو تا پانزده سالگی به عهده گرفت و بعد به آلمان رفت و ما

هم با پدرمون زندگی تازه ای رو شروع کردیم...!

-آه، چقدر بد! متاسفم!

-ممنون!

و بعد آراد گفت.

-امتحانات شروع نشدن؟

-خب چرا هفته ی بعد، شنبه اولین امتحانمه!

-آماده ای؟

- تا آخر هفته مشخص میشه؛ چون من حدودا چندین صفحه از اون کتاب رو نخوندم اصلا!

-خب پس باید تلاشتو بکنی!

-اوهوم...

گارسون غذاها رو آورد و همه مشغول غذا خوردن شدیم...

بی حوصله لبه ی تخت نشسته بودم و به آینه قدی روبروم که تصویرم رو نشون میداد خیره شده بودم.

امروز عصر جمعه است و بعد از یک هفته پیاپی درس خوندن فردا باید اولین امتحانم رو میرفتم و میدادم.

لبامو روی هم گذاشته بودم و با اون موهای چتری، خیلی شبیه بچه کوچولوها شده بودم. یک لحظه فکری به سرم خورد.

لبخندی شیطانی زدم و گوشیم رو برداشتم و به دنبال اسم آلن از بین مخاطبینم گشتم. آهان، بالاخره پیداش کردم!

دوباره لبخند روی لبم رو محکم تر کردم و در حالی که رژ روی عسلی رو بر میداشتم گوشه ی رو روی گوشم گذاشتم.

بعد از بوق پنجم، صدای شفاف و پر جذبه ی آلن توی گوشم نواخته شد.

-الو بفرمایید!

در حالی که رژ رو روی لبام میکشیدم با مهربونی گفتم.

-سلام آلن، حالت خوبه؟

-اوه ملودی تویی؟ ببخشید داشتم چند تا کار رو روی لپ تاپ بررسی میکردم، به اسم

روی صفحه نگاه نکردم!

-عه جدا؟

پس خوبه حتما خونه ی خودشه!

-آره، تو خوبی؟

-اوهوم، ممنون!

-خواهش میکنم، امری باشه؟

-این چه حرفیه، زنگ زدم چون خیلی وقته همو ندیدیم!

-آره چند وقته همو ندیدیم! بخاطر امتحانات تو!

-خب راستش من خیلی بیکار و کلافه بودم، برای فرار از استرس و اضطراب تصمیم

گرفتم که به تو زنگ بزنم!

خندید و زیبا گفت.

-کار خیلی خوبی کردی، چون واقعا دلم برات تنگ شده بود!

-واقعا؟

-آره، دوست داری همو ببینیم؟

-خب پیشنهاد خوبیه، کجایی؟

-خونه یعنی آپارتمانم!

-من الان میام اونجا!

خنده ی پر از احساسی کرد و گفت.

-چشم! منتظرم!

-فعلا!

و بعد سریع قطع کردم.

یه مانتوی گشاد حریر نرم به رنگ سفید رو برداشتم و روی اون بلوز مشکی پوشیدمش و یه شلوار طوسی هم پام کردم و به همراه اون شال و کفش مشکی و کیف سفیدم از اتاق خارج شدم.

همونطور که از پله ها پایین میرفتم، متوجه شدم که اهورا رو از صبح تا الان ندیدم! کجا بود؟ نکنه از بس من درس خوندم ندیدمش؟

یه تای ابروم نا خود آگاه بالا رفت، اما الان باید زودتر میرفتم پیش آلن؛ پس خودم رو درگیر این افکار نکردم و زود از خونه خارج شدم.

سوار پورشه ی زرد رنگم به سمت خونه ی آلن به راه افتادم.

توی طول راه سعی کردم با نهایت احتیاط بروم چون منطقه ای که آلن آپارتمانش قرار داشت جای شلوغ پلوغی بود.

بعد از حدودا نیم ساعت به دم در آپارتمان رسیدم.

ماشین رو خاموش کردم و برای آخرین دفعه به خودم توی آینه نگاهی انداختم.

تبسمی از روی رضایت لب هامو نقش بست.

میخواستم دستگیره ی در رو بکشم که یک دفعه...یه صحنه ی غیر قابل باور رو پیش

روی خودم دیدم! نه این امکان نداشت! من داشتم رویا میدیدم!

ماشینی در اون سوی در آپارتمان در فاصله ی چند متری از ماشین من ایستاد.

یه ماشین که توش یه دختر و پسر بود؛ پسری که اشعیا بود و دختری که یوتاب بود!

یوتاب همون دختر بی ریخت و بد قیافه ای که توی موزه ی برلین همراه آلن

دیدیمش، لبخندی به اشعیا زد و بعد از مکالمه ی کوتاهی با اون از ماشین خارج شد.

زنگ یکی از واحد های آپارتمان آلن رو زد و منتظر موند که در باز بشه.

عصبانیت تمام وجودم رو فرا گرفته بود و خون رو توی رگ هام به جوشش آورده بود!

یک دفعه اشعیا چشمش به من خورد، هراس از توی چشمای طوسی رنگش کاملا به

چشم میخورد.

همونطور که یوتاب مشغول نگاه کردن اطراف بود چشمش به اشعیا افتاد و با کنجکاوی

به سمت ماشینش رفت و پرسید.

-اشعیا چرا نرفتی؟

و بعد مسیر نگاه اون رو دنبال کرد و به من رسید.

از تعجب زیاد کیفش از دستش افتاد و با دستاش جلوی دهان کثیفش رو گرفت.

در همین لحظه در آپارتمان باز شد و آلن بیرون اومد و با دیدن یوتاب متعجب و دنبال کردن نگاهش دریافت که من هم اینجا حضور دارم.

تمام چهار نفرمون از حضور همدیگه کلافه و سردرگم بودیم، از همه بیشتر منی که داشتم با خودم فکر میکردم تمام این مدت به وسیله ی چند نفر داشتم بازی میشدم! اونقدر اون لحظه حال نابسامانی داشتم که دوست داشتم تمام اون کوچه رو با فریادم به تنگ بیارم، اما نمیدونم چی شد که سریع ماشین رو روشن کردم. اشعیا با هراس از ماشینش خارج شد و داشت با عجله به سمت می اومد، اما من سریع تر از حدی که باور کنن از اون کوچه ی لعنتی خارج شدم.

فقط میروندم، اون هم با نهایت قدرت و عصبانیت، انگار داشتم تمام حرص و جوشم رو سر ماشین بی گناه زیر دستم خالی میکردم.

تمام ماشین هایی که از اطرافم میگذشتن با بوق های بی نهایت بلندشون داشتن سعی میکردن که منو متوجه سرعت بیش از حد زیادم کنن، اما همه ی این کارها برای من عصبانی بی فایده بود.

در عرض پانزده دقیقه به خونه رسیدم.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و دکمه ی آیفون رو فشار دادم.

در سریعا با صدای تیک بلندی باز شد، خدا رو شکر کسی از پشت آیفون چیزی نگفت، چون واقعا بی حوصله تر از اون بودم که به کیه و بله ی کسی پاسخ بدم.

سریع وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.

میدونستم الان مامان یا الهام خانوم پشت در ایستاده که بدونه کی وارد خونه شده.

دستیگره ی در رو محکم کشیدم و وارد خونه شدم.

به سرعت برق و باد از پله ها بالا رفتم و تنها صدای بلند الهام خانوم رو شنیدم که

گفت: "ملودی!"

وارد اتاقم شدم و در رو با نهایت قدرت پشت سرم بستم و قفل کردم.

دیگه وقت شکستن بغض لعنتی توی گلوم بود.

بالاخره شکست و من با نهایت توان به گریه افتادم.

اونقدر شدت گریم زیاد بود که روی زمین افتادم.

یعنی واقعا تمام این مدت اشعیا داشته با کمک یوتاب به من نزدیک میشده؟ اون داشته

وانمود میکرد که فامیل منه؟ اصلا یوتاب کیه که با آلن رابطه داره؟ نکنه همه ی این

کارها برای دور کردن من از آلنه؟ یا اصلا نکنه آلن پشت پرده ی تمام این قضایاس و

میخواسته با من بازی کنه و خودش اون پشت قاه قاه بهم بخنده؟

فقط با نهایت قدرت گریه میکردم و فریاد میزد: "عوضی های دروغگو، از تون متنفرم! از

همه تون متنفرم! از تو یوتاب عوضی، از تو اشعیای آشغال و تو آلن!"

تمام اهل خونه ریختن پشت در، همه با نهایت قدرت در میزدن و من رو صدا

میکردن؛ مامان، الهام خانوم و اهورا.

اهورا با قدرت فریاد زد: "ملودی، ملودی، خواهری، عزیزدل داداش، تو رو خدا در رو باز

کن و بگو چی شده؟ تو رو خدا! ما داریم دیوونه میشیم اینجا!"



هیچی نمیگفتم و فقط گریه میکردم، فقط و فقط، انگار هیچ کودوم از اون صداها از سد محکم خیالات و افکارم نمیگذشتن.

طولی نکشید که بعد از نیم ساعت تمام صداها ساکت شد، انگار فهمیده بودن که این کارا دیگه فایده نداره.

گریه هام متوقف شد و ساکت شدم.

به زور از سر جام بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

خودم رو توی آیینه دیدم، چشمام پف کرده بود و تمام صورتم رنگ پریده شده بود.

آب رو مثل شلاق محکمی به صورتم زدم و تمام توالتام به یک باره پاک شد.

از سرویس بهداشتی خارج شدم و روسری و مانتومو از تنم در آوردم و روی تخت نشستم.

زانو هامو بغل کردم و انگار که داشتم دوباره تمام اتفاقات رو توی ذهنم ورق میزدم... چقدر همه چیز مضحکانه علیه من بود...

تقریبا نیمه شب شده بود، نه چیزی خورده بودم و نه حتی از سر جام تکون خورده بودم، کسی هم سراغم نیومد که حالم رو پرسه یا بخواد که در رو باز کنم، انگار میفهمیدن به تنها چیزی که نیاز دارم تنهاییه.

بالاخره از سر جام بلند شدم و قفل در رو باز کردم.

به سختی پاهامو تکون دادم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم.

در زدم و وارد شدم و مامان رو خیلی بی تاب روی تخت دیدم که با دیدنم از سر جاش بلند شد و سریع به سمت اومد و بغلم کرد.

به گریه افتاد و هقهقهش دم گوشم کر کننده شده بود.

- عزیزدلم چی شده؟ چرا بهمون نمیگی؟ آلن هم که چیزی نگفت! پس چی شده؟

چی؟ آلن؟ اونا فهمیدن که من رفتم پیش آلن؟ آهان از فریادهام فهمیدن!

با بی حالی نالیدم.

- میتونم پیشتون بخوابم امشب؟

مامان سرش رو روبروم گرفت و با مهربونی دستی روی موهای لخت و مشکیم کشید و گفت.

- البته جونم!

و بعد هر دو به سمت تخت رفتیم و روی تخت دراز کشیدیم.

سرم رو روی بازوی مامان گذاشتم و بغلش کردم، اما دیگه گرم نمیومد، فقط منتظر بودم که هر چه زودتر پاسخ تمام سوالاتمو بگیرم... هر چه سریع تر...

- دخترم؟ عزیزدلم؟ پاشو باید بری؛ امتحان داری!

چشامو با تکون های پی در پی مامان به شونم باز کردم.

- ساعت چنده مامان؟

مامان به صورت خواب آلودم نگاه کرد و با لبخند گفت.

-ساعت هفته عزیزدلم!

با این حرف مامان به سرعت از روی تخت سلطنتی و بزرگ مامان و بابا بلند شدم.  
مامان هم همراه من از روی تخت بلند شد و بعد هر دو از پله ها پایین اومدیم و وارد  
آشپزخونه شدیم.

-مامان من برم یه آب به دست و صورتم بزنم!

-باشه عزیزدلم برو!

لبخندی زدم و وارد سرویس بهداشتی بالای بخش شرقی خونه شدم.  
صورتم رو با آب و صابون شستم و بعد با دستمال توالت خشک کردم.  
از سرویس بهداشتی که خارج شدم بابا رو دیدم که عمیقا روی کاناپه گرفته و خوابیده.  
خندم گرفت و آهسته خندیدم، از دیشب تا حالا و بعد از اون قضیه ی لعنتی اولین بار  
بود که واقعا شاد شدم.

بعد از اون وارد آشپزخونه شدم تا صبحانه بخورم...

-خانم آریانژاد؟ خانم آریانژاد؟

تندتر از قبل قدم هامو برداشتم تا اینکه به در کلاس رسیدم.

داشتم وارد میشدم که یک دفعه استاد مثل یه فرشته جلوم ظاهر شد.

-سلام خانم آریانژاد، صبح بخیر، خوب هستید؟ تبریک میگم!

از حرفاش چیزی نفهمیدم اما بی اختیار لبخند زدم.

-چیزی شده استاد؟

-توی آزمون بورس قبول شدید!

-چی؟

اونقدر آهسته و متعجب این کلمه رو گفتم که حتی خودمم از بابت خوشحال شدنم شک کردم.

-شما به همراه چند نفر دیگه از دانشجویهای دیگه ترم ها توی آزمون بورس لندن پذیرفته شدید و حالا این انتخاب با شماست که برید یا نه!  
-خب من باید فکر کنم...

-هر وقت به نتیجه رسیدید ما رو مطلع کنید! بفرمایید بشینید امتحان داره شروع میشه!  
لبخندی دوباره سرسری زدم و گوشه ای نشستم...

بعد از تموم شدن امتحان سریع از کلاس خارج شدم.

نمره ام بیست میشد چون واقعا آماده بودم و خدا رو شکر آن چنان سردردم شدید نبود که مانع بشه.

به حیاط دانشگاه که رسیدم دوباره صدای اشعیا از پشت سرم بلند شد.

-خانم آریانژاد خواهشا صبر کنید!

این بار سرجام متوقف شدم و چشامو بستم و با عصبانیت باز کردم و به عقب برگشتم.

-بله؟ امرتون؟

-میخوام تمام قضیه رو براتون تعریف کنم!

-خب؟

-اینجا؟

-بله دقیقا همینجا! خود خود اینجا!

این حرف رو اونقدر بلند گفتم که تمام بچه ها از تعجب به سمتون برگشتن.

-خیلی خوب میگم! یوتاب میشه دختر خالم، اون بعد از دیدن شما یعنی تو و آلن توی

برلین از من خواست که حالا که میخوام به ایران بیام و هم کلاستون بشم، نسبت

فامیلیمون رو فاش کنم و ازش برای نزدیک شدن به شما استفاده کنم! البته نباید خودم

رو به دیگر افراد خانوادتون نزدیک کنم تا خانواده ام متوجه بشن و هر دو مون رو

سرزنش کنن! همین!

-چی؟ واقعا همین؟ یعنی دست انداختن من میشه همین؟ اصلا هدفتون چی بوده از این

کار؟

-اینکه من و شما بهم علاقه مند بشیم و شما اینطوری از آلن دور بشید و راه برای

یوتابی که از دوران کودکی عاشق آلن بوده باز شه و بهش برسه!

پوزخندی مضحکانه بهش زدم.

-خب؟ چی شد؟ به خواستتون رسیدین؟

-نه، نشد که برسیم، حتی از قبل هم دیگه نمیشد حتی اگه شما نمیفهمیدید که قضیه

چی، چون من...

و بعد تو چشم خیره شد.

-عاشقتون شدم و نمیتونستم باتون بازی کنم!

حرفاش یک لحظه قلبم رو متوقف کردن، داشت چی میگفت؟

-مهم نیست که احساستون چیه چون من واقعا از شما و اون یوتاب عوضی حالم بهم  
میخوره!

و بعد سوار ماشین شدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

یک لحظه چشمم به گوشیم خورد، حتما هزار تا پیام اومده بود برام.

اوه آلن و اشعیا چند بار زنگ زدن! حتی خانواده های خودمون و عمو!

همونطور که مشغول چک کردن پیام های توی یکی از برنامه هام بودم چشمم به شماره

ی اشعیا خورد و دوباره تمام عکساشو ورق زدم که به همون آخرین عکس

رسیدم، عکس اشعیا و یوتاب!

دوباره پوزخندی زدم و گوشیم رو روی داشبورد گذاشتم و به سمت خونه راه افتادم...

-چی؟

جیغ بلند مامان و فریادش از خوشحالی تمام خونه رو متوجه یه خبر بزرگ کرد.

اهورا و بابا و حتی الهام خانوم با عجله و هراس از هر کجای خونه به سمت ما روانه

شدن.

اهورا با ترس پرسید.

- کی مرده؟

از این حرفش به شدت خندم گرفت.

-هیچکس برادر عزیزم، توی آزمون بورس قبول شدم!

با این حرفش تمام اهل خونه از خوشحالی دستاشون رو جلوی دهانشون گذاشتن و بلند بلند میخندیدن.

مامان با هیجانی غیر قابل توصیف گفت.

-و اما من یه خبر خوب دیگه هم دارم!

همگی ساکت شدیم و چشم به لب های مامان دوختیم.

مامان با چشمایی که از شادی برق میزدن رو به من گفت.

-باید اون رو به ملودی بگم اول!

به آهستگی و تعجب گفتم.

-چی؟

مامان دستم رو کشید و من رو به سمت بخش شرقی خونه راهنمایی کرد.

هر دو روی مبل های سلطنتی گوشه ی خونه نشستیم.

مامان دست هام رو توی دستاش گرفت و با لبخندی بی نهایت زیبا گفت.

-ملودی؟

-بله؟

-امروز صبح زن عمو پردیس زنگ زد!

و بعد ادامه داد.

-ازم خواست که برای فردا شب قرار خواستگاری بذاریم!

با قدرت گفتم.

-چی؟

-این خواسته ی آلن بوده که هر چه زودتر خواستگاری از تو انجام بگیره...!

با من و من و اعجابی باور نکردنی گفتم.

-اما مامان...تو که هنوز چیزی از قضیه ی دیروز رو نمیدونی...

-عزیزم زن عموت همه چیز رو گفت، آلن اینجا بی تقصیره! این رو خودت هم میدونی!

-بله درسته...اما شما از قضیه ی عدنان هم...

-از اون هم خبر دارم! میدونم عزیزم، تو هم اینجا بی تقصیری و حق انتخاب داری! ما

اصلا و به هیچ وجه تو رو به هیچ کاری ملزوم نمیکنیم!

و بعد با مهربونی ادامه داد.

-حتی اگه نخوای میتونم قرار فردا شب رو هم کنسل کنم...

با هیجان وسط حرف مامان پریدم و گفتم.

-نه نه! لازم نیست!



اوه، تازه متوجه حرفم شدم!

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

مامان دستی به صورتم کشید و گفت.

-پس تا فردا شب درس هاتو بخون، عروس خانوم!

و بعد رفت.

از شادی زیاد، دست هام رو دور صورتم گذاشته بودم و میخندیدم.

صدای تپش های قلبم بی نهایت بالا رفته بود، از خوشحالی توی پوستم

نمیگنجیدم، دوست داشتم اون لحظه پرواز کنم، بالاخره... بالاخره میتونستم به عشق

واقعیم برسم... عشق واقعی من فقط آله... آله...

وای خدای من، بالاخره تموم شد!

کتاب رو گوشه ای رها کردم و کش و قوسی به کمر باریکم دادم.

فکر خواستگاری امشب لبخندی شیطانی رو روی لب هام آورد.

حوله ی حموم رو از تنم در آوردم و مشغول لباس پوشیدن شدم.

امشب، من همون لباسی رو میپوشیدم که آله برام از برلین خریده بود، همون پیراهن

مشکی و کفش کرم...!

پیراهن رو تنم کردم و خودم رو توی آیینه تماشا کردم، واقعا به تنم میومد.

رفتم و روی صندلی میز توالت نشستم و مشغول توالتی غلیظ برای مراسم باشکوه  
امشب شدم...

برای آخرین بار خودم رو توی آیینه قدی تماشا کردم، به پیراهن مشکی کوتاه، کفشی  
کرم و پاشنه دار که من توش دقیقا عین پرنسس ها میشدم و در نهایت توالتی غلیظ با  
موهای چتری و مشکی، مثل همیشه.

رژ کالباسی رو بیشتر و بیشتر روی لب هام فشار دادم و به خودم توی آیینه چشمکی  
زدم و با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم.

اهورا مثل همیشه هم زمان با من از اتاقش خارج شد و با دیدن من سوت بلندی زد.  
با اخم گفتم.

-اینو باش، انگار خواستگاری این او مدن!

اهورا با این حرفم به خنده افتاد.

یه پیراهن مشکی و تنگ به همراه یه پاپیون قرمز پوشیده بود و اون رو به حدی باور  
نکردنی خواستنی و جذاب کرده بودن.

با شیطنت گفتم.

-این سلیقه ی آهاراس؟

-البته به غیر از ته ریش، اون اصرار داشت که ته ریشو بزخم اما من نزدم...

و به خنده افتاد!

پوزخندی زدم و گفتم.

-دیوانه!

و به راه افتادم.

از پله ها پایین اومدم و مامان رو دیدم که به خدمتکارهایی که از دیروز آورده بود برای

گردگیری و مرتب کردن خونه،هی توصیه میکرد.

با خنده سمتش رفتم و از پشت در آغوشش گرفتم.

-مامانی یه شبه فقط!

مامان سرش رو به سمتم برگردوند و با ذوق نگام کرد.

-وای،دخترم چقدر امشب خوشگل و رویایی شده!

-مامانی!

و بعد همو در آغوش گرفتیم که زنگ در نواخته شد.

مامان با هیجان به سمت آیفون رفت اما پشیمون شد و برگشت و به یکی از خدمتکارا

گفت که به جاش آیفون رو برداره.

در باز شد و مامان با شوق و هیجان رو به من گفت.

-برو برو تو آشپزخونه!

با شکایت نالیدم.

-عه مامان،مد چای آوردن دیگه رفته!

-عه...میگم برو دیگه خوشگلم!

با خنده وارد آشپزخونه شدم و الهام خانوم رو مشغول چیدن میوه ها دیدم.  
با ذوق گفتم.

-وای الهام خانوم ما رو بین، چه خوشگل شده امشب!

و بعد هردو به خنده افتادیم.

الهام خانوم آخرین کیوی رو توی ظرف گذاشت و با تحسین نگام کرد و با مهربونی گفت.

-عالی شدی عزیزم، خیلی زیباتر شدی!

با مهربونی لبخند زدم و گفتم.

-مرسی!

و بعد صدای مهمون ها ما رو متوجه اومدنشون کرد.

همه به ترتیب می اومدن داخل و آخرین نفر آلن بود که وارد خونه شد.

از گوشه ی آشپزخونه در یه نقطه ی کور مانند که چشم کمتر کسی بهش  
میخورد، مشغول نگاه کردنش شدم.

یه کت و شلوار مشکی با یه پیراهن سفید و گرون قیمت پوشیده بود که یه کراوات  
مشکی و شل اسپرت به همراه اون اصلاح زیبا به حدی باور نکردنی خواستنیش کرده  
بودن، موهای بور و لختش و اون صورت بدون ریشش، دقیقا فقط این استایل مخصوص  
خود خود آله!

چشم به دستش افتاد که یه دسته گل بزرگ از رزهای قرمز و صورتی به شکل قلب  
توش بود که واقعا از دیدنشون به وجد اومدم و کلی کیف کردم.

همونطور که مشغول نگاه کردن گل ها و ذوق کردن بودم، یک دفعه چشمم به آلن افتاد  
که داشت من رو نگاه میکرد و با جذابیت نیشخند میزد.

اه چرا من رو دید؟ و با اخم به عقب برگشتم.

حالا چی میشد این یه شبو از اذیت کردن من دست برداری تو؟ هوم؟ و توی دلم کلی بد  
و بیراه بهش گفتم.

طولی نکشید که صدای مامان بلند شد: "ملودی؟ دخترم؟ چای نمیاری؟"  
و بعد صدای زن عمو پردیس که گفت: "این چای حتما خوردن داره!"  
و بعد همه خندیدن.

از خجالت مطمئن بودم که سرخ سرخ شدم، دستم رو به تنگ آب یخ زدم و چند با روی  
گونه هام آوردم، آهان حالا خوب شد!

سینی چای رو با احتیاط از دست الهام خانوم گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم.  
قدم هامو آروم و آروم بر میداشتم که خدایی ناکرده یه اتفاق بدی نیفته و کلی ضایع  
شم توی جمع.

بالاخره به سالن رسیدم و همه با تحسین مشغول نگاه کردن شدن و در این بین یه نگاه  
باعث تپش شدید قلبم شد و اون نگاه آلن بود، کسی که امشب برام حکم خواستگارم رو  
داشت و من عمیقا دوسش داشتم.

چای ها رو از عمو و زن عمو پخش کردم تا مارالی که داشت با نیشخند نگام میکرد.

-مرسی ملودی جان!

-خواهش میکنم!

و چشم غره ای بهش زدم و به زور لبخند زدم.

آخرین نفری که باقی مونده بود، آئن بود.

بهش که رسیدم با لبخندی شیک و محکم چای رو از سینی برداشت و خیره تو چشم به آهستگی گفت.

-مرسی!

من هم با لبخندی پررنگ پاسخش رو دادم.

-نوش جان!

دقیقا مثل شب خواستگاری عدنان از من، البته با این تفاوت که اون شب آئن عصبانی و ناراحت از من بود و امشب کاملا برعکس.

سینی رو روی میز گذاشتم و رفتم و روی یه مبل تک نفره در بین اهورا و مارال

نشستم، یعنی مارال سمت چپم و اهورا سمت راستم!

مارال به آهستگی دم گوشم خوند.

-چطوری عروس خانوم؟ زن داداش من؟

با آرنجم یکی به بازوش زدم که ساکت شد، توی دلم بهش خندیدم که حتما الان داره کلی فحش و ناسزا بارم میکنه.

چایم رو از روی سینی برداشتم و یک قلپ ازش رو خوردم که عمو با مهربونی گفت.

-کم کم بهتره بریم سر اصل مطلب!

عجب حرف کلیشه ای! بریم سر اصل مطلب! چرا عوضش نمیکنن با یه حرف مدرن تر؟  
و بعد بابا با تحکم گفت.

-البته!

-طبق آداب و رسوم، اول بهتره که خود بچه ها برن و با هم صحبت هاشونو بکنن!

و بعد مامان و زن عمو با مهربونی به من و آلن با چشم هاشون اشاره کردن که بلند شیم بریم.

نگاهی به آلن انداختم که دیدم اون هم داره نگاهم میکنه.

از سر جام بلند شدم و به طرف در خونه به راه افتادم، اون هم پشت سرم به راه افتاد.  
هر دو از خونه خارج شدیم و به طرف باغ غربی خونه به راه افتادیم.

دست هام رو توی هم حلقه کرده بودم و همراه آلن قدم میزدیم.

بعد از کمی راه رفتن، آلن با آرومی گفت.

-خوبی؟

از حرفش تعجب کردم، چون واقعا انتظار همچین حرفی رو اون هم امشب نداشتم.

با لبخندی شیک و محکم گفتم.

-آره...!

-بابت اون قضیه...

وسط حرفش پریدم و خیره تو چشاش به آرومی گفتم.

-لازم نیست توضیح بدی... همه چیزو میدونم...

-متاسفم!

-من هم همینطور!

هر دو وسط باغ متوقف شدیم و به طرف هم برگشتیم.

آلن با جذابیت گفت.

-خب الان راجع به چی بگیم؟

-یعنی چی؟

-خب معمولا شب خواستگاری دختر و پسر قرار مدارها رو میذارن و برای هم یه سری

قانون و شرط وضع میکنن!

با شیطنت گفتم.

-خب مگه تو قانون یا شرطی داری؟

آلن با تحکم گفت.

-ابدا!!



-خب مشخصه دیگه!یه دختر به این دسته گلی حاضره باهات ازدواج کنه مگه مغز خر خوردی شرط بذاری؟

اوه خدایا!باز من یه حرف پروندم!بمو به شدت گاز گرفتم.

آلن با شیطنت بهم نزدیک شد و گفت.

-یعنی واقعا حاضری؟

-که چی؟

-که با من...

-بینم تو ساینارو چیکار میکنی؟

یک لحظه متوقف شد.

-از قبل قرار ازدواجمون بهم خورده بود یعنی از خیلی قبل ترها...فقط نمیدونم چرا بهم

نزدیم!که الان دیگه زدیم!

یک لحظه خندم گرفت.

با تحکم و جدیت گفتم.

-پس تو هیچ وقت حق نداری نزدیک اون یا هیچ دختر دیگه ای بریا!گفته باشم!

در یک لحظه ی غیر قابل باور،آلن من رو به دیوار پشت سرم چسبوند و سرش رو به

صورتم نزدیک کرد.

عطر تنش مو به تنم سیخ کرد...دقیقا همون آرامشی که ازش میگفتم دوباره سراغم اومد...!

هر لحظه فاصله ی بین صورتمون کم و کم تر میشد، تا اینکه...!

آلن به آرومی منو در آغوشش جا داد و لب هاش رو محکم روی لب هام گذاشت. اونقدر از این اتفاق به وجد اومده بودم که تپش قلبم بی نهایت بالا رفته بود و یک لحظه احساس کردم وقتشه که قلبم از سینم کنده شه. بی اراده دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه ی نرمی از لب های داغ و خوش فرمش زدم.

حرارت بینمون داشت بیشتر و بیشتر میشد که من باید تمومش میکردم. به آهستگی لب هام رو از لب هاش جدا کردم و دست هام رو از دور گردنش باز کردم. چشمام رو که باز کردم آلن رو دیدم که داشت با خنده تماشام میکرد. لبخندی بی اراده روی لب هام نشست...کاملا بی اراده...

نیمه شب شده بود و حالا از رفتن مهمون ها یک ساعتی میگذشت، قرار گذاشته بودیم که پایان امتحانای من بریم و عقد کنیم.

البته من به لندن میرفتم و بعد از تموم شدن درسم هم مراسم عروسی برگزار میشد و توی این مدت آلن میتونست به دیدنم بیاد.

دوباره به یاد بوسه ای که امشب از آلن زده بودم افتادم و اصلا دلم نمیخواست رژ روی لبم رو پاک کنم، اصلا و به هیچ وجه!

دستم رو روی لب هام کشیدم و دوباره لبخندی روی لب هام جا خوش کرد...

آه خدایا کی این امتحانای کوفتی تموم میشن تا من راحت بشم؟

و بعد سرم رو محکم روی کتاب کوییدم.

صدای گوشیم بلند شد که معلوم بود یه اس ام اس تازه برام اومده.

گوشی رو که دستم گرفتم دیدم که آله،چی؟میخواه بیاد اینجا؟

با حرص نوشتم: "نه خیر ممنون از لطف، نمیخوام بهم سر بزنی!"

و بعد گوشی رو روی میز کوییدم.

دوباره صدای گوشیم بلند شد: "اما من دوست دارم که به عشقم سر بزنی!"

با عصبانیت بیشتر تایپ کردم: "چه غلطا! بذار اول عقد کنیم!"

و دوباره یه پیام تازه: "پس چرا منو بوسیدی؟"

ای بابا! صورتم گوجه ای شده بود!

با عصبانیت نوشتم: "جرات داری بیا تا حالیت کنم دنیا دست کیه!"

که در همون موقع در اتاقم باز شد.

با سرعت به عقب برگشتم که صورت خندون آلن رو دیدم.

ا...ا!

حرصی از سر جام بلند شدم و همونطور که موهامو مرتب میکردم به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم با اخم گفتم.

-خیلی پررویی!

-میدونم!

-جدی؟ من تا الان فکر میکردم که به علاوه ی پررویی زیادت خیلی هم خنگی! اما

میبینم نه...

-یعنی تا وقتی هم که بوسم کردی همین فکر و داشتی؟

دیگه جلوی خودمو نگرفتم و با عصبانیت گفتم.

-باشه تو نرو، من میرم!

و بعد به سمت در رفتم که محکم در رو بهم کوبید و منو سفت سفت توی بغلش جا داد.

به آرومی گفتم.

-آخ که من چقد این توله رو دوست دارم خدا!

-چی؟ به من میگی توله؟ خودتی!

و با عصبانیت به سمتش برگشتم و خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

لب هامو عین بچه ها روی هم گذاشتم و همراه کتاب روی تخت نشستم.

آلن هم کم نیاورد و اومد کنارم نشست.

-عشقم نمیخوای حال شوهر تو پرسی؟

-نه اصلا علاقه ای به این کار ندارم!

-جدی؟ اما من دوست دارم این کارو بکنی!

-چرا؟

-چون...

و بعد همونطور که من سرم توی کتاب بود، گونم رو بوسه ی محکمی زد.

دوباره ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت، وقتی سرم رو به سمتش برگردوندم کارش رو

کامل کرد و لب هامو رو بوسه ی سفتی داد.

واقعا کنار نیومدن باش سخت بود.

به اجبار دلم بوسه ی محکم تری از لب هاش زدم و بعد خودمو جدا کردم.

-خب حالا راضی شدی؟

خندید و پرجذبه تر گفت.

-نه... آدم تا میخواد ارضا شه تو شل میکنی!

چی؟ ارضا؟ چقدر بی ادبه، این!

یکی زدم تو سرش و به جانش افتادم.

در همین حین اهورا در رو باز کرد و اومد تو.

هردومون با دیدن اهورا خودمونو جمع و جور کردیم.

اهورا با دیدن حال و وضعمون خیلی شدید به خنده افتاد و گفت.

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

- فکر کردم ملودی روح دیده!

من هم با شکایت گفتم.

-یه چیزی بدتر!

و بعد آلن خیلی شوکه نگام کرد و من هم رومو کج کردم.

-خدا رو شکر که همه چیز خوبه حالا!

آلن هم با لبخند گفت.

-آره...خدا رو شکر!

و چشم غره ای به من رفت.

-خب آلن حالا بیا پایین یه چیزی بخور!

-باشه!

و بعد داشت بلند میشد که بره، واقعا بذارم بری؟ عمرا! بری برای خودت بخوری و بخندی؟

دستشو سفت چسبیدم و با لبخندی زورکی رو به اهورا گفتم.

-داداشی، آلن اومده به من کمک کنه توی درسام، وقتی تموم شد میایم شام هم میخوریم!

اهورا هم گیج گفت.

-باشه، ادامه بدید!

و لبخندی زد و رفت.

آلن با نیشخندی شیطنت آمیز به سمتم برگشت و گفت.

-دلت نیومد بذاری برم؟

فقط بهش چشم غره رفتم.

-یا نکنه دوست داری کارتو ادامه بدی؟

-کودوم کار؟

و بعد لباسو بهم نزدیک کرد که یکی دیگه زدم توی بازوش این بار!

-آی ملودی درد داشت!

-حقته خب! خیلی اذیتم میکنی!

-من غلط بکنم عشقمو اذیت کنم!

-انشالا، حالا هم عین بچه ی آدم بشین از من درسا رو پیرس!

خندید و گفت.

-باشه خانومی چشم!

و بعد به تخت تکیه زد و منو کنارش نشوند و بغلم کرد و کتاب رو تو دستاش گرفت.

این حرکاتش بی اندازه منو خوشحال میکردن، بی اندازه...خدایا مرسی بابت

آلنم...مرسی...

-سلام ملودی خانوم ما!

این صدای دلارامه.

با لبخند به عقب برگشتم و دلارام و سورنا رو با هم دیدم.

با پوزخند گفتم.

-سلام بر نارفیقان!

هردوشون با تعجب گفتن: "ما؟"

-بله!

دلارام با اخم گفت.

-شوهر کرده پروتر شده!

با این حرفش آن چنان خندم گرفت که حد و مرز نداشت.

و سورنا با بلبل زبونی گفت.

-خب فردا مراسم عقده؟

-بله!

-ما هم دعوتیم؟

-البته، من که از روز اول شما رو دعوت کرده بودم که!

دلارام هم با شیطنت دستاشو بهم کوید و با خوشحالی گفت.

-خب کجاست حالا؟



- ویلای پدربزرگمون توی چالوس!

- جون!

و همینطور مشغول خندیدن بودیم که...!

- خانم آریانژاد؟

این صدای کی بود؟

با تعجب اون دو نفر رو دیدم که داشتن پشت سرم رو با عجب نگاه میکردن.

به عقب برگشتم و اشعیا رو دیدم، آخرین باری که دیدمش اولین امتحان و سر اون قضیه بود.

با جدیت به سمتش رفتم.

با قیافه ای مهربون و مظلوم گفت.

- بهتون تبریک میگم! انشالا خوشبخت بشید!

با جدیت و لبخندی زورکی گفتم.

- امیدوارم این حرف رو از ته ته دلتون گفته باشید!

- مطمئن باشید، مجنون به لیلی دروغ نمیگفت!

- اوه، چقدر شاعرانه!

- میخواستم قبل از مراسم عقدتون که فرداست، امشب شما رو بینم!

- چی؟ کجا؟ چرا؟

- برای خدا حافظی، من فردا برمیگردم پاریس، خوشحال میشم برای آخرین بار

ببینمتون! اون هم توی جاده!

-چی؟ جاده؟

-آره، قبلا من اونجا یک نفر رو از دست دادم...!

-کی؟

-عشق اولم!

-عشق اولتون؟

-آره، هفده سالم بود و بخاطر اون ماجرا که همش تقصیر من بود عشقم رو از دست

دادم و راهی پاریس شدم... دلم میخواد همونجا هم شما رو از دست بدم!

و بعد یه بغض توی گلویش گیر کرد.

بی اراده ناراحت شدم، لبخندی کم رنگ زدم و آهسته گفتم.

-باشه، ببینمتون!

فقط سرش رو تکون داد که ناگهان ماشین آلن رو دم در دانشگاه دیدم.

با هول و هراس گفتم.

-فعلا!

و رو به دلارام و سورنا هم سری تکون دادم و به سمت ماشین آلن راه افتادم.

تا خواست در رو برام باز کنه سریع سوار شدم و نشستم.

سوار که شد با جدیت پرسید.

-اون کی بود؟

-میشه اول راه بیفتی؟

فقط سرش رو تکون داد، میدونستم از بابت حرف زدتم با اشعیا ناراحته.

با آرومی گفتم.

-اشعیا بود، عقدمون رو تبریک گفت.

پوزخندی زد و گفت.

-غلط کرده پسره ی...

-عه! بس کن دیگه آلن! به خدا انقدر تو هم و گرفته باشی سفره ی عقدت، عروس نداره!

-باشه خیلی خب عزیزم!

و بعد دستمو گرفت.

-یه چیز دیگه هم گفت، البته چون دوست ندارم چیزی رو ازت مخفی کنم دارم میگم!

-خب؟

-میخواه از ایران بره و امشب منو ببینه... برای آخرین بار!

-چی؟ امکان نداره من تو رو دست اون گرگ بی صفت بدم!

-عه بازم، نگران نباش طوری همیشه! گناه داره بذار برای آخرین بینمش اونم فقط تو

جاده، من این سمت، اون، اون سمت! باشه؟

-من هم همراهت میام پس!

-بین...

-ملودی نذار حال خوبمون خراب شه، نگرانم، نمیتونم نیام! امشب میام سراغت!

دیگه حرفی نزدم و از بیرون به خیابون نگاه کردم، همه چیز حس و حال تابستونی و

قشنگ داشت، همه چیز زیبا بود، اما یه بوی سرد و بد به مشام میخورد، بویی که یه

حس بد میداد و من چند وقتی که دارم اطرافم احساسش میکنم، حس میکنم یکی دنبالم میاد، یکی که...

-من دم درم!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به آرومی گفتم.

-دارم میام!

و بعد قطع کردم و به سمت در به راه افتادم.

آلن توی ماشین سفید رنگ جدیدش که برای مراسم عقد خریده بود نشسته بود و

منتظرم بود، با دیدنم از ماشین پیاده شد و در سمت راننده رو برام باز کرد و با لبخند

گفت.

-بفرمایید، خانوم زیبا!

لبخندی زورکی زدم و نشستم.

دوباره اون حس و حال بد سراغم اومده بود، خیلی نگران بودم، خیلی، احساس میکردم میخواد به اتفاق بد بیفته، احساس میکردم نمیتونم رنگ فردا و سفره ی سفید عقده رو به چشم بینم... نه اینا همش حس های الکیه، امشب تموم میشه!

رو به آلن با نگرانی گفتم.

-آلن، نگرانم!

آلن با هراس دستم رو گرفت.

-عزیز دلم، من پیشتم، مراقبتم، نمیذارم کوچک ترین اتفاقی برات بیفته! بهم اعتماد کن! چرا نمیتونستم فقط به آلن متکی باشم؟ انگار به دستی داشت من رو از آلتی که سعی در تکیه کردن بهش داشتم جدا میکرد و به جلو میاورد!

-چرا امشب لباس مشکی پوشیدی عزیز دلم؟ اینان که بهت انرژی منفی میدن دیگه! لبخندی الکی و تظاهری زدم و فقط به ستاره ها چشم دوختم، امشب آسمون عجیب آروم و زیبا بود...

هر دو دست در دست هم به لبه ی جاده رفتیم.

-ملودی؟

-جانم؟

-کجاست؟

-نمیدونم، انگار نیومده هنوز...

-بهتر!

-چرا؟

-میتونم توی این جای قشنگ با عشقم تنها باشم!

-جرات نداری بهم دست بزنی!

-چرا نتونم؟

-نمیتونی خب!

و بعد شروع کردم به دویدن که من رو توی آغوشش جا داد و موهامو بوسه ی محکمی داد.

-ملودی؟ عروس خوشگلم؟

-هان؟

-هان؟ چه بی احساس!

-خب، بگو!

-نه یه چیزی بگو دلم وا شه!

-خب چی؟

-یه کاری کن!

-مثلا!

-بوسم کن!

-خیلی بی شرفی!

-میدونم...!

و خندید.

خنده هاش قلبم رو به لرزه مینداختن و مو به تنم سیخ میکردن!

به سمتش برگشتم، توی چشای شب تر از شبش چشم دوختم، چقدر حالت چشاش رو دوست داشتم...!

لب هاش...برام یه پل اتصال به آلن به نظر میومدن، پلی که وقتی بهش وصل بشم دیگه هیچ طوفانی هردومون رو از پا در نیاره!

موهاش...لخت و نرم...دستم رو به موهاش کشیدم، نوازششون کردم، عزیزم، چقدر دوستت دارم!

به آرومی لب هامو روی لب های نرمش گذاشتم و با نهایت توان و دخترانگیم به لب های قشنگش بوسه ای تقدیم کردم.

اشک از چشمم سرازیر شده بود و توان کنترلش رو هم نداشتم، عزیزدلم یعنی میشه من و تو فردا جلوی آئینه ی سفره ی عقد، همو نگاه کنیم؟

گریم داشت شدت میگرفت که آلن با صدای آرومش بهم تلنگری وارد کرد.

-عشقم؟ عزیزدل آلن گریه نکن، نذار گریهتو بینم و دنیا خراب شه!

لبخندی زورکی زدم که در اون سوی جاده، چشمم به اشعیای منتظر و غمگین افتاد.

-اومد!

آلن با تعجب به همون جایی که اشعیا ایستاده بود چشم دوخت و دستامو محکم گرفت.

-بریم!

خودم رو در پناه سینه ی ستبر آلن مخفی کردم و همراهش به لبه ی جاده رفتم.

هر دو پا در جاده گذاشتیم و اشعیا هم به سمت ما قدم برداشت.

انگار پاهام فلج شده بود، توان و قدرت راه رفتن ازم گرفته شده بود.

یک لحظه ایستادم.

-آلن، نه!

آلن با لبخند به سمتم برگشت و گفت.

-نترس عزیزم، بیا!

نه، ما نباید بریم، چه اشتباهی کردم که به اینجا اومدم، چرا اومدم، چرا...؟

همونطور که داشتیم به سمت اشعیا میرفتیم، انگار جاده به عرض یه اقیانوس شده بود

برام، هر چقدر میرفتم نمیرسیدم...!

در زمان صدای سرعت گاز ماشینی از سمت چپ من و آلن به گوشم خورد و مثل یه

زنگ خطر در قلبم به صدا در اومد!

ماشین با سرعت به سمت من و آلن میومد، آلن بی باکانه در جاده قدم بر

میداشت، زبونم لال شده بود برای گفتن هر حرفی!

یک دفعه ماشین به فاصله ی یک وجب به هر دو مون نزدیک شد.



اشعیا با قدرت و توان بی نهایت فریاد زد: "ملودی!"

و به سمتون خیز برداشت.

ماشین در هدف آلن بود، چیکار کنم خدا؟ چیکار کنم؟ خدایا نه، نه!

تنها تونستم یک قدم بردارم، یک قدم!

خودم رو با تمام انرژی باقی مونده در بدنم جلو و روی آلن انداختم و ماشین با قدرت زیاد کوبید به بدنم.

دردی شدید و مکرر و پشت سر هم به بدنم وارد شد، دردی که تنها یک بار تجربش کرده بودم، اون هم زمان از دست دادن عدنان.

ماشین جلوی پام ایستاد و ساینای هراسون از داخلش به سمتم اومد و جلوی پام به گریه افتاد.

-نه، نه، نه! من میخواستم آلن بمیره نه توانه ملودی تو رو خدا نمیر!

در همون لحظه اشکی با تمام توان از گونم به گردنم چکید و با قدرت به زمین افتادم.

آخرین نفس هام از گلو و ریه های بی جونم بیرون می اومدن، ضربان قلبم کند و کند میزد، کند و کند و کند...

آلن مثل شیشه ای که از از برج صد طبقه ای به پایینش بندازی به زمین افتاد و برای اولین بار در تمام عمرم شاهد دیدن گریش شدم.

-ملودی، عشقم، مگه نگفتم نباید گریه کنی؟ چرا داری گریه میکنی؟ مگه بهت نگفتم

تنهام نذار؟ مگه بهت نگفتم تا آخر دنیا باهام بمون؟ چرا داری میری بی انصاف؟ چرا

داری میری بی معرفت؟ مگه قرار نبود فردا صبح توی آینه ی سفره ی عقدمون همو  
 ببینیم و اسم بچمونو بهم بگی؟ مگه قول ندادی کراواتمو برام ببندی؟ هان؟ مگه قول  
 ندادی؟

و به حق افتاد.

اشعیا از اون ور مثل ابر بهار گریه میکرد و شماره ی آمبولانس رو میگرفت.

آه... چقدر درد داشتم... خون از سرم جاری میشد و تمام بدنم کوفته شده بود، قلبم مثل  
 ساعتی قدیمی و زنگ زده آخرین زورهاشو میزد و تن بی جونم توی بغل آلن آخرین  
 لحظه هاش رو میگذروند...!

امشب بوی خون میداد... بوی مرگ...!

باد سردی از کنارمون گذشت و بدنم رو به لرزه انداخت، تمام پاها و دستام سرد شده  
 بودن، سرد سرد!

به آرومی با صورتی خیس از اشک، صورت ماه عشقم رو نگاه میکردم.

دستم رو به سمت صورت گریونش بردم و اشکاشو با دستام پاک کردم و گفتم.

-آلنم؟ عزیزم؟ ماه آسمون شب های تارم؟

آلن با لب هایی لرزون گفت.

-جان دلم؟ عزیزدل آلن؟

-اگه بچه دار شدی، اگه دختر دار شدی، قول میدی بهم که اسمشو بذاری باران؟ آخه من عاشق بارون بودم، همیشه با خودم میگفتم یه روزی اگه دختر دار شدم اسمشو میذارم باران! باهاش میرم زیر بارون و هر دو مون خیس آب میشیم!

یکهو صورت تمام سه نفرشون خیس اشک شد و با صداهای بلند به گریه افتادن.

آلن با عصبانیت گفت.

-ملودی این حرفا رو نزن... نزن... تو زنده میمونی... تو میمونی و همراه باران میریم زیر بارون... میریم زیر بارون و همون ترانه ی بچگی هامونو میخونیم، همون شعره یادته؟ که مامان جون یادمون داد؟

و به یاد اون شعر هردو با هم زمزمه کردیم:

"آروم آروم"

اومد بارون

شدیم عاشق

زدیم بیرون

اومد نم نم

نشست شبنم

رو موهامون!

رو موهامون!"

دیگه دستم توان ایستادن یا حتی زبونم دیگه تحمل حرف زدن حتی یک کلمه رو هم نداشت.

با تمام توانم و آخرین نیروهای باقی مونده در تنم، رو به آلن با لبخندی سرشار از عشق و عاطفه، برای آخرین بار گفتم: "دوستت دارم، عشق من!"

و دستم با بی جونی تمام روی زمین افتاد.

تنها صدایی که قبل از تموم کردنم شنیدم، صدای بلند آژیر آمبولانس و ضجه ی بلند و گوش خراش آلن بود که قلب از کار افتادمو سخت فشرد: "ملودی!..."

توی چشاش نگاه کردم، وای خدای من چقدر این لباس جدید بهش میاد!

لبخندی بی اراده زیبا روی لب هام جا خشک کرد.

با خنده گفت.

-ملودی، تا کی میخوای نگام میکنی؟ مهمونا منتظرنا!

حرصم ته کشید، با اخم گفتم.

-این چه طرز حرف زدنه اونم شب عروسی؟ بی احساس!

با این حرفم آلن به شدت به خنده افتاد و با پررویی نگام کرد و با شیطنت تموم گفت.

-وای خانومی، عجب عروس خوشگلی شدیا! میتروسم امشب تنهات بذارم!

-تنهام بذاره؟ چرا؟

-خب عزیزم بالاخره داماد باید یه سری کارا رو انجام بده دیگه!

-تو تا آخر شب کنار منی! فهمیدی! حق هم نداری از پیشم بری!

و بعد نگامو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

-دوست ندارم مثل اون شب تصادف، ازت جدا شم...!

-عروس خوشگلم؟

-هوم؟

-نگام کن ببینم!

چی؟ سرم رو با تعجب بالا آوردم که یک دفعه آرن بوسه ی محکمی به لب هام داد و

این کارش منو به شدت خوشحال و ذوق مرگ کرد.

اما خب چیکار داشت میکرد؟ وسط خیابون؟ جلوی آرایشگاه؟

خودم رو به زور ازش جدا کردم و با اخم گفتم.

-این چه کاریه؟ وسط خیابون یه خورده حیا هم خوبه!

و باز به خنده افتاد و بعد با لبخندی ملیح و سرشار از جذبه توی چشای تاریکم خیره

شد و دستامو سفت فشرد.

-تا آخر دنیا ولت نمیکنم، هیچ وقت! بوست کردم تا بدونی بخاطر تو حتی هیچ احدی

برای من ارزشمند نیست، جز خودت!

حرفاش قشنگ بودن و خیلی تسکینم میدادن، دوشش داشتم و حالا کاملا به عشقی که

هردومون به هم دیگه داشتیم اطمینان کامل داشتم!

آهان! تند و سریع گفتم.

-راستی ساینما هم امشب میاد نه؟

آلن با اخم و کمی حرصی راست ایستاد و دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت.

-آره فکر کنم، احتمالا همراه یه پلیس تا دم در تالار بیاد!

یک سال از اون ماجرا گذشته، زخما و دردام خوب شدن، عقد کردیم و بعد از اون من به لندن رفتم و حالا امشب، توی این روزای قشنگ نزدیک به تابستون، دقیقا همون شب تصادف پارسال، عروسی من و آلنه، خیلی خوشحالم خیلی... عدنان، نمیدونم داره چیکار میکنه و کجاست، اما دوست داشتم امشب باشه، اشعیا خودش رو با درس و تحصیل توی پاریس مشغول کرده، یوتاب هم که مثل یه شهاب بدیمن توی آسمون عشق ما دوتا ظاهر شد و باز رفت و حالا ساینایی که دو سال براش زندان بریدن و امشب توی مراسم من حضور داره... همه چیز زود و تلخ گذشت، خیلی تلخ... سرنوشت های همه ی ما به هم گره خورد و در نهایت این من و آلن بودیم که این گره ی کور رو با عشقمون باز کردیم و شوق و امیدی دوباره توی رگ هامون شریان دادیم.

آلن مثل پسر بچه های تخس نگام کرد و جلوی صورتم دستی تکون داد و من رو به خودم آورد.

-عه، خانومی! چی شدی؟

با شیطنت نگاش کردم و با نیشخند گفتم.

-خوبم آقامون، شما خوبین؟

هر دو تا مون یک جفت لبخند شیک زدیم و بعد آلن با شیطنت گفت.

-آره معلومه که خوبم، عروس خوشگلم اجازه ی همراهیتونو دارم؟

من هم با خنده گفتم.

-اوه البته، لرد محترم!

و بعد دستشو سفت و محکم توی دستم گرفتم و هر دو با خنده سوار ماشین شدیم؛ اوه

خدای من، عجب غروب زیباییه...!

گفتار آخر:

من در آن لحظه که چشم تو به من می نگرد

برگ خشکیده ی ایمان را

در پنجه ی باد

رقص شیطانی خواهش را

در آتش سبز

نور پنهانی بخشش را

در چشمه ی مهر

اهتزاز ابدیت را می بینم

پیش ازین، سوی نگاهت، نتوانم نگریست

اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست

کاش میگفتی چیست

آنچه از چشم تو، تا عمق وجودم جاریست!

امیدوارم از خواندن رمان ملودی نهایت لذت رو برده باشید، مچکرم از همراهیتون، شاد باشید.

نازیلا احمدی

۹۵/۴/۱۹

پایان

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.co](http://www.98ia.co)) ساخته و منتشر شده است ,

هرگونه کپی برداری از مطالب , کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از

پدیدآوردگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد :::

تاریخ تکمیل کتاب : ۹۵ / ۴ / ۱۹

تاریخ انتشار : ۹۵ / ۴ / ۲۰

نویسنده کتاب :

<http://forum.98ia.co/user/346-nazilaahmadi>

ناظر :

<http://forum.98ia.co/user/21-asal>

طراح جلد :

<http://forum.98ia.co/user/13-amirhossein>

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)



::: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران :::

::: [www.98ia.co](http://www.98ia.co) :::

# 98IA.Co

**اولین کتابخانه مجازی ایران**  
**دانلود رمان , رمان های عاشقانه , جنایی ....**

[www.98ia.co](http://www.98ia.co)

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)